

مجموعه داستان
آخرین ضناگر

أهنزی

علی فامیان





آخريں خنياگر

أ. هنرى

على فاميان

ا. هنری، ۱۸۶۲ - ۱۹۱۰ م، مستعار.
آخرین خنیاگر / مجموعه داستان، ا. هنری.
ترجمه: علی فامیان.
تهران: کتاب نیستان، ۱۳۸۷.
ISBN: 978-964-337-503-4
داستانهای کوتاه آمریکایی - قرن ۱۹ م.
فامیان، علی، ۱۳۴۷، مترجم.
PS۱۲۹۱ / الف ۱۲ / ۱۳۸۷
۸۱۳ / ۵۲
۱۶۲۵۰۲۶

آخرین خنیاگر

ا. هنری

علی فامیان

طرح جلد از فرزاد ادیبی

کتاب نیستان

چاپ اول ۱۳۸۸ ۲۲۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۳۷-۵۰۳-۴

لیتوگرافی: گرافیک گستر

چاپ و صحافی: کانونچاپ

تلفن: ۲۲۶۱۲۴۴۳-۵

۴۴۰۰ تومان

www.neyestanbook.com

فهرست

۷	تنها خودزندگینامه آهنری
۲۱	ذهن و آسمان خراش
۳۱	آخرین ختیاگر
۴۷	استاد بشردوست ریاضیات
۵۹	پول آزادسازی رئیس قرمز
۷۵	اعترافات یک طنزنویس
۸۹	نیرنگ هارگریوز
۱۰۹	قانون ناکارآمد
۱۲۹	خانه‌ها و ساکنانش
۱۳۷	حاکم مردم
۱۶۳	عرضه و تقاضا
۱۷۹	پلیس و سرود کلیسا
۱۸۹	گنجشک‌های میدان مدیسن
۱۹۵	شاهدخت و شیرکوهی

۲۰۵	قلب‌ها و دست‌ها
۲۰۹	سبب اسرارآمیز
۲۳۱	پس از بیست سال
۲۳۷	چراغ فروزان
۲۵۵	عکس یادگاری با رئیس‌جمهور
۲۶۳	وقتی همه با هم مهربان می‌شوند
۲۷۱	درس عبرت داگرتی
۲۸۱	پاندول
۲۸۹	کمیت نامعلوم

تنها خودزندگینامه اُ. هنری

دوباره این پرسش مطرح شده است که ویلیام سیدنی پورتر، نام مستعار اُ. هنری را از کجا آورده است. فرضیه‌های مختلفی در این خصوص مطرح شده است. بر اساس یکی از آن‌ها داروسازی فرانسوی به نام اوسین هنری^۱ همیشه زیر امضایش می‌نوشته اُ. هنری. فرضیه‌ای دیگر نام اُ. هنری را در لابه‌لای آوازی که گاوچرانان تگزاس زمزمه می‌کردند ردیابی می‌کند.

در خودزندگینامه‌ای که از این مرد تودار و کم‌حرف به جا مانده است به راز انتخاب این نام مستعار پی می‌بریم. واقعیت این است که این خودزندگینامه در میان انبوه برگه‌ها و پرونده‌های روزنامه نیویورک تایمز خاک می‌خورده، بی آن‌که مورد توجه قرار بگیرد و بازخوانی شود. حتی دکتر سی. آلفونسو اسمیت^۲ در کتاب «زندگینامه اُ. هنری» اشاره‌ای به مقاله مذکور نکرده است.

1. Osian OHenry

2. C.Alphonso Smith

ا. هنری در تمام دوران فعالیتش فقط یک بار مصاحبه کرد و در آن مصاحبه با لحنی کم و بیش تحقیرآمیز به شرح و توصیف خود، زندگی و آثارش پرداخت. من افتخار آن را داشتم که با او مصاحبه کنم و متن مصاحبه در نیویورک ساندی تایمز مورخ ۴ آوریل سال ۱۹۰۹ چاپ شد.

ا. هنری به این شرط تن به مصاحبه داد که پیش از چاپ، آن را بخواند. طبق قرارمان، من متن پیش نویس را به او دادم. ا. هنری متن را دو بار خواند و سرانجام موافقتش را اعلام کرد.

درواقع ا. هنری تمایلی به مصاحبه نداشت. به گمانم دلایل مختلفی در میان بود؛ نخست این که او سخت به حریم خصوصی اش توجه داشت و هیچ دوست نداشت لحن طنزآلودی که درباره خودش داشت دستمایه‌ای برای شوخی عامه مردم شود. دلیل دوم به آن فصل از زندگی اش مربوط می‌شود که مجبور شد به خاطر آن درگفت و گو با دیگران را ببندد تا احیاناً مورد بازخواست و بازجویی قرار نگیرد. تا زمان مرگش کمتر کسی می‌دانست که ا. هنری به مدت سه سال و سه ماه در کلمبوس^۱ اوهایو^۲ زندانی بوده است.

ا. هنری با این که سال‌ها یکی از محبوب‌ترین نویسندگان داستان کوتاه آمریکا به شمار می‌آمد، اصرار داشت خود را پشت یک نام مستعار پنهان کند. کم‌کم مردم فهمیدند نام اصلی ا. هنری، ویلیام سیدنی پورتر است. بعد از این بود که با سماجتِ ناشران، او پذیرفت عکس‌هایش چاپ شود. اما داستان زندگی اش، این که اهل کجاست و

1. Columbus

2. Ohio

چه کرده، همچنان در پرده ابهام باقی ماند. اُ. هنری حتی در برابر سمج‌ترین روزنامه‌ها و نشریات مانند «who's who» که فقط دنبال چکیده‌ای از زندگی‌اش بودند سکوت اختیار کرد.

اما چرا در مورد این خودزندگی‌نامه کوتاه آمد؟ در پاسخ به این پرسش باید به جنبه‌ای از شخصیت اُ. هنری توجه کنیم که به گونه‌ای عجیب مورد توجه زندگی‌نامه‌نویسش، دکتر اسمیت قرار نگرفته است. اُ. هنری به یک معنا کولی بود و پس از موفقیت شغلی و مالی هم به زندگی کولی‌وارش ادامه داد. از سوی دیگر نباید فراموش کرد که او بسیار دمدمی مزاج، مسئولیت‌ناپذیر و بی‌توجه به پول و زمان بود. او عاشق مردان و زنانی بود که تنگدست و محتاج بودند.

بی‌توجهی اُ. هنری به پول یکی از مهم‌ترین نقاط ضعف او بود. پول به راستی چرک کف دستش بود. او حتی زمانی که بالاترین دستمزد را میان نویسندگان آمریکایی دریافت می‌کرد و برای هر داستان ۷۰۰ تا ۸۰۰ دلار می‌گرفت، اغلب اوقات در تنگنا بود و از سردبیران و ناشران طلب پیش‌پرداخت می‌کرد.

اما با پولش چه می‌کرد؟

واقعیت این است که هر کس می‌توانست، او را اصطلاحاً تیغ می‌زد. یکی از دوستانش به من گفت روزی اُ. هنری را دیده که به کارگر ساندویچ‌فروشی اسکناس ده دلاری انعام داده است! یکی از خدمتکاران کافه‌ای که پاتوق اُ. هنری بوده تعریف می‌کرد نویسندگان بداقبال و هنرپیشه‌ها و هنرمندان دست‌چندم مدام از او «قرض» می‌گرفتند.

بی‌تردید همین دست و دل بازی‌های افراطی باعث می‌شد اُ.

هنری مدام دچار بحران مالی شود.

نامه‌هایی که به سردبیران و ناشران می‌نوشت به خوبی نشان‌دهنده روحیه سرخوش اوست. در ادامه بخش‌هایی از چند نامه^۱ هنری به باب دیویس^۱ در مؤسسه مانسی^۲ را مرور می‌کنیم:

- بیل، می‌تونم پول بیشتری بفرستی و یک بار دیگه من رو شرمنده خودت کنی؟ داستان رو دوشنبه تحویل می‌دم.

- حالم خوبه و امیدوارم این چند کلمه هم... بگذریم، ۲۵ دلار یادت نره.

- سلام آقای بیل، راستی باز منم. یه احمق و بی‌پولی. می‌تونم امروز ۴۹ دلار و ۹۸ سنت بفرستی تا خرید کنم؟

در سال‌های آخر حیات نویسنده، پیتون استگر^۳ از مؤسسه پیج دابل دی^۴ که ناشرش شده بود به عنوان حسابدار و وکیل مالی اش عمل می‌کرد. ا. هنری چند ماه پیش از مرگ از خانه اش در کالدونیا^۵ بیرون رفت و ناپدید شد. چند روز بعد تلفن آقای استگر زنگ زد. ا. هنری به او تلفن کرده بود:

«الو، الو! تویی پیتون؟ من فردا صبح ساعت یازده و بیست دقیقه به ۵۸ دلار و ۱۴ سنت احتیاج دارم.»

پیتون به اعداد و ارقام دقیق ا. هنری عادت داشت.

«باشه. شاید بتونم کاری برات بکنم. الان کجایی؟»

«در چلوسی اتاق اجاره کرده‌ام، بیا پیشم.»

1. Bob Davis

2. Munsey

3. Payton Steger

4. Doubleday, Page & Co

5. Caledonia

آ. هنری آپارتمانی ۶ اتاقه در چلسی اجاره کرده بود و یک میز کار، یک صندلی و یک تخت در اختیار داشت. نویسنده رویدوشامبر آبی رنگ به تن داشت که استگر وارد شد.

«می‌بخشی لباس راحتی پوشیدم، لباس هام رو دادم اتوشویی.»

«این جا چه کار می‌کنی؟»

«راستش اون قدر از اهالی کالدونیا قرض گرفتم که مجبور شدم

جیم بشم.»

«خونه کالدونیا رو پس دادی؟»

«آه، نه. اون جا رو هنوز دارم. می‌خواستم به طور موقت از حال و

هوای قرض و بدهی بیام بیرون. به محض این که اوضاع مالی رو به راه

بشه برمی‌گردم.»

ناشران معتقدند (البته بیشتر نویسندگان هم با آنان هم عقیده‌اند)

که شهرت، قدرت می‌آورد. آقای استگر احساس می‌کرد مصاحبه با آ.

هنری برای فروش کتاب‌هایش کمک می‌کند. درست در زمانی که آ.

هنری تلاش می‌کرد بدهی خود را از مؤسسه پیج دابل دی افزایش

دهد، آقای استگر تمایل خود را به انجام یک مصاحبه با نویسنده

مطرح کرد. حال، دیگر زمان آن نبود که آ. هنری به تمایلات

شخصی‌اش اصرار ورزد و به همین دلیل پیشنهاد مصاحبه را پذیرفت.

شش هفته بعد آقای استگر، نویسنده و مصاحبه‌گر را با هم آشنا

کرد. در این مدت آ. هنری از تمام کلک‌های قدیمی برای طفره رفتن از

مصاحبه استفاده کرد: «بیرون کار دارم» «قبلاً قرار گذاشتم»، «سرم

خیلی شلوغه». آقای استگر که از بهانه‌های نویسنده خسته شده بود

یک روز عصر وقتی مطمئن شد شکار در آپارتمانش در کالدونیاست

مرا به آنجا برد، در را نشان داد و اسم شب را اجرا کرد، به این صورت که ابتدا ضربه‌ای محکم و بعد دو ضربه آرام به در زد. این رمز مخصوص کسانی بود که نویسنده تمایل داشت در را به رویشان باز کند.

خود اُ. هنری در را باز کرد.

«بیشتر از یک ماهه که دنبالتم.»

نویسنده روی صندلی راحتی اش لم داد و گفت: می‌دونم. خب از من می‌خوای درباره چی حرف بزنی؟
«درباره خودتان.»

«نه، نه... چیزهای جالب‌تری هم هست، از من بپرس نظرم در مورد شکسپیر چیه... خب شروع کن، من کاملاً آماده‌ام.» او به راستی آماده بود و قیافه یک نویسنده فکور را به خود گرفته بود. دستش را روی ابرویش گذاشته بود تا ارتعاشات آن را مهار کند.

من مداد و چند ورقه کاغذ از کیفم در آوردم و همین که شروع کردم به نوشتن، اُ. هنری مانع شد: اگه می‌خوای به نفر حرف بزنی، خب این کارها برای چیه؟ وقتی مداد و کاغذ می‌آد وسط، آدم یا خفه می‌شه یا می‌شه مال کین!

من به این نتیجه رسیدم بهتر است فرصت را غنیمت بشمارم و از اُ. هنری یک مال کین بسازم. به همین خاطر مدادم را کنار نگذاشتم.
«بگذار یه سؤالی ازت بپرسم. می‌خوای از من یه نویسنده بسازی؟»

۱. Mall Cain (۱۹۳۱ - ۱۸۵۳): نویسنده معروف انگلیسی که اتفاقاً برخلاف اُ. هنری به شهرت و موفقیت زیادی در زمان حیات خود دست یافت.

تأیید کردم که شاید این کار را بکنم.
کاملاً واضح بود که ا. هنری از کلمات و عبارات تصنعی و سنگین
و رنگین پرهیز می‌کرد، همان عباراتی که نویسندگان بزرگ کم و بیش
از آن استفاده می‌کنند.

«پس بگذار بهت بگم که من مثل یه قصابِ سالم و سرحالم. فقط
همین!»

حال که یک زندگی‌نامه هم در اختیار داریم، بد نیست سرگذشت
نویسنده را از زبان خودش با آن مقایسه کنیم. با وجود همه نکات
عجیب و غریب، طفره رفتن‌های گاه‌به‌گاه، حذف‌های متعدد و برخی
اشتباهات در ترتیب رویدادها، این خودزندگی‌نامه ارزش خاص خود
را دارد. به نظرم مهم‌ترین نقص آن از قلم افتادن برخی واقعیات است.
اما چنین نقصی در بیشتر زندگی‌نامه‌ها دیده می‌شود و بیشتر به
شخصیت انسان‌ها مربوط است.

«اگه بخوام از اول شروع کنم باید بگم من در گرینزبورو^۱ به دنیا اومدم.
بگذار ببینم، بله در سال ۱۸۶۷.» نویسنده مدادی در دست گرفت و
روی کاغذ نوشت: «پس الان ۴۲ سالمه، تقریباً ۴۳ سال، اما تو بنویس
۴۲ سال.»

«دانشگاه رفتید؟»

«نه. تحصیل دانشگاهی نقطه ضعف خیلی از نویسندگان هاس که
البته در مورد من صدق نمی‌کنه. خیلی جوان بودم که به تگزاس رفتم.
به خاطر پولداری نبود، بلکه مریض بودم. دو سال و نیم در مزرعه‌ی

هال^۱ زندگی کردم. لی دوست خانوادگی مان بود و من در این مدت مهمان او بودم. می‌خواستم در زمینه گله‌داری چیزهایی یاد بگیرم و خودم وارد این کار بشم. اما خشکسالی شد و چراگاه‌ها خشک شدند و من هم فکر گله‌داری از سرم بیرون رفت.

بعد در هوستون پست^۲ مشغول به کار شدم. هر روز به ستون می‌نوشتم و هفته‌ای ۱۵ دلار می‌گرفتم. ظرف دو هفته ۵ دلار به حقوقم اضافه شد و دو هفته بعد حقوقم به هفته‌ای ۲۵ دلار رسید. اون همه سخاوت‌مندی واقعاً مرا تحت تأثیر قرار داد.

من از جوانی خیلی دوست داشتم هنرمند بشم. وقتی ۲۱ ساله شدم تصمیم گرفتم نویسنده بشم. بعد از یک سال کار در هوستون پست فرصتی پیش اومد که بتونم خودم رو نشون بدم. برن^۳ ویژه‌نامه خودش رو با اسم "سنت‌شکن" در هوستون چاپ می‌کرد که کارش خوابید. من با ۲۵۰ دلار کل امتیاز نشریه رو خریدم و به هفته‌نامه داستانی ده صفحه‌ای راه انداختم. حالا دیگه خودم سردبیر بودم و از هوستون استعفا دادم. بیشتر داستان‌هایی که چاپ می‌کردم فکاهی بود. بیشتر قصه‌ها رو خودم می‌نوشتم و کارهای گرافیکی‌اش رو هم خودم انجام می‌دادم. برن رفته بود واکو^۴. بهم نامه نوشت و ازم خواست اسم نشریه‌اش یعنی سنت‌شکن رو بهش برگردونم. من هم

1. Lee Hall

2. Houston Post

3. Brann

4. Waco

که برام اهمیت نداشت امتیاز اسم رو بهش برگردوندم و اسم هفته‌نامه خودم رو گذاشتم رولینگ استون^۱. چرخ هفته‌نامه تقریباً یک سال خوب چرخید، تا این که کم‌کم با دردسرهایی مواجه شدم. من اصولاً هر جا باشم دردسر هم همون جاست. برای همین مجبور شدم مجله رو تعطیل کنم.»

اکنون می‌خوانیم که اُ. هنری چگونه دوران بعدی زندگی‌اش را روایت می‌کند. در کتاب زندگی‌نامه اُ. هنری به قلم دکتر اسمیت می‌خوانیم که بعد از تعطیلی مجله، اُ. هنری به دلیل اتهام اختلاس از تگزاس گریخت و به نیواورلئان و بعد هندوراس رفت، چرخشی در آمریکای جنوبی زد و به نیواورلئان و بعد تگزاس برگشت تا به اتهام اختلاس رسیدگی کند. پس از گذراندن دوره محکومیت در زندان، مدتی کوتاه در پیتسبورگ زندگی کرد تا این که به شکوفایی در داستان پردازی رسید.

«خب، بعد از تعطیلی رولینگ استون چه کار کردید؟»

بعد یکی از دوستانم که کمی پول داشت - چیز خوبی‌ه، نه؟ - به دوست با کمی پول! - به من پیشنهاد داد باهاش برم آمریکای مرکزی تا وارد تجارت میوه بشیم. راستش خیلی وقت و پول می‌خواد تا آدم یاد بگیره موز چه جوری عمل می‌آد. ما دومی یعنی پول رو نداشتیم که این قدر صبر کنیم و بالاخره آخرش هم نفهمیدیم موز چه طور عمل می‌آد.

«حتماً می‌پرسی انقلاب یا کودتا دیدی؟ نه. اما بهترین نوشیدنی‌ها

رو چشیدم. اون جا بیشتر وقتم رو با کنسول‌ها و پناهنده‌ها می‌گذروندم.»

«از مزرعه موز چیزی عایدمون نشد. برگشتم تگزاس و در یک داروخانه در آستین مشغول به کار شدم. آه، از اون دو هفته لعنتی، مجبور بودم حمالی کنم و از چشمه آب معدنی بیارم. این بود که اومدم بیرون.»

«بعد از دو هفته کار در چشمه آب معدنی چه کار کردید؟»

«بگذار ببینم. بعد از چشمه به نظرم اوضاع رو به راه شد. رفتم نیواورلئان و کار ادبی رو به طور جدی شروع کردم. داستان‌ها رو به هفته‌نامه‌ها، روزنامه‌ها و تمام نشریات سراسر کشور می‌فرستادم. حتماً می‌پرسی رد می‌شدند؟ البته! مدام رد می‌شدند اما عین خیالم نبود. پاکت‌نامه‌ها رو عوض می‌کردم و داستان‌ها رو دوباره می‌فرستادم. در این رفت و برگشت‌های بی‌امان بالاخره می‌دید که به روزنامه از یه داستان خوشش می‌اومد. راستش تابه حال قصه‌ای ننوشتم که بالاخره جایی چاپ نشده باشه.»

«یکی از بهترین قصه‌ها سیزده بار رد شد اما بالاخره چاپ شد.»

«در همین مدت در نیواورلئان اسم مستعارم رو انتخاب کردم. به دوستم گفتم می‌خوام قصه‌ای چاپ کنم و بهتره یه اسم مستعار داشته باشم. کمک کن یه اسم خوب انتخاب کنم. گفت یه روزنامه برداریم و یه اسم از اولین فهرست آدم‌های سرشناس انتخاب کنیم. همین کار رو هم کردیم و در ستون اسم‌ها چشم‌مون خورد به اسم هنری. من گفتم هنری برای اسم خانوادگی خوبه. برای اسم کوچک دنبال یک اسم واقعاً کوچکم. از این اسم‌های بلند و پرطمطراق خوشم نمی‌آد.»

دوستم گفت: اگه واقعاً دنبال یه اسم کوچک می‌گردی چطوره فقط یه حرف انتخاب کنی. گفتم: «فکر خوبیه» حرف اُ (O) راحت نوشته می‌شه. خودشه!»

بعدها یه روزنامه ازم پرسید اُ (O) نماد چیه؟ من گفتم اُ می‌تونه اول اولیویر (Olivier) باشه. یعنی گونه‌ی فرانسویِ اولیور (Oliver). به همین خاطر اون روزنامه خیلی از داستان‌هام رو با اسم اولیویر هنری چاپ کرد.

پس از سرگردانی در کشور، بالاخره حدود هشت سال پیش اومدم نیویورک. از گیلمن هال^۱ که اون موقع سردبیر مجله آینسلی^۲ بود تشکر می‌کنم. گیلمن برام نوشت اگه پیام نیویورک برای هر داستان صد دلار پرداخت می‌کنه. اون موقع هنوز اسمم سر زبان‌ها نیفتاده بود.

«آره از وقتی اومدم نیویورک دستمزدم بیشتر شده. حالا برای هر داستان ۷۵۰ دلار می‌گیرم. فکرش رو بکن در پیتسبورگ ۷۵ دلار می‌گرفتم و کلی ذوق می‌کردم.

«ناشرها مثل بقیه تاجران و می‌خوان کمترین پول رو پرداخت کنن. چند سال پیش برای یه مجله قصه می‌نوشتم و برای هر کلمه پنج سنت می‌گرفتم. یه روز با شجاعت به سردبیرش گفتم برای هر کلمه ده سنت می‌خوام. اونم گفت «باشه». می‌بینی فقط باید از شون بخوای!»

«آقای اُ. هنری چه توصیه‌ای به نویسندگان جوان می‌کنید؟»

«رمز داستان‌نویسی رو می‌گم. قانون اول: داستانی بنویس که

خودت ازش لذت ببری. قانون دومی وجود نداره. نکته‌های فنی رو می‌شه از بلیس پری^۱ ویراستار یاد گرفت. وقتی خودت از قصه‌ای که می‌نویسی لذت نمی‌بری، معلومه که مردم هم لذت نمی‌برن. اما موقع نوشتن نباید به خواننده‌ها فکر کنی.

«من اول قصه رو در ذهنم به طور کامل خلق می‌کنم، بعد می‌شینم سر میز و سریع می‌نویسم.

بعد بدون تجدیدنظر می‌فرستم به سردبیر. این طوری خود من هم مثل بقیه خواننده‌ها می‌تونم داستان خودم رو ارزیابی کنم. در روزنامه‌ها و مجلات داستان‌هایی رو خوندم که خودم یادم نمی‌آد کی اونارو نوشتم.

«من هم روزهایی می‌شه که چیزی نمی‌تونم بنویسم. گاهی سه ماه می‌آد و می‌ره و دریغ از یک صفحه مطلب. این جور وقت‌ها نوشتن رو کنار می‌گذارم و می‌رم سراغ کارهای دیگه. با پشت میز نشستن که نمی‌شه قصه نوشت. باید رفت خیابون، وسط جمعیت، با مردم حرف زد و شور و نشاط زندگی واقعی رو احساس کرد. نویسنده باید انگیزه نوشتن رو این طوری به دست بیاره.

«اولین بار وقتی اومدم نیویورک، مدت زیادی در خیابان‌ها پرسه می‌زدم. کارهایی می‌کردم که الان فکرش رو هم نمی‌کنم. روز و شب کنار رودخانه قدم می‌زدم، به هر مکانی که فکرش رو بکنی سر می‌زدم و با هر کسی که سر راهم سبز می‌شد گپ می‌زدم. تا به حال کسی نبوده که ازش چیزی یاد نگرفته باشم. خب، حتماً اون طرف تجربه‌ای

در زندگیش داشته که من نداشتم. اون آدم دنیا رو از دید خودش می‌بینه. اگه مسیر رو درست انتخاب کنی با فرصت‌های خوب زیادی مواجه می‌شی.

«مردم می‌گن من نیویورک رو خوب می‌شناسم. راستش اگه در یکی از داستان‌های نیویورکی، من به جای خیابان بیست و سوم می‌نوشتم خیابان مین^۱ چه اتفاقی می‌افتاد؟ هیچی! این قصه‌ها در هر شهری می‌تونستن اتفاق بیفتن. وقتی هسته اصلی یک داستان با طبیعت بشر سازگار باشه، فقط کافیه حال و هواش رو عوض کنی تا به هر شهر و منطقه‌ای بخوره. شمال، شرق، جنوب یا غرب، چه فرقی می‌کنه؟ اگه چشم تیزبین داشته باشی و مجذوب کلاه‌های بلند و کت‌های شیک نشی می‌تونی تمام شخصیت‌های نیویورکی قصه‌های من رو ببینی.»

«خب، می‌شه این خبر مسرت‌بخش رو به دنیا اعلام کنی که آقای ا. هنری کاملاً امیدواره در آینده آثار خوبی بنویسه؟»
«طرحی در حال نوشتن دارید که اعلام کنید؟»

«آره. می‌تونی اعلام کنی که الان دارم روی اولین رمانم کار می‌کنم. پاییز چاپ می‌شه. می‌تونی از طرف من بنویسی که رمان خوبی از آب درمی‌آد. همیشه دوست داشتم رمان بنویسم. در این رمان قصد دارم به سبک توجه خاصی کنم، و همین‌طور به شخصیت‌پردازی و طرح داستان.»

«این چیزها در یک رمان خیلی اهمیت دارن. به همه بگو این رمان

اون قدر ارزش داره که هر کس یک دلار و نیم پاش پول بده.»
 در مورد اُ. هنری نکته‌ای هست که نباید از قلم انداخت. تا آنجا که
 می‌دانم تاکنون کسی آن را ننوشته و چاپ نکرده است. مراسم تشییع
 جنازه نویسنده در کلیسایی کوچک و محقر انجام شد. از بخت بد در
 همان ساعت قرار بود مراسم ازدواج نیز برگزار شود. این اشتباه در
 برنامه‌ریزی برملا نشد تا این که دو گروه عزادار و عروسی همزمان به
 کلیسا رسیدند. شادی تسلیم اندوه و عزا شد و گروه کوچک مراسم
 ازدواج در اتاق مخصوص کلیسا منتظر ماندند تا مراسم تشییع برگزار
 شود. این تعارض نور و تاریکی، و همزمانی شادی و غم همان چیزی
 است که در بسیاری از داستان‌های اُ. هنری می‌خوانیم.

نیویورک تایمز

۶ اوت ۱۹۲۲

ذهن و آسمان خراش

اگر فیلسوف باشید می‌توانید این کار را بکنید. می‌توانید بالای ساختمانی بلند بروید، از ارتفاع صد متری به آدم‌های زیر پایتان خیره شوید و آنان را همچون حشره حقیر بنگرید. آنان مانند پشه‌های حوضچه‌های تابستانی، دیوانه‌وار و بی‌هیچ هدفی وزوز می‌کنند، می‌چرخند و به این سو و آن سو می‌شتابند. در حرکات‌شان حتی هوش قابل‌تحسین مورچه‌ها نیز دیده نمی‌شود، زیرا مورچه‌ها همیشه می‌دانند کی به خانه بروند. مورچه رتبه و جایگاه پستی دارد، اما اغلب وقتی به خانه‌اش می‌رسد که انسان هنوز از آسانسور و جایگاه رفیعش پایین نیامده است.

به این ترتیب، از نظر فیلسوفِ برج عاج‌نشین انسان چیزی نیست مگر سوسکی خزنده و حقیر. کارگزاران بورس، شاعران، میلیونرها، واکسی‌ها، زنان دلریا، عمله‌ها و سیاست‌مداران، همه و همه نقاطی سیاهند به اندازه نوک انگشت او.

از این ارتفاع بلند خود شهر هم تبدیل می‌شود به توده‌ای درهم و

برهم از ساختمان‌های بی‌قواره و چشم‌اندازهای عجیب و غریب. اقیانوس عظیم فقط حوضچه‌ای است برای اردک‌ها و خود زمین هم توپ گلفی است که گم شده است. در این ارتفاع از جزئیات زندگی خبری نیست. فیلسوف به آسمان لایتناهی بالای سرش زل می‌زند و محو عظمت آن می‌شود. حس می‌کند وارث ابدیت است و فرزند زمان. با آن میراث فناپذیرش فضا نیز در چنگ اوست و از این اندیشه که روزی از سیاره‌ای به سیاره دیگر سفر خواهد کرد به هیجان خواهد آمد. خلاصه این که از فراز این آسمان خراش که به کوه هیمالیا می‌ماند، جهان بی‌اندازه خوار و خفیف است. به راستی در مقابل عظمت شگفت‌انگیز عالمی که بالا سر این شهر ناچیز قرار گرفته، آمال و آرزوها، دستاوردها و کشمکش‌های جزئی و عشق‌های این حشرات سیاه و ناآرام چه اهمیتی دارد؟

مطمئن باشید که فیلسوف چنین افکاری را در سر مرور خواهد کرد. این‌ها همه از افکار فیلسوفان جهان استخراج شده، آنان که از بالا به زمین و ساکنانش نگریسته‌اند. و هنگامی که فیلسوف از آسانسور پایین می‌آید، ذهنش بازتر می‌شود، قلبش آرام می‌گیرد و درک و فهمش از آفرینش کیهان با وسعت کمر بند منظومه جبار برابری می‌کند.

اما اگر بر حسب اتفاق نام‌تان دیزی^۱ باشد و در شیرینی‌فروشی خیابان پنجم کار کنید و ساکن خانه‌ای سرد و محقر با مساحت دو در سه متر باشید، و دستمزدتان هفته‌ای شش دلار باشد، و باشش سنت

1. Daisy

ناهار بخورید، و نوزده ساله باشید، و ساعت شش و نیم از خواب بیدار شوید و تا نه شب کار کنید، و هرگز فلسفه نخوانده باشید، شاید جور دیگری از بالای آسمان خراش به پایین نگاه کنید.

دو نفر حسرت این دیزی نافیلسوف را می خوردند. یکی شان جو^۱ بود؛ صاحب کوچک ترین مغازه نیویورک. دکه‌ای به اندازه کیوسک تلفن، شبیه آشیانه یک پرستو در پای آسمان خراشی در مرکز شهر. اجناس فروشی شامل میوه، شکلات، روزنامه، کتاب شعر، سیگار و البته شربت آبلیمو در تابستان بود. وقتی زمستان عبوس موهای یخ زده‌اش را تکان می داد و جو مجبور می شد به داخل مغازه‌اش برود، آن‌گاه فقط خودش بود و اجناسش، یک بخاری به اندازه جا سرکه‌ای و یک مشتری.

جو آدم بی دست و پای نبود که کسی برایش دلسوزی کند. جوان آمریکایی باعرضه‌ای بود که پول پس انداز می کرد و دوست داشت به کمک دیزی آن را خرج کند. سه ماه بود که به دیزی پیشنهاد ازدواج داده بود.

زیر لب می خواند: «پول پس انداز کردم دیزی، می دونی چه قدر دوستت دارم دیزی. مغازه‌ام خیلی بزرگ نیست دیزی، اما...» دختر نافیلسوف هم در جوابش می خواند: «آه بزرگ نیست، بزرگ نیست؟ ولی شنیدم وانا میکرز^۲ می خواست مجبورت کند سال بعد قسمتی از ملک خود را به آنان اجاره بدهی.»

دیزی هر صبح و شب از جلوی ملک جو عبور می کرد.

1. Joe

۲. Wanamaker's: یکی از نخستین فروشگاه‌های زنجیره‌ای ایالات متحده آمریکا. م.

هنگام عبور همیشه می‌گفت: «سلام، یک در یک! انگار مغازه‌ات خالی تر شده. حتماً یه بسته آدامس فروختی.»

جو نیشخندزنان می‌گفت: «درسته، مغازه کوچکه و جایی نداره، اما برای تو جا داره، دیزی. من و فروشگاهم منتظر تویم تا افتخار بدی. فکر نمی‌کنی زیادی داری معطل می‌کنی؟»

دیزی با لحنی تحقیرآمیز می‌گفت: «فروشگاه؟! ها! قوطی کبریت! گفتم منتظر منی؟ خدای من! تو باید چند کیلو شکلات رو بریزی بیرون تا من داخل مغازه‌ات جا بشم.»

جو هم با لحنی تحسین‌آمیز می‌گفت: «این که کاری نداره.»

زندگی دیزی از هر نظر محدود بود. مجبور بود بین پیشخوان و قفسه‌های شیرینی‌فروشی راه برود. در اتاق کوچکش راحت بود. دیوارها چنان به هم نزدیک بودند که گویی کاغذ دیواری‌ها با هم نجوا می‌کردند. می‌توانست با یک دست چراغ را روشن کند و با دست دیگرش در را ببندد و همزمان آرایش چهره‌اش را در آینه ورننداز کند. قاب عکس جو روی میز آرایش بود، اما هنوز به او فکر نکرده به یاد مغازه کوچک و خنده‌دارش می‌افتاد که پای آن ساختمان غول‌پیکر مضحک می‌نمود و این بود که فکر جو با خنده‌ای محو می‌شد.

خواستگار دوم دیزی چند ماهی می‌شد که به او پیشنهاد ازدواج داده بود و در ساختمانی که دیزی اتاق اجاره کرده بود زندگی می‌کرد. نامش دبستر^۱ بود. او فیلسوف بود. گرچه سن و سالی نداشت، اطلاعات و دانشش جامع و گسترده می‌نمود و این دانش را از

دائرة المعارف‌ها و کتاب‌ها کسب کرده بود. اما همین که دیزی از کنارش رد می‌شد، او گیج و منگ به گل می‌نشست. او خیلی چیزها می‌دانست؛ نسبت آب و خصوصیات نخودفرنگی و گوشت گوساله، کوتاه‌ترین آیه انجیل، تعداد میخ‌های لازم برای بستن ۲۵۶ تخته هشت سانتی متری که تحمل وزن را داشته باشد، جمعیت شهر کنکاکی^۱ در ایلی نویز^۲، نظریه‌های اسپینوزا، دومین منشی دفتر آقای اچ مک کی تومبلی^۳، طول تونل هوساک^۴، بهترین زمان جوجه کشی، حقوق پیک پُست راه آهن بین ایستگاه‌های دريفت وود^۵ و رد بنک فرنس^۶ در پنسیلوانیا، و همچنین تعداد استخوان‌های پای جلوی گربه.

دبستر استاد عرضه اطلاعات بود. اگر احساس می‌کرد شنونده علاقه‌مندی گیر آورده، آمار و اطلاعات را همچون ساقه جعفری روی میز ضیافت سخنرانی‌های کوتاهش می‌ریخت. همزمان وقتی کسی را با ارقام مربوط به تیرک عمودی آهنی ۴×۱۰ سانتی متری بمباران می‌کرد و میزان متوسط بارش باران در فورت اسنلینگ^۷ ایالت مینه سوتا را اعلام می‌کرد، با چنگال بهترین قسمت جوجه روی میز را سوراخ می‌کرد، درحالی که شنونده زور می‌زد تفاوت عمودی و افقی را در ذهنش تجسم کند.

و به این ترتیب، جو صاحب فروشگاه سرزمین لی لی پوت^۸، رقیبی

1. kankakee

2. Illinois

3. H Mckay Twombly

4. Hoosac

5. Driftwood

6. Red Bank Furnace

7. Fort Snelling

۸ Lilliput: سرزمین آدم کوچولوها در رمان سفرهای گالپور اثر جان اتان سوئفت.

داشت که سرش به تنش می‌ارزید و شمشیرش را از رو بسته بود.
اما جو اصلاً شمشیر نداشت. حتی اگر شمشیر داشت، در
مغازه‌اش جا نمی‌شد.

بعد از ظهر شنبه ساعت چهار بود که دیزی و آقای دبستر جلوی
دکه جو رسیدند. دبستر کلاه ابریشمی به سر داشت و دیزی هم که
خانم بود و نیازی به کلاه نداشت. از همان بیرون سفارش یک بسته
آدامس با طعم آناناس دادند و جو بسته را از روزنه دکه بیرون داد. با
دیدن کلاه نه رنگش پرید و نه به لکنت افتاد.

دیزی بعد از این که خواستگاراناش را به یکدیگر معرفی کرد، گفت:
«آقای دبستر می‌خواهد منو بالای ساختمان بیره و منظره اطراف رو
نشونم بده. تا حالا بالای آسمان خراش نرفتم. فکر می‌کنم خیلی
جالب و بامزه باشه.»

جو گفت: «خب!»

آقای دبستر گفت: «دورنمایی که از فراز ساختمان مرتفع قابل
رؤیت است، نه تنها شکوه‌مند است، آموزنده هم هست. لذت
عمیقی در انتظار دوشیزه دیزی است.»

جو گفت: «اون جا هم مثل این پایین باد می‌آد. دیزی، لباس گرم
پوشیدی؟»

دیزی لبخندزنان پاسخ داد: «آره که پوشیدم! عین مادرها حرف
می‌زنی جو... خیال نداری پنج سیر بادام زمینی و یه سیب بفروشی؟
مغازه‌ات جا نیست!»

دیزی به این شوخی خود خندید. جو هم مجبور بود لبخند بزند.
دبستر گفت: «آقای...، ملک شما در مقایسه با این ساختمان قدری

کوچک است. می دانم مساحت این بنا ۳۴ در ۱۰۰ فوت است، اما در مقایسه با این ساختمان مثل نصف بلوچستان است در برابر کوه‌های راکی ایالات متحده به اضافه ایالت اونتاریو و کشور بلژیک!»

جو بالحنی صمیمی گفت: «جدی؟! انگار حساب و کتاب سرت می شه. راستی می دونی یه الاغ ظرف یه دقیقه و پنج هشتم ثانیه چه قدر یونجه می خوره؟»

چند دقیقه بعد دیزی و آقای دبستر از آسانسور آسمان خراش بالا رفتند. بعد از راه پله‌ای کوتاه و تند و تیز بالا رفتند و به پشت بام رسیدند. دبستر دیزی را به طرف دیواره بام برد و نقطه‌های سیاه خیابان را نشان داد. دختر با صدایی لرزان پرسید: «اونا چیه؟» تاکنون از چنین ارتفاعی به پایین نگاه نکرده بود.

اکنون وقت آن رسیده بود که دبستر نقش فیلسوف را بازی کند و روح و ذهن دختر را متوجه عظمت فضا کند.

آرام گفت: «موجودات دو پا... می بینی حتی از این ارتفاع کم چیزی نیستند مگر حشراتی خرنده که بی هدف این طرف و آن طرف می روند.»

دیزی ناگهان هیجان زده گفت: «اوه نه، اونا آدم‌ن! یه ماشین دیدم. آه خدای من! این قدر بالا اومدیم؟»

دبستر گفت: «این طرف بیاید.»

دبستر به دختر شهر بزرگی را نشان داد که چراغ‌های بعد از ظهر زمستانی‌اش سوسو می زد و به سان ردیفی از اسباب بازی‌ها دراز کشیده بود. و بعد خلیج و دریا را دیدند در جنوب و شرق که به گونه‌ای اسرارآمیز به آسمان می پیوستند.

دیزی با چشمانی نگران گفت: «دوست ندارم... بیا بریم پایین.»
 اما فیلسوف نمی‌خواست این فرصت را از دست بدهد. دوست
 داشت دخترک به شکوه ذهن او پی ببرد و مهارت او را در درک جهان
 لایتناهی و حافظه او را در آمار و ارقام تحسین کند. آن وقت دیگر به
 خرید یک بسته آدامس از کوچک‌ترین مغازه نیویورک دل خوش
 نمی‌کرد. این بود که شروع کرد به کوچک شمردن هر آنچه به انسان‌ها
 مربوط می‌شد، و این که انسان هر قدر از زمین دورتر شود بیشتر
 متوجه کوچکی‌اش می‌شود، و این که انسان باید منظومه‌های فلکی و
 اصول اپیکتت^۱ را مدنظر قرار دهد و آرام بگیرد.

دیزی گفت: «من که مثل تو فکر نمی‌کنم. به نظرم اصلاً خوب
 نیست آدم جایی باشه که آدم‌ها رو به اندازه مگس ببینه. شاید یکی از
 اونایی که دیدیم جو باشه... آه، جیمی! چی می‌شد الان در نیوجرسی
 بودیم؟! می‌دونی، من از اینجا می‌ترسم!»

فیلسوف از روی حماقت لبخند زد و گفت: «کره زمین فقط ذره‌ای
 است در عالم، بالا را نگاه کن...»

دیزی با دلشوره بالای سرش را نگاه کرد؛ روز به آخر می‌رسید و
 ستاره‌ها نمایان می‌شدند.

دبستر گفت: «آن ستاره ناهید است، ستاره مغرب، شصت و شش
 میلیون مایل با خورشید فاصله دارد.»

دیزی با اندکی هیجان گفت: «چه مزخرفاتی! فکر می‌کنی من اهل

۱. Epictetus: فیلسوف رواقی یونان که در سال ۵۵ میلادی چشم به دنیا گشود و گفته می‌شود
 به سال ۱۳۵ از دنیا رفت، یکی از اصول بنیادی نظریه‌اش این است که انسان نه به واسطه
 رویدادهای جهان خارج بلکه به دلیل دیدگاه‌های ذهن خود دچار تشویش و اضطراب می‌شود.

کجام؟ بروکلین؟! سوزی پرایس^۱ - توی فروشگاه مون کار می‌کنه -
برادرش یه بلیط بهش داد بره سان فرانسیسکو، تا اون‌جا فقط سه هزار
مایل راهه.»

فیلسوف توجهی نکرد و لبخند زد.

ادامه داد: «دنیای ما نود و یک میلیون کیلومتر با خورشید فاصله
دارد. هجده ستاره قدر اول وجود دارد که فاصله‌شان با ما دویست و
یازده هزار بار بیشتر از فاصله ما با خورشید است. اگر یکی از آنها
خاموش شود سه سال طول می‌کشد تا خاموشی‌اش را ببینیم. شش
هزار ستاره قدر ششم وجود دارد. سی و شش سال طول می‌کشد تا
نور از یکی از آنها به زمین برسد. با یک تلسکوپ پنج متری می‌توانیم
چهل و سه میلیون ستاره را ببینیم، مثلاً ستاره‌های قدر سیزدهم که دو
هزار و هفتصد سال طول می‌کشد تا نورشان به ما برسد. هر کدام از این
ستاره‌ها...»

دیزی با عصبانیت داد زد: «داری دروغ می‌گی! می‌خوای منو
بترسونی؟! خب ترسوندی! حالا می‌خوام برم پایین!»

دختر پایش را محکم به زمین کوبید.

فیلسوف با لحنی تسکین‌دهنده ادامه داد: «آرکتوروس^۲...» اما
سخنش را قطع کرد، زیرا در پهنه طبیعت نمایشی آغاز شد که او
می‌کوشید با عدد و رقم توصیفش کند؛ ستاره‌های شکوه‌مند فلک به
عشاق شادی که آن پایین قدم می‌زدند چشمک می‌زدند و اگر شبی در
سپتامبر دست در دست دل‌بند خود به آسمان بنگرید، دست‌تان به آن

1. Susie Price

۲. Arcturus: درخشان‌ترین ستاره در صورت فلکی برتس. م.

ستاره‌ها می‌رسد. به راستی سه سال طول می‌کشد نور آنها به زمین
برسد!

در منتهی‌الیه غرب، ستارهٔ دنباله‌داری بام آسمان خراش را مثل روز
روشن کرد. خط نورانی مسیرش به سوی شرق می‌رفت. هنگام عبور
از بالاسرشان سوت کشید و دیزی جیغ کشید.

دیزی با قاطعیت داد زد: «منو ببر پایین! آهای با توام... ریاضیدان
دیوانه!»

دبستر او را سوار آسانسور کرد. دیزی ناآرام و پریشان بود و با تکان
آسانسور به خود لرزید.

جلوی درِ گردان آسمان خراش، فیلسوف دختر را گم کرد. دیزی
ناپدید شد. دبستر مات و مبهوت ایستاده بود بی آن‌که آمار و
اطلاعات کمکی کند.

جو در حال استراحت بود؛ در میان اجناس مغازه‌اش، جلوی
بخاری‌ای که شعله‌اش می‌لرزید پایش را کنار بخاری دراز کرده بود و
سیگار می‌کشید.

در ناگهان از جا کنده شد و دیزی درحالی که نمی‌دانست بخندد یا
گریه کند، میوه‌ها و شکلات‌ها را کنار زد و جو را در آغوش گرفت.
«آه جو... من رفتم بالای ساختمون، چه قدر این جا گرم و نرمه... من
حاضرم با تو ازدواج کنم، هر وقت که بخوای.»

آخرین خنیاگر

سام گالووی^۱ با جدیت اسبش را زین می‌کرد. او قصد داشت پس از سه ماه، مزرعه رنچو آلتیتو^۲ را ترک کند.

معلوم بود که هیچ مهمانی نمی‌توانست بیش از سه ماه با قهوه گندم و بیسکویت عجیب و غریب آنجا سرکند. نیک ناپولیون^۳، آشپز سیاه‌پوست درشت هیکل، هرگز نتوانست بیسکویت خوشمزه‌ای درست کند. یک بار وقتی نیک در مزرعه ویلو رنچ^۴ آشپزی می‌کرد، سام مجبور شد به خاطر دست‌پخت او پس از شش هفته از آنجا فرار کند.

در نگاه سام، اندوه و تأسف به همراه گذشتی جوانمردانه موج می‌زد. اما خیلی جدی و متین، بندهای زین را سفت کرد، خورجینش را به آن آویزان کرد، کت و بارانی‌اش را پشت زین گره زد و تازیانه را

1. Sam Galloway

2. Altito

3. Nick Napoleon

4. Willow Ranch

دور دست راستش پیچید. مری دوها^۱ (ساکنان رنچو آلتیتو)، مردان، زنان، بچه‌ها و خدمت‌کاران، گماشته‌ها، مسافران، کارکنان، سگ‌ها و مهمانان موقتی همگی در دالان خانه مزرعه جمع شده بودند و معلوم بود که همه‌شان غصه‌دار و غمگین بودند. همان قدر که آمدن سام گالووی به هر مزرعه، اردوگاه یا کلبه‌ای بین رودخانه‌های فریو^۲ یا براوو دل نورته^۳ مایه شادی و نشاط بود، رفتن او موجب اندوه و ناراحتی می‌شد.

بعد در سکوت محض که فقط صدای پای سگ شکاری درگیر با کک سمج آن را می‌شکست، سام با دقت و احتیاط گیتارش را روی کت و بارانی به زین بست. گیتار داخل کیسه پارچه‌ای سبزرنگی بود. اگر کسی به اهمیت گیتار پی برد، آن‌گاه سام را شناخته است.

سام گالووی، آخرین خنیاگر بود. حتماً درباره خنیاگرها چیزهایی شنیده‌اید. بر اساس دائرةالمعارف‌ها آنها بین قرون یازدهم تا سیزدهم در اوج بودند و رونق دادند. این که به چه چیزی رونق دادند خیلی روشن نیست، اما می‌توان حدس زد که آن چیز شمشیر نبوده است. شاید ویولن بوده، یا چنگال اسپاگتی یا روسری زنانه. در هر حال، گالووی یکی از آنها بود.

سام محزون و مغموم روی اسب نشست. چهره اسب از خود او غمگین‌تر بود. خب اسب، سوارش را خیلی خوب می‌شناسد و بعید نیست مادیان‌های چراگاه‌ها، اسب سام را اغلب مسخره می‌کردند که به جای سواری دادن به گاوچرانی بدهن و پر جنب و جوش به یک

1. Merrydew

2. Frio

3. del Norte

گیتاریست سواری می داد. هیچ مردی برای اسبش قهرمان نیست. حتی شاید پله برقی فروشگاه‌های بزرگ هم برای بالا بردن یک خنیاگر بهانه سرهم کند.

آه می دانم که من یک خنیاگرم و شما هم خنیاگرید. فسه‌هایی که حفظ کرده بودید هنوز در خاطرتان هست و بلدید ورق بازی کنید و آن قطعه کوچک پیانو - چه بود؟ - آه بگذریم... در دوران گذشته آدم‌ها را به سه گروه تقسیم می کردند؛ اشراف زاده‌ها، خنیاگرها و کارگرها. بارون‌ها علاقه‌ای به خواندن چنین مهملاتی ندارند، کارگرها هم وقت ندارند. پس شما هم خنیاگرید و سام گالووی را می فهمید. ما چه آواز بخوانیم، چه برقصیم یا بنویسیم یا سخنرانی کنیم یا نقاشی کنیم فقط خنیاگریم. پس بیایید خنیاگری تمام عیار باشیم.

اسب با آن صورت دانه آلیگیری^۱ اش زیر فشار زانوان سام حرکت می کرد. وزن نوازنده دوره گرد را در طول شانزده مایل به سمت جنوب شرق تحمل کرد. طبیعت در زیباترین حالت خود بود؛ انواع گل‌های خوشبو پهنه دشت را رنگارنگ کرده بودند. بادی که از شرق می وزید گرمای بهاری با خود می آورد. ابرهای سفیدی که از جانب خلیج مکزیک روانه می شدند مانع تابش مستقیم آفتاب آوریل می شدند. سام روی اسب آواز می خواند. زیر افسار اسب چند شاخه کوچک بسته بود تا مگس‌ها را دور کند. به این ترتیب، چهارپای صورت دراز بیش از پیش شبیه دانه شده بود و با دقت به سیمایش می شد حدس زد که به بتاتریس^۲ می اندیشد.

1. Dante Alighieri

2. Beatrice

سام تا آن جا که موقعیت جغرافیایی منطقه اجازه می داد مستقیم حرکت می کرد تا به دامداری الیسون^۱ پیر برسد. بدش نمی آمد به یک دامداری برود. در مزرعه رنچو آلتیتو از آن همه آدم و سر و صدا و بحث و جدل و رقابت به ستوه آمده بود. تا آن روز با الیسون پیر راجع به اقامت در دامداری اش حرفی نزده بود، اما می دانست که به او خوشامد خواهد گفت. یک خنیاگر برای رفتن به جایی نیاز به گذرنامه ندارد. خدمت کاران قلعه پل متحرک را برایش پایین می آورند، و اشراف زاده ها او را به سالن ضیافت دعوت می کنند و روی صندلی کنار دستشان می نشانند. آنجا بانوانی حضور دارند که لبخند زنان از اشعار و داستان هایش تعریف می کنند، در حالی که خدمت کاران سر گراز نر و تنگ شراب می آورند. و اگر اشراف زاده ای روی صندلی کنده کاری شده از چوب بلوطش یکی دو بار سرش را تکان دهد هیچ قصد و غرضی ندارد.

الیسون پیر با گرمی به خنیاگر خوشامد گفت. تعریف سام گالووی را از مزرعه داران زیاد شنیده بود. اما این اشراف زاده نما تا آن روز افتخار پذیرایی از این خنیاگر نصیبش نشده بود. گفتم اشراف زاده نما، زیرا الیسون پیر آخرین اشراف زاده بود.

البته آقای بولور - لیتون^۲ چون خیلی زودتر زندگی می کرده او را شناخت و گرنه این عنوان را به وارویک^۳ اعطا نمی کرد. در زندگی وظیفه اشراف زاده این است که به کارگران کار بدهد و برای خنیاگران جا و مکان تدارک ببیند.

1. Ellison

2. Butwer-Lytton

3. Warwick

الیسون پیرمردی ریزنقش با ریش کوتاه و سفید بود و لبخندهای سالیان سال به صورتش چنگ انداخته بود. مزرعه‌اش شامل خانه‌ای کوچک با دو اتاق در میان باغی از بوته‌های گزنه در دورافتاده‌ترین ناحیه آن سرزمین بود.

اگر پرسید با چه کسی زندگی می‌کرد می‌گویم با یک مرد آشپز از قبیله کیووا^۱، چهار سگ شکاری، یک گوسفند اهلی و یک گرگ نیمه اهلی که با زنجیر به میله بسته شده بود. سه هزار گوسفند داشت و آنها را در دو قسمت یک زمین اجاره‌ای و هزاران جریب که نه صاحبش بود و نه اجاره کرده بود چرا می‌برد. سالی سه چهار بار رهگذری که زیانش را متوجه می‌شد از جلوی در دامداری‌اش عبور می‌کرد و می‌توانست با او گپی بزند. همان موقعیت کوتاه هم برای الیسون به یادماندنی می‌نمود.

پس می‌شود تصور کرد ورود یک خنیاگر چه رویداد شگفت‌انگیز و خجسته‌ای برای او بوده. یک خنیاگر که به گفته دائرةالمعارف‌ها، آنها بین قرون یازدهم تا سیزدهم رونق داشتند. حالا یک خنیاگر وارد قلعه او شده بود!

الیسون پیر با دیدن سام لبخند زد و چین و چروک، صورتش را پر کرد. لنگ لنگان از خانه بیرون آمد و به استقبال سام رفت.

سام با خوشحالی گفت: «سلام آقای الیسون! گفتم سری به شما بزنم و مدتی اینجا بمونم. انگار این اطراف باران حسابی باریده، چرای بهاری نباید بد باشه.»

الیسون پیر گفت: «خوبه، خوبه، خوبه... از دیدنت خیلی خوشحالم سام. اصلاً فکر نمی‌کردم افتخار بدی و به کلبه درویشی ما هم سری بزنی، خیلی خوش اومدی... بیا پایین، توی آشپزخانه یک گونی جو تازه دارم، می‌خوای برای اسبت بیارم؟»

سام خنده‌کنان گفت: «جو برای اسبم؟! نه قربان، با این علفی که این روزها خورده مثل خوک چاق شده. اون قدر راه نرفته که تنبل شده... اگه اشکالی نداره می‌بندمش تا از همین علف چراکنه.»

باید اعتراف کنم که طی قرون یازدهم تا سیزدهم هیچ اشراف‌زاده و خنیاگر و کارگری آن‌گونه که این سه در خانه کوچک الیسون پیر دور هم جمع شدند، با یکدیگر دمخور نشده‌اند. بیسکویت‌های کیوواترد و خوشمزه و قهوه‌اش عالی بود. مهمان‌نوازی و قدردانی در چهره آفتاب‌سوخته الیسون پیر موج می‌زد. خنیاگر هم پیش خود می‌گفت این جا بهترین جای دنیاست. غذای فراوان و خوش‌پخت، میزبانی که نهایت تلاش خود را می‌کند تا به مهمانش خوش بگذرد و فضایی آرامش‌بخش که روحش می‌توانست در آن به پرواز درآید و سعادت و رفاه را تجربه کند، چیزی که در مزرعه‌های قبلی به ندرت تجربه کرده بود.

پس از شام مفصل، کیسه پارچه‌ای سبزرنگ را باز کرد و گیتارش را درآورد. نه این که خیال کنید در قبال شام، گیتار بنوازد... نه سام گالووی و نه هیچ خنیاگر دیگری از نوادگان تامی تا کر^۱ فقید نیستند. اسم تامی تا کر را در آثار داستانی با سبک «یکی بود یکی نبود»

شنیده‌اید. تامی تاکر در ازای شام آواز می‌خواند، اما خنیاگر چنین نیست. او اول غذایش را می‌خورد و بعد فقط برای دلش می‌خواند. سام گالووی حدود پنجاه داستان شنیدنی و بین سی تا چهل آواز از بر بود. البته گنجینه او محدود به اینها نبود. راجع به هر موضوعی که مطرح می‌شد می‌توانست بیست نخ سیگار بکشد و حرف بزند. هر جا که می‌توانست دراز بکشد، نمی‌نشست و هر جا که می‌شد نشست نمی‌ایستاد. خیلی دوست دارم با تمام جزئیات توصیفش کنم، چون می‌خواهم با یک مداد خالی و دائرةالمعارفی کهنه تصویری از او نقاشی کنم و نشان‌تان دهم.

ای کاش می‌توانستید او را ببینید؛ ریز نقش، خشن و بی‌جنب و جوش و البته تخیلی که حد و مرز نداشت، با پیراهن پشمی به رنگ آبی آسمانی که یقه‌اش را با بند کفش خاکستری رنگ، شل و سفت می‌کرد، لباس کتان قهوه‌ای که همیشه تنش بود، پوتین‌های پاشنه بلند با مهمیزهای مکزیکی، و البته کلاه مکزیکی.

آن شب سام و الیسون پیر صندلی‌هایشان را میان درختان نارون گذاشتند. سیگار کشیدند و خنیاگر با شور و شوق گیتار نواخت. آنچه خواند بیشتر آوازهایی عجیب و غریب، غم‌انگیز، با گام‌های مینور بود که از گله‌داران و گاوچران‌های مکزیکی آموخته بود. یکی از آوازه‌ها خیلی به دل اشراف‌زاده‌تنها نشست؛ یکی از آوازهای معروف گله‌دارها بود که این‌طور شروع می‌شد: «هولا، هولا، پالومیتا» که ترجمه‌اش می‌شود: «پرواز کن، پرواز کن، کبوتر کوچولو». آن شب سام

این آواز را چند بار برای الیسون پیر خواند.

خنیاگر در ملک پیرمرد ماند. در آنجا سکوت، آرامش و احترامی بود که هرگز در املاک شلوغ گله داران بزرگ ندیده بود. هیچ شنونده‌ای نمی توانست کار شاعر، آهنگساز یا هنرمند را آن طور که الیسون پیر تحسین می کرد تعریف و تمجید کند. حتی اگر مقامی درباری وارد کلبه دهقان یا هیزم شکنی فقیر می شد، این گونه از او با گرمی و احترام استقبال نمی شد.

سام بیشتر وقتش را روی تختی خنک با سایه بان در سایه درختان نارون می گذراند. همان جا کاغذ سیگارش را می پیچید، داستان های ادبی ملال آوری را که در مزرعه موجود بود می خواند و به گنجینه بداهه نوازی هایش با گیتار می افزود. کیووا، همچون برده ای در خدمت ارباب، از کوزه ای سرخ رنگ که به شاخه آویخته بود آب خنک می آورد و به موقع غذا تهیه می کرد. نسیم دشت نوازشش می کرد. مرغان مقلد، صبح و شب آواز می خواندند اما صدایشان به زیبایی نوای دلنشین ساز سام نبود. آرامشی مطبوع او را احاطه کرده بود. در حالی که الیسون پیر روی اسب نزارش میان گوسفندان پرسه می زد و کیووا سر ظهر مشغول چرت زدن در انتهای آشپزخانه بود، سام روی تخت دراز می کشید و با خود می اندیشید در چه دنیای باشکوهی زندگی می کند و چه خوب است وظیفه فرد در زندگی، سرگرم کردن و شاد کردن دیگران باشد. در این ملک به غذا و استراحتگاهی رسیده بود که همیشه آرزویش را داشت. از هر دغدغه خاطر، کار سخت یا کشمکشی در امان بود. این جا یعنی خوشامدی بی پایان و میزبانی که شور و شعفش از شنیدن شانزده باره یک آواز یا

داستان، همانند شادی شنیدن آن برای نخستین بار بود. آیا در گذشته خنیاگری به چنین قلعه‌ای راه یافته بود؟ همان‌طور که درازکش به نعمت‌های اطراف خود می‌اندیشید، خرگوش‌های دُم کاکلی کوچک و قهوه‌ای رنگ خجولانه در محوطه جست و خیز می‌کردند، بلدرچین آبی رنگ کاکل سفید از بالای سرش رد می‌شد، پرنده‌گوشت‌خوار در تعقیب رتیل‌ها از بالای پرچین می‌پرید و با دم جنبان خود به او سلام می‌کرد. اسبش با آن صورت دانه و ارش در چراگاه هشتاد جریبی می‌چرید و لبخندزنان چاق می‌شد. خنیاگر پس از آوارگی و در به دری بالاخره به مقصد نهایی‌اش رسیده بود.

الیسون پیر، چوپان خود بود. یعنی به جای استخدام چوپان، خودش به گوسفندان آب و علوفه می‌داد، کاری که در بیشتر دامداری‌های کوچک رایج بود.

یک روز صبح با جیره معمول هفتگی شامل لوبیا، قهوه، غذا و شکر راهی اردوگاه این کارناسیون فلیپ دلاکروزی مونته پیدراس^۱ (یکی از چوپان‌هایش) شد. هنوز دو مایل از فورت اوینگ^۲ دور نشده بود که با کینگ جیمز^۳ روبه‌رو شد؛ موجودی هولناک سوار بر اسبی قهراقی از نژاد کنتاکی^۴.

اسم اصلی کینگ جیمز، جیمز کینگ بود، اما مردم جای کلمات را عوض کردند چون حس می‌کردند بیشتر به او می‌آید و شکوه و جلالش را بهتر نشان می‌دهد. کینگ جیمز بزرگ‌ترین گله‌دار بین آلامو

1. In carnacion Felipe de la Cruzy Monte Piedras

2. Fort Ewing

3. King James

4. kentucky

پلازا^۱ در سن آنتونی^۲ و کافه بیل هاپر^۳ در براونزویل^۴ بود. او گردن کلفت‌ترین، لاف‌زن‌ترین و بدترین مرد در جنوب غرب تگزاس بود. در لاف زدن رقیب نداشت و هرچه گوش خراش‌تر داد می‌زد، خطرناک‌تر می‌نمود. در داستان‌ها، آدم‌های خطرناک همیشه آرام و موقر هستند با چشم‌های آبی کم‌رنگ و صدای بم، اما در زندگی واقعی و این داستان قضیه فرق می‌کند. خب اگر قرار باشد حق انتخاب داشته باشیم و بین یک قلدرِ بددهن قوی‌هیکل و یک غریبه بی دردسرِ چشم آبی که گوشه‌ای آرام نشسته است یکی را انتخاب کنیم، معلوم است که همه سراغ دومی می‌روند.

کینگ جیمز همان‌طور که قبلاً اشاره کردم مرد بور آفتاب سوخته بدخلق صد کیلویی‌ای بود به رنگ توت‌فرنگی اکتبر با دو شکاف افقی زیر ابروهای سرخ و پرپشتش. آن روز پیرهن فلاتل قهوه‌ای روشن به تن داشت که قسمت‌هایی از آن زیر نور آفتاب تابستان سیاه شده بود. شلوارکتان قهوه‌ای‌اش را تا درون پوتین‌های بزرگش برده بود. دستمال گردن قرمز و هفت تیر هم داشت، به همراه یک تفنگ شکاری روی زین اسب و نوار فشنگی که زیر نور برق می‌زد. اما همه این ساز و برگ اصلاً به چشم نمی‌آمد. آنچه باعث خیره شدن دیگران می‌شد، همان دو شکاف افقی کوچک بود که به عنوان چشم از آن‌ها استفاده می‌کرد.

این همان مردی بود که الیسون پیر در راه به او برخورد. وقتی بشنوید اشراف‌زاده داستان ما شصت و پنج ساله بود و فقط پنجاه

1. Alamu Plaza
3. Bill Hopper

2. San Antone
4. Brownsville

کیلو وزن داشت و از سابقه کینگ جیمز خبر داشت، و این که دنبال دردسر نمی‌گشت و هیچ سلاحی نداشت و اگر هم داشت نمی‌توانست از آن استفاده کند، آن وقت باور می‌کنید اگر بگویم با دیدن کینگ جیمز لبخندهایی که از مصاحبت با خنیاگر به صورتش نشسته بود، محو شد و بار دیگر چین و چروک چهره‌اش نمایان شد. البته او از آن اشراف‌زاده‌هایی نبود که از خطر دوری می‌کنند. عنان اسب کندپایش را در دست داشت - کاری که چندان دشوار نبود - و به فرمانروای مطلق سلام کرد.

کینگ جیمز با لحنی شاهانه سخن گفت.

- تو همان پیرمرد خرفتی هستی که گله‌اش را در این مزرعه چرا می‌برد؟ به چه حقی این کار را می‌کنی؟ زمین داری یا اجاره کرده‌ای؟ ایسون پیر به آرامی گفت: «دو تکه زمین از دولت اجاره کرده‌ام.» کینگ جیمز داد زد: «بی‌خود! موعد اجاره‌ات دیروز تمام شد. یک نفر از اداره ثبت اراضی عمومی اجاره کرده. تو در کل تگزاس صاحب حتی یک وجب چمنزار نیستی. شما گوسفنددارها کارت‌ان تمام است. دیگر دوره‌تان به سر آمده. اینجا سرزمین گاو‌دارهاست. پیرمردان چرتی هم جایی ندارند. این منطقه‌ای که گوسفند نگه‌داری می‌کنی متعلق به من است. دارم حصار فلزی چهل در شصت مایل می‌کشم. اگر گوسفندی داخل این منطقه باشد حسابش را می‌رسم. شش نفر مسلح می‌فرستم تا حسابی گوشت گوسفند ذخیره کنم. دفعه بعد اگر خودت را هم اینجا ببینم می‌روی پیش گوسفند‌هایت.»

کینگ جیمز به عنوان هشدار روی ماشه اسلحه‌اش دست کشید. ایسون پیر به راهش به سوی اینکارنیشن ادامه داد. چند بار آه

کشید و چروک‌های صورتش بیشتر و بیشتر شد. قبلاً دربارهٔ تغییر قانون قدیمی چیزهایی شنیده بود. پایان دوره «چرای آزاد» نزدیک بود. مشکلات دیگر هم بر دوشش سنگینی می‌کرد. گله‌هایش روز به روز کمتر می‌شدند و قیمت پشم کاهش یافته بود.

حتی برادشاو، مغازه‌دار فریوسیتی که وسایل مزرعه‌اش را از او می‌خرید به صورت حساب شش ماه گذشته اشاره کرده و تهدید کرده بود دیگر به او نسیه نفروشد. بدترین مصیبت همین کینگ جیمز بود که بر فرق سرش فرود آمد.

هنگام غروب وقتی پیرمرد به مزرعه بازگشت، سام گالووی روی تخت دراز کشیده بود و با گیتارش ور می‌رفت.

خنیاگر با خوشحالی داد زد: سلام عمو بن! امروز زود رسیدی. داشتم یک جور رقص فاندانگو اسپانیایی تمرین می‌کردم. تقریباً یاد گرفتم. آهنگش این‌طور شروع میشه، گوش کن...

الیسون پیر که روی پلهٔ آشپزخانه نشسته بود و ریش سفیدش را می‌خاراند گفت: خوبه، خوبه، حتماً خوبه... فکر نمی‌کنم در سرتاسر شرق تا غرب موسیقی‌ای باشه که بلد نباشی.

سام فکورانه گفت: آه نمی‌دونم... البته من آهنگ‌ها رو کمی تغییر می‌دم. به نظرم می‌تونم هر قطعه‌ای رو با چند تغییر درنت اجرا کنم... عمو بن، خیلی خسته به نظر می‌رسی، حالت خوبه؟

- کمی خسته‌ام. فقط همین. اگه نمی‌خوای آهنگ خاصی بزنی، اون قطعهٔ مکزیکی رو بزنی که این‌طور شروع میشه: هولاً، هولاً، پالومیتا... وقتی خیلی خسته‌ام یا ناراحتم این آهنگ خیلی به دلم می‌شیند.

سام گفت: خیالت راحت عالی جناب، هر وقت بخواهی این آهنگ رو می‌زنم. راستی عمو بن، تا یادم نرفته، دفعه بعد که برادشاو رو دیدی حسابی از خجالتش در بیا. ژامبونی که تازه ازش خریدی کمی سفته.

یک مرد شصت ساله که دامداری دارد و هزار جور بدبختی سرش ریخته، چه قدر می‌تواند تودار باشد؟ از این گذشته، خنیاگر چشمان تیزبینی دارد و غم و غصه اطرافیانش را به راحتی تشخیص می‌دهد. به خاطر همین سام روز بعد هم دلیل ناراحتی و حواس پرتی پیرمرد را پرسید. با اصرار او الیسون پیر موضوع تهدیدهای کینگ جیمز و فسخ قانون قدیم و بداقبالی خود را تعریف کرد. خنیاگر با دقت به سخنان او گوش داد. او هم درباره کینگ جیمز چیزهای زیادی شنیده بود.

در سومین روز از هفت روزی که فرمانروای خودرأی اجازه چرا صادر کرده بود، الیسون پیر با درشکه راهی فریوسیتی شد تا لوازم مورد نیاز مزرعه را بخرد. برادشاو کمی غرغر کرد اما بالاخره راضی شد. سفارش خرید پیرمرد را به دو قسمت تقسیم کرد و به او باز هم کمی وقت داد. یکی از اقلامی که قرار شد نسبه بدهد، ژامبون نرم بود، همان چیزی که خنیاگر را خوشحال می‌کرد.

پیرمرد سر راه خانه، پنج مایل از فریوسیتی دور شده بود که با کینگ جیمز مواجه شد. شکوه و جلالش با فریاد و خشم گره خورده بود، اما آن روز شکاف چشم‌هایش کمی بازتر از حد معمول بود.

کینگ بالحنی تند گفت: روز خوبیه... می‌خواستم ببینمت. ساندی دیروز از یه گاودار شنیده تو اهل جکسون کانتی در می‌سی‌سی‌پی هستی، می‌خواستم ببینم درسته یا نه؟

الیسون پیر گفت: آره اون جا به دنیا اومدم و تا بیست و یک سالگی اون جا زندگی کردم.

کینگ جیمز ادامه داد: همون یارو گفته حدس می زنه تو با جکسون کانتی ریوس نسبتی داری... درست می گه؟

پیر مرد پاسخ داد: عمه کارولین ریوس خواهر ناتنی من بود. کینگ جیمز گفت: اون عمه من بود. شونزده ساله بودم که از خونه فرار کردم. خب، بهتره راجع به حرف هایی که چند روز پیش زدم دوباره صحبت کنیم. همه می گن آدم بدی هستم، خب تا حدی حق دارن... راستی، می تونی گلهات رو بفرستی زمین های من... عمه کارولین گوشت گوسفند رو با خمیر مخلوط می کرد و برام می پخت... گوسفندها رو هر جا دوست داری ببر. کار و بار چطوره؟

پیر مرد رک و راست با لحنی آرام و متین مشکلاتش را بازگو کرد. کینگ جیمز ادامه داد: عادت داشت غذای اضافه داخل کیف مدرسه ام بذاره، عمه کارولین رو می گم... الان دارم می رم فریوسیتی. فردا می آم مزرعه ات. دو هزار دلار از بانک بر می دارم و می دم به تو. به برادشاو می گم هرچی می خوای نسیه ببری. حتماً این ضرب المثل رو شنیدی که چاقو دسته خودش رو نمی بره. ریوس ها و کینگ ها که با هم این حرف ها رو ندارن، خب من یه کینگم و تو هم یه ریوس... فردا می آم سراغت و نگران هیچی نباش، خب خشکسالی همینه دیگه، چراگاه رو لخت می کنه.

الیسون پیر با خوشحالی به سوی دامداری اش رفت. یک بار دیگر لبخند، چین و چروک صورتش را محو کرد. جادوی خویشاوندی و خوش قلبی که در تمام قلب ها حضور دارد، به یک باره نگرانی های او

را برطرف کرده بود.

وقتی به مزرعه رسید سام گالووی آنجا نبود و گیتارش از شاخه درخت نارون آویزان بود و گاه به گاه سیم‌های آن در غیاب استاد با نوازش نسیم زوزه می‌کشید.

کیووا گفت: سام سوار اسب شد و گفت به فریوسینی می‌ره. نگفت برای چی. گفت امشب برمی‌گرده، شاید برگرده. همه‌اش همین. همین که نخستین ستاره‌ها در آسمان نمایان شدند، خنیاگر به پناهگاهش بازگشت. علوفه اسبش را داد و وارد خانه شد. مهمیزهایش جرینگ جرینگ صدا می‌کردند.

الیسون پیر سر میز آشپزخانه نشسته بود و در فنجان فلزی اش قهوه پیش از شامش را می‌نوشید. خوشحال و راضی به نظر می‌رسید. سلام سام! خوشحالم که برگشتی. اصلاً نمی‌دونم قبل از این که افتخار بدی و بیایی اینجا چه طور زندگی می‌کردم... شرط می‌بندم رفته بودی سراغ دخترهای فریوسیتی که این قدر دیر کردی...

الیسون پیر به چهره سام دقت کرد و متوجه شد چیزی در این نوازنده دوره گرد تغییر کرده است. در حالی که سام ششلول الیسون پیر را از کمرش باز می‌کند، همان ششلولی که پیرمرد پیش از رفتن به شهر در خانه گذاشته بود، فرصتی هست که توضیح دهم هرگاه خنیاگری گیتارش را زمین بگذارد و سلاح در دست بگیرد، به طور قطع فاجعه‌ای در راه است. آنگاه هیبت کمه آتوس^۱، مهارت بی‌مانند آرامیس^۲ و مشت آهنین پورتوس^۳ رنگ می‌بازد.

۱. شخصیت‌های رمان سه تفنگدار اثر الکساندر دوما. م

۲. قبلی

سام گفت: کارش رو ساختم... رفتم فریوسیتی و کارش رو ساختم. می دونی عمو بن، نمی تونستم ببینم اذیت می کنه. در کافه سامرز دیدمش، می دونستم چه کار کنم... چیزهایی بهش گفتم که کسی نشنید، خواست اسلحه بکشه - چند نفر دیدن که خواست اسلحه بکشه - اما من پیش دستی کردم، سه تا گلوله حرومش کردم، توی سینه اش. حسابی آبکش شد. دیگه مزاحمت نمی شه.

الیسون پیر گفت: راجع به کینگ جیمز حرف می زنی؟

- آره خودش بود. منو بردن پیش قاضی ایالتی. همه شاهد بودن که اول اون اسلحه کشید. البته سیصد دلار جریمه ام کردن اما سه چهار نفر حاضر شدن پول رو بپردازن... دیگه مزاحمت نمی شه عمو بن... باید می دیدی سه تا گلوله چه قدر نزدیک به هم بودن. به نظرم گیتار زدن باعث می شه انگشت های آدم بهتر ماشه رو بکشه، مگه نه؟

سکوت بز خانه حکمفرما شد. فقط جلیز و ولز گوشتی که کیووا سرخ می کرد به گوش می رسید. الیسون پیر دست لرزانش را روی ریش سفیدش کشید و گفت: سام، دلم می خواد گیتارت رو برداری و اون آهنگ «هولا، هولا، پالومیتا» رو یکی دوبار بزنی. وقتی خسته ام و غصه دارم خیلی به دلم می شینه...

چیز دیگری نمی توان گفت، جز این که داستان عنوان خوبی ندارد؛ «آخرین اشراف زاده» عنوان بهتری است. خنیاگرها تمامی ندارند. به هر گوشه دنیا که بروید خنیاگران با نوای گیتارشان، دنگ دنگ کلنگ ها و تق تق چکش های کارگران را خاموش می کنند.

استاد بشردوست ریاضیات

من گفتم: به بخش آموزش هدیه سخاوت‌مندانهای معادل پنجاه میلیون دلار اختصاص دادن... سرگرم مرور روزنامه‌های عصر بودم و جف پیتز^۱ هم پیش را با توتون پر می‌کرد.

جف گفت: برای این کار باید چراغونی کرد و کلاس مخصوص بشردوستی و ریاضیات برگزار کرد.

پرسیدم: منظورت چیه؟

جف ادامه داد: تا حالا بهت نگفتم؟ من و اندی تا کر^۲ بشردوست بودیم، قضیه به هشت سال پیش در آریزونا^۳ برمی‌گردد. من و اندی با یه درشکه^۴ دو اسبه رفته بودیم پای کوه‌های گیلا^۴ تا نقره پیدا کنیم. خب پیدا کردیم و توی توکسان^۵ فروختیم و بیست و پنج هزار دلار نصیب‌مون شد. پول رو توی گونی تحویل گرفتیم. گونی رو گذاشتیم

1. Jeff Peters

2. Andy Tucker

3. Arizona

4. Gila

5. Tucson

روی درشکه و چند مایل به سمت شرق رفتیم تا این که باورمون شد پولدار شدیم. آدم وقتی گزارش سالانه راه آهن پنسیلوانیا^۱ رو می خونه یا به هنرپیشه درباره درآمدش حرف می زنه، بیست و پنج هزار دلار به چشمش نمی آد، اما وقتی درشکه بالا و پایین بپره و صدای جرینگ جرینگ سکه ها بلند بشه، اون وقت احساس می کنی با یه بانک شبانه روزی همسفر شدی.

روز سوم بود که وارد کوچک ترین شهری شدیم که خدا آفریده. شهر روی تپه ها بنا شده و پر از درخت و گل و بوته بود. دو هزار نفر ساکن مهربان و مسامحه کار هم داشت. اسم شهر فلورسفیل^۲ بود و هنوز با راه آهن و مگس و جهانگردان شرق آلوده نشده بود.

من و اندی پولمون رو به اسم پیترز و تاکر در بانک پس انداز اسپرانزا به امانت گذاشتیم و در هتل اسکای ویو^۳ اتاق گرفتیم. بعد از شام در بالکن نشستیم و سیگار کشیدیم. همون جا بود که ایده بشردوستی به ذهنم خطور کرد. به نظرم هر آدم کاسب مسلکی یه روز به فکر بشردوستی می افته.

راستش وقتی کسی یه مقدار از پول مردم رو می خوره، به مرور احساس ترس می کنه و تصمیم می گیره قسمتی از پول رو برگردونه. و اگه به امور خیریه این جور آدم ها دقت کنین، می بینین سعی می کنه پول رو به دست کسانی برسونه که از شون کِش رفته. خب قضیه دو دو تا چهار تاس؛ یه آدم مثلاً الف رو در نظر بگیرین که به دانشجوهای فقیر نفت فروخته تا اونا شب ها بیدار بمونن و اقتصاد سیاسی بخونن

1. Pennsylvania

2. Floresville

3. Skyview

و حساب و کتاب یاد بگیرن. خب معلومه که دلارهای برآمده از وجدانِ چنین آدمی وقف کالج و دانشگاه می شه.

حالا یه آدم دیگه مثل ب پول رو از کارگر جماعت که با دست و ابزارشون کار می کنن کیش رفته. این شخص چه طور می تونه پول کشر رفته رو به صاحبان اصلی اش برگردونه؟

ب می گه: آهان، فهمیدم! این کار رو به اسم آموزش انجام می دم. ب پیش خودش می گه: من پوست جماعت زحمتکش رو کندم، اما یه ضرب المثل قدیمی هست که می گه «امور خیریه پوست کنده شده را جبران می کند.»

به این ترتیب چنین آدمی هشتاد میلیون دلار صرف کتابخونه می کنه و بچه های بی بضاعت سود می برن.

مردم کتابخون می پرسن: پس کتاب ها کجان؟

ب می گه: من چه می دونم! من کتابخونه رو اهدا کردم، خب برید پیدااش کنید. به نظرم اگه سهم کارخونه آهن اهدا می کردم، بقیه ام رو می گرفتین و ازم طلب میز و صندلی فلزی داشتین. عجب آدم هایی هستین!

خلاصه همون طور که گفتم اون همه پول من رو بشردوست کرد. این اولین بار بود که من و اندی چنان پولی داشتیم که مجبورمون کرد به معقولات فکر کنیم.

من گفتم: ببین اندی، ما ثروتمندیم. البته روی چاه نفت نشستیم، اما خب وضعمون خوبه. به نظرم بد نیست به خاطر انسانیت هم کاری بکنیم.

اندی گفت: راستش من هم همین فکر رو کردم، جف. ما تا حالا با

انواع و اقسام نقشه‌ها جیب این مردم رو خالی کردیم؛ از فروش قلاده‌های پلاستیکی که خود به خود سگ‌ها رو عصبانی می‌کنه، تاکار تبلیغاتی برای هاک اسمیت در ایالتی که اصلاً نامزد اون ایالت نبوده. راستش بدم نمی‌آد بدون این که سر و صدا راه بیندازم برم تو ارتش آزادی بخش خدمت کنم یا توی یه مدرسه دورافتاده انجیل درس بدم. اندی ادامه داد: خب چه کار از دستمون برمی‌آد؟ چند دلار بذاریم

کف دست فقرا یا چند هزار دلار پس بفرستیم به هاک اسمیت؟
من گفتم: هیچ کدوم! پول ما اون قدر زیاد هست که درگیر این جور صدقه‌های بی‌خاصیت نشیم. از طرفی اون قدر هم زیاد نیست که بتونیم کل خسارت رو جبران کنیم. پس باید حد وسط رو بگیریم.

روز بعد که در فلورسفیل قدم می‌زدیم روی یه تپه یه ساختمون بزرگ با آجرهای قرمز دیدیم که به نظر می‌اومد متروکه است. مردم گفتن صاحب یه معدن سال‌ها پیش اون جا رو ساخته و وقتی کار ساختمانی تموم شده، تازه فهمیده برای خرید وسایل داخلی خونه فقط دو دلار و هشتاد سنت براش باقی مونده، برای همین این پولم می‌ده پای مشروب و مست می‌کنه و خودش رو از پشت بام ساختمان می‌اندازه پایین.

وقتی من و اندی چشم‌مون به ساختمون افتاد، یه فکر واحد به ذهن هر دو مون خطور کرد. تصمیم گرفتیم اون جا رو با چراغ و تخته پاک‌کن و استاد تزئین کنیم و توی محوطه‌اش سگ آهنی و مجسمه هرکول و پدرجان بذاریم و یکی از بهترین مؤسسات آموزشی رایگان دنیا رو راه‌اندازی کنیم!

با چند شهروند برجسته شهر صحبت کردیم که خیلی استقبال

کردن. توی ایستگاه آتش‌نشانی مراسم برگزار کردن و من و اندی در برابر تشویق حضار به خاطر اقدامات‌مون در جهت توسعه و روشنگری سر تعظیم فرود آوردیم. اندی یک ساعت و نیم در باب آبیاری در مصر جنوبی سخنرانی کرد و بعدش موسیقی مناسب گوش کردیم و شربت آناناس خوردیم.

من و اندی هیچ فرصتی رو برای بشردوستی از دست نمی‌دادیم. از تک تک مردم شهر کمک گرفتیم تا در ساختمان کارکن و کلاس و سالن سخنرانی بسازن. تلگراف زدیم تا با قطار از فریسکو جنس بفرستن: صندلی، توپ فوتبال، ماشین حساب، جاقلمی، فرهنگ لغت، صندلی برای استادان، تکه‌های سنگ، اسفنج، اسکلت، بیست و هفت دست لباس رسمی و کلاه برای دانشجویان سال آخر. قرار شد یه کامیون هم برای اقلام متفرقه بار بزنن. خود من یه قلم دیوان شعر سفارش دادم، اما فکر می‌کنم تلگرافچی آدم باسوادی نبود چون وقتی بار کامیون تخلیه شد به جای دیوان شعر یه دست لیوان شیر تحویل دادن.

زمانی که هفته‌نامه‌ها عکس من و اندی رو چاپ می‌کردن، به یه بنگاه کاریابی در شیکاگو تلگراف زدیم تا برامون فوراً شش تا استاد جور کنه: استاد ادبیات انگلیسی، استاد زبان مرده‌ای که به تازگی درگذشته، استاد شیمی، استاد اقتصاد سیاسی ترجیحاً دموکرات، استاد منطق، و یه استاد خبره در زمینه نقاشی، زبان ایتالیایی و موسیقی با گواهینامه شغلی معتبر. بانک اسپرانزا حقوق اساتید رو که بین هشتصد دلار تا هشتصد دلار و پنجاه سنت بود تضمین کرد. به این ترتیب دانشگاه سر و شکل گرفت. روی در این کلمات را

حک کردیم: دانشگاه بین‌المللی: پیترز و تاکر، حامیان و مالکان. سپتامبر بود که سر و کله متقاضیان تحصیل پیدا شد.

استادان هم با قطار از راه رسیدن. بیشترشون جوان، عینکی و مو قرمز بودن و انگیزه‌شون یا جاه‌طلبی علمی بود یا پول یا ترکیبی از هر دو. من و اندی اونا رو در منازل اهالی شهر اسکان دادیم و بعد رفتیم سراغ دانشجوها.

دانشجوها دسته دسته می‌اومدن. در روزنامه‌های کل کشور تبلیغ کرده بودیم و خوشحال بودیم که از سراسر مملکت متقاضی تحصیل داریم. دوست و نوزده جوان خوش قد و قواره هجده نوزده ساله به فراخوان تحصیل رایگان پاسخ مثبت داده بودن. اونا فضای عمومی شهر رو متحول کردن و باعث شدن اقتصاد شهر تکون بخوره و ماه مارس که شد آدم باید تأمل می‌کرد که یادش بیاد اونجا فلورسفیله و نه هاروارد!

دانشجوها از خیابان‌ها بالا و پایین می‌رفتند و پرچم‌های رنگی دانشگاه بین‌المللی - آبی آسمانی و آبی پررنگ - رو تکون می‌دادند. اونا فلورسفیله رو به شهری زنده تبدیل کردن. اندی از بالکن هتل اسکای ویو براشون سخنرانی کرد و کل شهر جشن گرفتن.

ظرف دو هفته، استاداها دانشجوها رو رام کردن و آموزش رو شروع کردن. هیچ چیز مثل بشر دوست بودن نیست. من و اندی دو تا کلاه ابریشمی اعلاء خریدیم و وانمود می‌کردیم مدام از دست دو گزارشگر روزنامه فلورسفیله فرار می‌کنیم. هر جا که پامون رو می‌گذاشتیم عکاس روزنامه ازمون عکس می‌گرفت و زیر ستون «یادداشت‌های آموزشی» چاپ می‌کرد. اندی هفته‌ای دو بار در

دانشگاه سخنرانی می‌کرد و بعدش من پا می‌شدم و لطیفه تعریف می‌کردم. یه بار روزنامه شهر عکس من رو چاپ کرد، درحالی که در عکس یک طرفم ابه لینکلن^۱ بود و طرف دیگه ام مارشال پی. ویلدر^۲. اندی هم مثل من به بشردوستی علاقه داشت. شب‌ها از خواب بیدار می‌شدیم و درباره چگونگی رشد بیشتر دانشگاه طرح و نظر می‌دادیم.

روزی به اندی گفتم: اندی، یه چیزی هست که یادمون رفته. بچه‌ها باید خوابگاه داشته باشن.

اندی پرسید: خوابگاه یعنی چه؟

گفتم: خب، چیزی که بشه توش خوابید... همه دانشگاه‌ها دارن.

اندی گفت: آه منظورت لباس خوابه؟

گفتم: نه، منظورم خوابگاهه!

هیچ وقت نتونستم به اندی بفهمونم خوابگاه یعنی چی، برای همین قضیه رو فراموش کردم.

در کل، دانشگاه بین‌المللی یه موفقیت بزرگ بود. از پنج ایالت و منطقه دانشجوی داشتیم و فلورسفیل رونق گرفت. یه آتلیه عکاسی، یه بنگاه کارگشایی و دو تا میکده دیگه افتتاح شد. پسرها توی دانشگاه سرودی درست کرده بودن و می‌خوندن:

«پی پی پی، ت ت ت، پیتر تا کر پیتر تا کر چه نازه!

دانش گاهه بین‌المللی، چه ماهه، چه ماهه!»

دانشجویها جوانان خوبی بودن و من و اندی طوری به اونا افتخار

1. Abe Lincoln

2. Marshall P. Wilder

می‌کردیم که انگار اعضای خانواده خودمون بودن.
 اما یه روز اواخر اکتبر بود که اندی اومد پیش من و گفت حدس بزن
 توی بانک چه قدر پول برامون باقی مونده. حدس زدم شانزده هزار
 دلار، اما اندی گفت هشتصد و بیست و یک دلار و شصت و دو سنت!
 سرش داد زدم و گفتم: چی؟! منظورت اینه که این سگ‌توله‌های
 هالو و دست و پا چلفتی و خرفت و تن‌لش و بی‌عار این همه پول از ما
 بالا کشیدن؟!!

اندى گفت: درسته!

گفتم: پس خدا حافظ بشردوستی.

اندى گفت: نه نیازی به خدا حافظی نیست. اگه بشردوستی بر پایه
 عقل معاش باشه، خودش بهترین راه برای پول درآوردنه. بذار فکر
 کنم ببینم چه کار می‌تونم بکنم.

هفته بعدش داشتم فیش حقوقی اساتید رو بررسی می‌کردم که
 چشمم به اسم یه استاد جدید افتاد - پروفیسور جیمز دارنلی مک
 کورکل^۱، استاد ریاضیات - حقوق صد دلار در هفته! چنان داد زدم که
 اندی فوراً پرید داخل اتاق.

گفتم: این چیه؟ استاد ریاضیات با سالی بیش از پنج هزار دلار؟ چه
 طور ممکنه؟ از کره مریخ فارغ‌التحصیل شده؟!!

اندى گفت: هفته پیش تلگراف زدم تا برامون بفرستن. راستش
 استاد ریاضیات یادمون رفته بود.

گفتم: کار خوبی کردی. می‌تونیم دو هفته حقوقش رو بدیم، بعد

1. James Darnley McCorkle

بریم از سر بشردوستی کاسه گدایی دستمون بگیریم!
اندی گفت: صبر داشته باش، ببین چه طور اوضاع رو بره می شه.
الآن نباید جا بزنی. بشردوستی هم خودش به جور کاسبیه. هیچ بشر دوستی رو ندیدم که مفلس بشه. اتفاقاً هرچی بیشتر خرج می کنی، وضع شون بهتر می شه... به من اعتماد کن و بذار خوب فکر کنم.

من به زرنگی و فریب کاری اندی در مسائل مالی ایمان داشتم، این بود که قضیه رو به او واگذار کردم. دانشگاه خوب اداره می شد و من و اندی مثل گذشته کلاه ابریشمی به سر می گذاشتیم و فلورسفیل با ما طوری محترمانه رفتار می کرد که انگار میلیونرهای ازلی و ابدی هستیم و نه بشردوست های رو به ورشکستگی!

دانشجوها شهر رو سرزنده و پر جنب و جوش نگه داشته بودن. یه غریبه وارد شهر شد و توی اصطبل رد فرانت^۱ به مؤسسه مالی بخت آزمایی راه انداخت و کلی پول جمع کرد.

من و اندی هم یه شب رفتیم اونجا و یکی دو دلار خرج کردیم. پنجاه نفر از دانشجوها هم اونجا بودن و دور میز مشروب می خوردن و همین که توزیع کننده ورق، ورق ها رو بالا می آورد، اسکناس هاشون رو بالا می انداختن.

من گفتم: ببین اندی، این چتر بازهای حرفه ای دانشگاه رایگان از من و تو بیشتر پول دارن. ببین از جیب های قلنبه شون چه جوری دسته دسته اسکناس بیرون می آرن.

اندی گفت: آره می بینم. بیشترشون بچه های معدنچی ها و

گله‌دارای پولدارن. حیف که پول‌شون رو این طوری خرج می‌کنن. کریسمس که شد همه دانشجوها برای تعطیلات رفتن خونه‌هاشون. در دانشگاه مهمانی خداحافظی برگزار کردیم و اندی درباره «موسیقی نوین و ادبیات ماقبل تاریخ در مجمع الجزایر» سخنرانی کرد. تک تک اعضای هیئت علمی به افتخار ما نوشیدن و من و اندی رو با را کفلر و امپراتور مارکوس اتولیوس^۱ مقایسه کردن. من روی میز کوبیدم و پروفیسور مک کورکل رو صدا زدم اما در مهمانی حضور نداشت. می‌خواستم مردی رو که اندی معتقد بود می‌تونست هفته‌ای صد دلار در راه بشردوستی کسب کنه ملاقات کنم.

همه دانشجوها با قطار شبانه راهی خونه‌هاشون شدن و شهر مثل محوطه دانشگاه آموزش از راه دور در نیمه شب سوت و کور شد. وقتی به هتل رفتم متوجه نوری در اتاق اندی شدم. در رو باز کردم و رفتم توی اتاق.

دیدم اندی با توزیع‌کننده ورق مؤسسه مالی بخت‌آزمایی نشسته و دو تایی دارن دسته‌های هزار دلاری تقسیم می‌کنن.

اندی گفت: درسته، هر کدوم سی و یک هزار دلار... ببین جف، این سهم ما از سود نیم ترم دانشگاه بین‌المللی‌یه. دیدی بهت گفتم بشر دوستی یه جور کاسبیه!

با خوشحالی گفتم: عالیه! حالا خودم باور می‌کنم که مدرک دکتری داری.

اندی گفت: با قطار صبح می‌ریم، وسایلت رو جمع و جور کن.

1. Marcus Autolytus

گفتم: باشه، حاضر می شم. اما اندی، دوست داشتم قبل از این که
بریم پروفیسور جیمز دارنلی مک کورکل رو ببینم.
اندی رو به توزیع کننده ورق کرد و گفت: این که کاری نداره...
بعد ادامه داد: جیم^۱، ایشان آقای پیترز هستند.

پول آزادسازی رئیس قرمز

اولش نقشه خوبی به نظر می‌اومد، اما صبر کنید تا تعریف کنم. من و بیل در اسکول^۱ در جنوب، در آلاباما^۲ بودیم که فکر آدم‌ریایی به سرمون زد. بعدها بیل گفت که اون موقع گرفتار «یک لحظه توهم ذهنی» شده بودیم. اما خوب اون لحظه که خبر نداشتیم چی می‌شه. شهری بود صاف و مسطح مثل کف دست، به اسم سامیت^۳. ساکنانش بی‌آزارترین و از خودراضی‌ترین رعایایی بودند که کره زمین به خود دیده بود.

من و بیل روی هم ششصد دلار سرمایه داشتیم و فقط دو هزار دلار دیگه می‌خواستیم تا توی ایلینویز^۴ غربی، یک کاسبی نون و آب‌دار راه بیندازیم. همون‌جا جلوی هتل روی پله‌ها راجع به قضیه صحبت کردیم. به این نتیجه رسیدیم که در جوامع نیمه روستایی، علاقه به کسب و کار خیلی بیشتره و برای همین آدم‌ریایی سود بیشتری داره تا

1. Bill Driscoll

2. Alabama

3. Summit

4. Illinois

روزنامه‌نگاری. می‌دونستیم مردم سامیت با چی می‌تونستن تعقیب مون کنن؛ چند تا پاسبان، چند تا سگ شکاری تنبل و یکی دو تا مقاله انتقادآمیز در روزنامه ویکلی فارمرز باجت^۱. به همین دلیل نقشه خوبی به نظر می‌اومد.

تصمیم گرفتیم تنها بچه شهروند متنفذ شهر یعنی ابنزر دورست^۲ رو بدزدیم. ابنزر فردی محترم و خسیس بود و شغلش این بود که خانه بدهکاران به بانک رو تصاحب کنه. پسر بچه ده ساله بود با صورت کک‌مکی و رنگ مویی که می‌تونین روی جلد مجله‌ها نمونه‌اش رو ببینین. من و بیل فکر کردیم ابنزر هرطور شده دو هزار دلار پول آزاد کردن پسرش رو تهیه می‌کنه، اما صبر کنین تا ماجرا رو تعریف کنم.

در دو مایلی سامیت یه کوه کوچک بود پر از درختان سدر. پشت کوه یه غار بود. وسایل مون رو توی غار گذاشتیم.

یه روز بعد از غروب آفتاب بود که با یه کالسکه از جلوی خونه دورست رد می‌شدیم. بچه توی خیابون بود و به طرف یه بچه‌گره اون طرف پرچین سنگ پرتاب می‌کرد.

بیل گفت: آهای بچه! دوست داری آب نبات بخوری و سوار کالسکه بشی؟

بچه با یه تکه آجر از خجالت بیل در اومد. نزدیک بود بیل یه چشمش کور بشه!

بیل در حالی که سوار کالسکه می‌شد گفت: از باباش پونصد دلار بیشتر می‌گیریم.

پسر بچه مثل یه خرس قهوه‌ای سبک وزن مبارزه کرد، اما بالاخره به زور سوار کالسکه‌اش کردیم و زدیم به چاک.

بچه رو بردیم غار و من اسب رو لای درخت‌ها قایم کردم. وقتی هوا حسابی تاریک شد کالسکه رو بردم دهکده سه مایلی اون جا که کالسکه رو اجاره کرده بودم و برگشتم سمت غار.

بیل داشت روی خراش و کبودی صورتش چسب زخم می‌زد. پشت سنگ بزرگ ورودی غار آتش روشن بود و پسر بچه به قوری قهوه در حال جوش نگاه می‌کرد. دو تا پر کرکس هم زده بود لای موهای فرمزش. وقتی رسیدم، یه چوب دستی بلند کرد و گفت: آهای! رنگ پریده ملعون! چه طور جرأت کردی وارد قلمروی رئیس قرمز بشی؟

بیل شلوارش رو بالا کشید و خراشیدگی‌های ساق پاش رو ورنانداز کرد. هم‌زمان خطاب به من گفت: الان خطری نیست، داریم نقش سرخ‌پوست‌ها رو بازی می‌کنیم. همون نمایش بوفالو بیل که توی شهرداری اجرا شد. من هَنک پیرم، نقش اسیر رو بازی می‌کنم و زندانی هم رئیس قرمز. صبح که بشه قراره گوشم رو ببره... وای خدای من، این یه الف بچه عجب زوری داره!

بله، پسر بچه سر از پا نمی‌شناخت. اومدن به اون غار چنان به وجدش آورده بود که هیچ فکر نمی‌کرد خودش زندانی‌یه. خیلی زود به من لقب چشم مار و جاسوس داد و اعلام کرد وقتی سرخ‌پوستان دلاورش از کوره در برن اول صبح منو روی آتش کباب می‌کنه!

بعد شام خوردیم. پسرک کلی گوشت و نان و سُس گوشت خورد و همزمان که دولپی می‌خورد حرف می‌زد:

«خیلی خوشم اومده، تا حالا اردو نیومده بودم... یه زمانی کانگوروی خونگی داشتم... جشن تولد پارسال نه سالم بود... از مدرسه متنفرم... موش‌ها شونزده تا از تخم‌مرغ‌های عمه جیمی تالبوت^۱ رو خوردن... راستی، این اطراف سرخ‌پوست واقعی هم هست؟... ما پنج تا سگ داشتیم... هنک، چرا دماغت این قدر قرمزه؟... پدر خیلی پول داره... ستاره‌ها داغن؟... شنبه اد واکر^۲ رو دوبار زدم... از دخترها خوشم نمی‌آد... فقط با ریمان می‌شه وزغ گرفت... گاونر صدا درمی‌آره یا نه؟... چرا پرتقال گرده... تخت آوردین توی غار بخوابیم؟... می‌دونستین آموس ماری^۳ شش تا انگشت داره؟... طوطی می‌تونه حرف بزنه، ولی میمون و ماهی نه... بلدین تا دوازده بشمارین؟

هرچند دقیقه یک بار یادش می‌اومد که یه سرخ‌پوست مزاحمه، اسلحه چوبی‌اش رو برمی‌داشت و پاورچین پاورچین می‌رفت و رودی غار و هم دست‌های رنگ‌پریده ملعون رو می‌پایید! گه گاهی هم فریاد جنگ سرمی‌داد و هنک پیر و زندانی رو از وحشت می‌لرزوند. پسرک از همون اول بیل رو ترسونده بود.

به بچه گفتم: رئیس قرمز، دوست داری بری خونه تون؟
جواب داد: آه، برای چی؟ خونه حوصله‌ام سر می‌ره. از مدرسه بیزارم. دوست دارم همین‌جا باشم. آهای چشم مار، تو که منو نمی‌بری خونه مون، هان؟

گفتم: فعلاً نه، یه مدتی این‌جا می‌مونیم.

1. Jimmy Talbot

2. Ed Walker

3. Amos Murray

پسر ادامه داد: حالا شد... تا حالا این قدر کیف نکرده بودم.
حدود ساعت ۱۱ تصمیم گرفتیم بخوابیم. تشک پهن کردیم و
رئیس قرمز بین مون دراز کشید. البته نگران فرار کردنش نبودیم. سه
ساعت اول بیدار نگه‌مون داشت. مدام بلند می‌شد و اسلحه‌اش رو
برمی‌داشت و دم‌گوش من و بیل داد می‌زد:

«رفقا، هیس!» و بعد برای شنیدن خش‌خش شاخ و برگ زیر پای
گروه تبهکارهایی که قصد حمله به ما رو داشتن گوش تیز می‌کرد.
بالاخره خوابم برد و خواب دیدم به دزد دریایی موقرمز، منو دزدیده
و بسته پای یه درخت!

هنوز هوا روشن نشده بود که با صدای ممتد بیل از خواب پریدم.
صدایی که از حلقش خارج می‌شد نه نعره بود، نه زوزه، نه فریاد، یا آه
و ناله. خلاصه صدایی نبود که از مجرای صوتی یک مرد بیرون بیاد!
صدای ممتد او بیشتر شبیه جیغ اعصاب خردکن و گوش‌خراش زنی
بود که روح یا کرم حشره دیده! نمی‌دونید آدم چه حالی پیدا می‌کنه
وقتی اول صبح یه مرد چاق و وحشت زده در داخل غار به طور ممتد
جیغ بکشه.

از جا پریدم. رئیس قرمز روی سینه بیل نشسته بود و با یه دست
موهای بیل رو می‌کشید و دست دیگه‌اش چاقوی تیزی بود که باهاش
گوشت رو قسمت کردیم. پسرک طبق مجازاتی که شب قبل رسماً
اعلام کرده بود، داشت خیلی جدی و مصمم پوست بیل رو می‌کند و
گوشش رو می‌برید!

چاقو رو از دست پسر گرفتم و مجبورش کردم دراز بکشه. اما
راستش از اون لحظه دیگه بیل روحیه‌اش رو از دست داد.

تا وقتی پسرک پیش ما بود، بیل سر جاش دراز می کشید، اما حتی یه لحظه چشمه اش رو نمی بست. مدتی چرت زدم، اما یادم افتاد که رئیس قرمز شب قبل به من گفته بود می خواد منوروی آتش کباب کنه. نه عصبی شدم، نه ترسیدم، اما به یه تکه سنگ تکیه دادم و سیگار کشیدم.

بیل پرسید: سام، چرا زود بیدار شدی؟

گفتم: من؟ هیچی، شانهام کمی درد می کنه. فکر کردم بشینم بهتره. بیل گفت: دروغ نگو، خالی بند! تو ترسیدی، بهت گفته کبابت می کنه و واسه همین ترسیدی. این کارم می کنه، فقط کافیه کبریت پیدا کنه... سام، گند زدیم، مگه نه؟ واقعاً فکر می کنی کسی پول بده که این وروجک رو برگردونه خونه؟

من گفتم: البته، اتفاقاً پدر و مادرها عاشق این جور بچه های شر و شیطونن. حالا تو و رئیس قرمز بیدارشین و صبحانه درست کنین تا من هم برم بالای کوه و سر و گوشی آب بدم.

رفتم بالای کوه و شهر رو پاییدم. خیال می کردم در آن لحظه خرده مالک های قوی هیکل با داس و چنگک افتادن به جان مزارع اطراف شهر برای پیدا کردن آدم رباهای بزدل و شرور. اما چیزی که دیدم منظره ای آروم بود، و مردی که با یه قاطر شخم می زد. کسی سرگرم جستجو در نهر و کانال آب نبود. پیغام رسانی به این سو و آن سو نمی دوید تا خبر امیدوارکننده ای رو به والدین نگران برسونه. چیزی که به چشم می دیدم قسمتی از آلاباما بود که آرام و آسوده از خواب سنگین بیدار شده بود. با خودم گفتم: شاید هنوز خبر ندارن گرگ به گله زده و بره بی گناه رو برده. از کوه اومدم پایین تا صبحانه بخورم.

پیش خودم گفتم: بیچاره گرگ‌ها!

همین که به غار رسیدم دیدم بیل نفس‌زنان به دیواره غار چسبیده و پسرک جلوش و ایستاده و تهدیدش می‌کنه با یه تکه سنگ که دو برابر نارگیل بود اونو بزنه.

بیل گفت: یه سیب‌زمینی داغ تنوری انداخت پشتم و با پا لهش کرد. منم یکی زدم درِ گوشش. سام، اسلحه داری؟

سنگ رو از دست پسرک گرفتم و به دعوا خاتمه دادم. پسرک رو به بیل گفت: حسابت رو می‌رسم، هنوز از مادرزاده نشده کسی که رئیس قرمز رو بزنه و سزای کارش رو نبینه. بهتره حواست رو جمع کنی! بعد از صبحانه پسرک یه تکه چرم با طناب از جیبش درآورد و درحالی که طناب رو باز می‌کرد از غار بیرون رفت.

بیل با نگرانی گفت: چه کار کنیم؟ فکر نمی‌کنی فرار کنه؟

من گفتم: نه فرار نمی‌کنه. اصلاً بچه خانه و خانواده نیست. باید یه فکری برای نقشه‌مون بکنیم. شهر عین خیالش نیست که این پسرک ناپدید شده. اما شاید هنوز نفهمیدن. شاید خانواده‌اش فکر می‌کنن پسرشون دیشب پیش عمه جین یا یکی از همسایه‌ها بوده. در هر حال امروز خبردار می‌شن. امشب به پدرش پیغام می‌فرستیم و می‌گیم دو هزار دلار بده تا پسرش رو آزاد کنیم.

ناگهان صدایی گوش‌خراش ما رو به خود آورد. تا از جامون بلند شدیم چشم‌مون به رئیس قرمز افتاد. داشت قلاب‌سنگی رو دور سرش می‌چرخوند.

من جا خالی دادم و یهو صدای تالاپ اومد و بیل داد زد: «آخ!». یه تکه سنگ به اندازه تخم‌مرغ، درست خورده بود پشت گوش چپش! از

حال رفت و افتاد روی آتشی که زیر ماهی تابه آب روشن کرده بودیم تا باهاش ظرف‌ها رو بشوریم. من بیل رو کنار کشیدم و نزدیک نیم ساعت روی سرش آب سرد ریختم.

هرچند لحظه یک بار بیل بلند می‌شد، به پشت گوشش دست می‌زد و می‌گفت: سام، می‌دونی شخصیت مورد علاقه من در انجیل کیه؟

من هم می‌گفتم: آروم باش، حالت خوب می‌شه.

بیل می‌گفت: شاه هرود!...، تو که نمی‌ری و منو این‌جا تنها نمی‌ذاری، سام؟

من رفتم بیرون غار و پسرک رو گرفتم و اون قدر تکونش دادم که صورت کک‌مکی‌اش سرخ شد.

گفتم: اگه اذیت کنی یه راست می‌برمت خونه تون. حالا بچه خوبی می‌شی یا نه؟

پسرک با اخم و تخم گفت: می‌خواستم شوخی کنم. نمی‌خواستم به هنک پیر صدمه بزنم، چرا منو زد؟ ببین چشم مار، بچه خوبی می‌شم به دو شرط. اولاً منو نفرستی خونه، دوماً بذاری امروزه بازی جالب بکنم.

پرسیدم: چه بازی‌ای؟

جواب داد: پیشاهنگ سیاه.

گفتم: من که این بازی رو بلد نیستم. خودت با بیل تصمیم بگیر. بیل همبازی امروزه. من چند ساعتی نیستم. حالا بیا و باهاش آشتی

کن و بهش بگو از این که اذیتش کردی ناراحتی، وگرنه همین الان می‌برمت خونه تون.

پسرک و بیل رو واداشتم با هم دست بدن و بعد بیل رو کشیدم کنار و بهش گفتم دارم می‌رم پوپلار کاوا^۱، دهکده کوچکی در سه مایلی غار تا بینم قضیه آدم‌ربایی در سامیت چه عکس‌العملی داشته. فکر کردم بد نیست یه نامه تحکم‌آمیز هم به آقای دورست بفرستم و پول آزادسازی بچهاش رو تقاضا کنم و بنویسم چه طور پول رو به ما برسونه.

بیل گفت: ببین سام، من تا حالا با تمام وجود کنارت بودم؛ توی زمین لرزه‌ها، آتش‌سوزی‌ها و سیل‌ها، توی بازی‌های ورق، انفجار، تعقیب و گریز پلیس، سرقت قطار و گردباد. توی هیچ کدوم از این موقعیت‌ها از کوره در نرفتم تا این که این آتش‌پاره رو دزدیدیم. واقعاً دیوونه‌ام کرده. تو که نمی‌خوای منو با اون تنها بذاری؟

گفتم: بعد از ظهر برمی‌گردم. بچه رو سرگرم کن و ساکت نگهش دار. حالا بیا برای باباش نامه بنویسیم.

دوتایی کاغذ و مداد پیدا کردیم و متن نامه رو نوشتیم. رئیس قرمز یه پتو دور خودش پیچیده بود و مثل یه نگهبان با قیافه‌ای جدی جلوی ورودی غار قدم می‌زد. بیل با چشم‌هایی نمناک از من خواست به جای دو هزار دلار، هزار و پونصد دلار درخواست کنیم. التماس کنان گفت: نمی‌خوام مهر و محبت پدر و مادرها رو دست کم بگیرم، اما خب طرف معامله ما آدمه، هیچ آدمی هم حاضر نمی‌شه واسه

خاطر یه گریه وحشی کک مکی دو هزار دلار پول بده. به نظرم بهتره هزار و پونصد دلار درخواست کنیم. اصلاً مابه‌التفاوت رو خودم بهت می‌دم.

به این ترتیب من کوتاه اومدم و دو نفری نامه‌ای نوشتیم به شرح زیر:

جناب آقای ابتر دورست،

ما پسر شما را در محلی بسیار دور از سامیت مخفی کرده‌ایم. تلاش شما یا ورزیده‌ترین کارآگاهان برای یافتن او بی‌ثمر است. فقط به یک شرط می‌توانید پسر خود را بار دیگر ببینید. ما هزار و پانصد دلار می‌گیریم تا پسران را برگردانیم. پول را امشب بعد از نیمه شب در همان جعبه جواب‌تان که در ذیل شرح می‌دهیم بگذارید. اگر شرایط را می‌پذیرید، جواب‌تان را به طور مکتوب توسط یک پیام‌رسان در ساعت هشت و نیم ارسال کنید. در جاده پوپلار کاو، بعد از رودخانه آل کریک^۱ سه درخت بزرگ دیده می‌شود که صد متر از هم فاصله دارند و نزدیک پرچین گندم‌زار دست راست جاده هستند. زیر میله پرچین، روبروی سومین درخت یک جعبه مقوایی قرار دارد.

پیام‌رسان جواب را داخل جعبه بگذارد و فوراً به سامیت برگردد. اگر بخواهید کلک بزنید یا شرایط ما را نپذیرید، هرگز پسران را نمی‌بینید.

اگر پول را بپردازید، پسران را صحیح و سالم بعد از سه ساعت تحویل می‌گیرید. شرایط ما قطعی است و اگر مطابق درخواست ما

عمل نکنید از ما نامه‌ای دریافت نمی‌کنید.

امضا: دو بخت برگشته

نشانی دورست رو روی پاکت نامه نوشتم و اونو در جیبم گذاشتم. همین که خواستم راه بیفتم، بچه به سراغم اومد و گفت: آهای، چشم مار، خودت گفتی وقتی می‌ری می‌تونم پیشاهنگ سیاه بازی کنم. گفتم: آره، بازی کن. آقای بیل باهات بازی می‌کنه. این چه جور بازی‌ایه؟

رئیس قرمز گفت: من پیشاهنگ سیاهم و مجبورم با اسب برم تا سنگر و به ساکنان بگم سرخ پوست‌ها دارن می‌آن. دیگه خسته شدم از بس نقش سرخ پوست‌ها رو بازی کردم. این دفعه می‌خوام پیشاهنگ بشم.

گفتم: عیب نداره. ظاهراً برای من که ضرری نداره. آقای بیل بهت کمک می‌کنه تا حساب وحشی‌های مزاحم رو بررسی.

بیل با سوءظن به پسرک نگاه کرد و پرسید: من باید چه کار کنم؟ پیشاهنگ سیاه جواب داد: تو اسب منی! حالا خم شو تا سوارت بشم، بدون اسب چه طور می‌تونم تا سنگر اسب‌سواری کنم؟ من به بیل گفتم: بهتره تا وقتی نقشه‌مون عملی نشده سرگرمش کنی، سخت بگیر.

بیل روی زانوهایش نشست و مثل خرگوشی که توی دام افتاده باشه نگاهم کرد. بعد با صدایی گرفته پرسید: آهای بچه، تا سنگر چه قدر راهه؟

پیشاهنگ سیاه گفت: نود مایل، باید خوب تاخت کنی تا به موقع

برسیم. یالآ!

پیشاهنگ سیاه پشت بیل پرید و با پاشنه کفش به پهلوی بیل
کوبید.

بیل گفت: تو رو خدا عجله کن سام. زود برگرد. ای کاش بیشتر از
هزار دلار تقاضا نکرده بودیم... آهای! این قدر بهم لگد نزن، وگرنه پا
می شم و ادبت می کنم.

من راهی پوپلار کاوشدم و سری به اداره پست و مغازه زدم و چند
کلمه ای با مشتری ها حرف زدم. مرد ریشویی گفت شنیده سامیت به
خاطر گم شدن پسر ابنزر دورست ناآرامه. من هم همین خبر رو
می خواستم. یه مقدار تنباکو خریدم، برای رد گم کردن لوبیا قیمت
کردم و یواشکی نامه رو پست کردم و بیرون اومدم. رئیس پست خونه
گفت پستیچی یه ساعت دیگه می آد و نامه ها رو می بره سامیت.

وقتی برگشتم غار از بیل و پسرک خبری نبود. گشتی در اطراف زدم
و یکی دو بار داد زدم، اما جوابی نشنیدم.

پیپ روشن کردم و روی تکه سنگی پوشیده از خزه نشستم تا ببینم
چی می شه.

بعد از حدود نیم ساعت، از میان بوته ها صدای خش خش اومد و
بعد بیل رو دیدم که تلوتلو خوران وارد محوطه باز جلوی غار شد.
پسرک پشت سرش بود و باوقار یه پیشاهنگ قدم می زد و لبخندی هم
گوشه لبش نشسته بود. بیل و ایستاد، کلاش رو برداشت و صورتش
رو با یه دستمال قرمز پاک کرد. پسرک با فاصله از بیل و ایستاد.

بیل گفت: سام، شاید فکر کنی من خائتم، اما دست خودم نیست.
من یه آدم بالغم و قدرت دفاع از خودم رو دارم، ولی زمانی فرا می رسه

که از لاف زنی و غرور چیزی باقی نمی‌مونه... پسرک رفت! فرستادمش خونه‌شون، قضیه منتفی شد. می‌دونی قدیم‌ها آدم‌هایی بودن که شهید شدن و به جای این که سازش کنن، مرگ رو به جون خریدن. اما هیچ کدوم‌شون شکنجه‌های حیرت‌انگیزی رو که من تحمل کردم تجربه نکردن. راستش خیلی سعی کردم به مفاد نقشه‌مون وفادار بمونم، اما خب، هر کسی ظرفیتی داره.

باتعجب پرسیدم: بیل، چی شده؟

بیل جواب داد: نود مایل تا سنگر سواری دادم، درست نود مایل! بعد وقتی ساکنان رو نجات دادیم، جو به خوردم داد. ولی ماسه هم جایگزین خوشمزه‌ای نیست. بعد یه ساعت براش توضیح دادم که چرا سوراخ‌ها خالی‌ان، چه طور یه جاده دو طرفه‌است، و این که چرا علف سبزه... می‌دونی سام، هر آدمی یه ظرفیتی داره، از یقه‌گرفتمش و از کوه بردمش پایین. اون قدر لگد زد که پاهام کبود شده. دو سه بار انگشت شست‌ام رو گاز گرفت و زخم دستم رو داغون کرد.

بیل ادامه داد: اما رفت، رفت خونه‌شون. من جاده سامیت رو نشونش دادم و با هر لگد چند متر به شهر نزدیک‌ترش کردم. متأسفم که پول رو از دست دادیم، اما چاره‌ای نبود. یا باید این کار رو می‌کردم یا بیل در اسکول راهی دیوانه‌خانه می‌شد.

بیل نفس نفس می‌زد، اما توی چهره‌اش آرامش بی‌نظیری موج می‌زد. صورت متورم و کبودش راضی بود.

من پرسیدم: بیل، در خانواده‌تون سابقه بیماری قلبی بوده یا نه؟

بیل گفت: نه، فقط مالاریا و تصادف. چطور؟

گفتم: پس می‌توننی برگردی و پشت سرت رو نگاه کنی.

بیل برگشت و تا چشمش به پسرک افتاد رنگش پرید، تالاپ روی زمین افتاد و بی هدف علف‌ها و ساقه‌های کوتاه زمین رو کند. یک ساعت همین کار رو ادامه داد. ترسیدم نخل شده باشه. بعد بهش توضیح دادم که نقشه‌مون سریع تموم می‌شه و همین که دورست پیشنهاد مارو دریافت کنه، پول رو می‌گیریم و می‌زنیم به چاک. به این ترتیب بیل با تلاش زیاد رو به پسر بچه نیشش رو باز کرد و قول داد همین که حالش کمی بهتر شد در بازی جنگ ژاپن، نقش به روس رو بازی کنه.

من برای گرفتن پول، نقشه ویژه‌ای داشتم، طوری که اگه برامون نقشه ریختن نتونن گیرمون بندازن. اون درختی که قرار بود جواب و بعداً پول رو پایینش بذارن، نزدیک پرچین جاده بود و اطرافش خالی خالی بود. اگه به عده پاسبان کشیک می‌دادن، خیلی راحت می‌تونستن آدمی رو که از جاده می‌آد شناسایی کنن. اما کورخوندن! ساعت هشت و نیم من خودم بالای درخت پنهان شدم و منتظر پیغام بر موندم.

درست سر وقت، یه پسر نوجوان با دوچرخه از راه رسید، جعبه مقوایی پای پرچین رو پیدا کرد، یه تکه کاغذ انداخت داخل جعبه و رکاب‌زنان برگشت سمت سامیت.

یک ساعت منتظر موندم و وقتی دیدم کلکی در کار نیست از درخت پایین اومدم و یادداشت رو برداشتم، از کنار پرچین رفتم تا داخل جنگل شدم و نیم ساعت بعد رسیدم به غار. یادداشت رو باز کردم و نزدیک فانوس برای بیل خوندمش. از دست خط معلوم بود طرف متن رو با عصبانیت نوشته. یادداشت به شرح زیر بود:

دو مرد بیچاره

آقایان! امروز پستی نامۀ شما را در خصوص تقاضای پول جهت آزاد کردن پسرم تحویل داد. به نظرم تقاضایتان کمی غیرمنصفانه است. به این وسیله پیشنهادی به شما می‌کنم که احتمالاً خواهید پذیرفت.

شما جیمی را به خانه بیاورید و دو بیست و پنجاه دلار نقد بپردازید تا من شما را از دست او نجات دهم!

بهبتر است او را شب بیاورید، زیرا همسایه‌ها تصور می‌کنند او ناپدید شده است و اگر ببینند شما او را به اینجا برمی‌گردانید، من هیچ مسئولیتی را به عهده نمی‌گیرم.

ارادتمند

ابنزر دورست.

من گفتم: راهزنان وقیح و بی‌شرم!

نگاهی به بیل انداختم و ساکت شدم. در نگاهش التماس و تضرع

موج می‌زد.

بیل گفت: سام، دو بیست و پنجاه دلار که پولی نیست. ما که این

پول رو داریم. یه شب دیگه این پسرک با ما باشه من راهی تیمارستان

می‌شم. تازه، به نظرم آقای دورست واقعاً آدم ولخرجیه که این رقم رو

پیشنهاد داده. تو که نمی‌خواهی این فرصت رو از دست بدی؟

گفتم: راستش رو بخوای این توله‌سگ منم دیوونه کرده... بچه رو

می‌بریم خونه‌شون، پول رو می‌دیم و فرار می‌کنیم.

همون شب بچه رو بردیم خونه‌شون. بهش گفتیم پدرش براش یه

اسلحه دسته نقره‌ای و یه جفت کفش چرمی خریده و قراره صبح روز

بعد بریم شکار خرس.

ساعت دقیقاً دوازده بود که درِ خونهٔ ابنزر رو زدیم. درپست در لحظه‌ای که قرار بود من هزار و پونصد دلار داخل جعبهٔ پای درخت رو بردارم، بیل داشت دو دست و پنجاه دلار می‌شمرد و می‌گذاشت کف دست دورست.

وقتی پسرک فهمید که قصد داریم تحویل خانواده‌اش بدیم مثل بیر نعره زد و مثل زالو چسبید به پای بیل! پدرش آروم‌آروم و با حوصله انگشت‌های پسر رو باز کرد و اونو از بیل جدا کرد.

بیل پرسید: چه قدر می‌تونین نگهش دارین؟

دورست گفت: راستش زور بازوی قدیم‌ها رو ندارم. اما فکر کنم بتونم ده دقیقه تحمل کنم.

بیل گفت: کافیه، توی ده دقیقه از ایالت‌های مرکزی، جنوبی و میانه غرب می‌گذرم و می‌رسم مرز کانادا.

و در دل تاریکی شب، بیل با اون هیکل چاق و سنگینش از جا پرید و من که تند و تیز می‌دوم، تا به خودم پیام بیل دو سه مایل از سامیت دور شده بود!

اعترافات یک طنزنویس

دوران نهفتگی بی درد من بیست و پنج سال طول کشید، تا این که بالاخره موعدهش رسید و بیماری به سراغم آمد.

مردم آن را نه سرخک که طنز و شوخی نامیدند.

کارکنان فروشگاه به مناسبت پنجاهمین سال تولد یکی از همکاران ارشد، جاقلمی نقره‌ای خریدند. همه در اتاقش جمع شدیم تا هدیه تولدش را تقدیم کنیم. مرا انتخاب کرده بودند تا سخنرانی کنم و من هم متن کوتاهی را به مدت یک هفته تمرین کرده بودم.

سخنرانی تأثیر خوبی گذاشت. پر از ایهام و نکته و پیچ و تاب‌های بامزه بود و حسابی تشویق شدم. متن سخنرانی‌ام فوق‌العاده منسجم بود. مارلوی پیر هم خنده‌اش گرفت و کارکنان هم شرایط را مساعد یافتند و قهقهه را سر دادند.

شهرت من به عنوان طنزنویس از نه و نیم صبح آن روز شروع شد. هفته‌های بعد همکارانم آتش شهرت شوخ‌طبعی‌ام را شعله‌ورتر کردند. یکی یکی سراغم می‌آمدند و از سخنرانی‌ام تعریف می‌کردند و

نکته‌های ظریف لطیفه‌هایم را بازگو می‌کردند.

کم‌کم متوجه شدم که باید این خط را دنبال کنم. خیلی‌ها می‌توانستند راجع به مسائل مالی یا امور روزمره صحبت کنند، اما از من انتظار می‌رفت همیشه چیزی سرگرم‌کننده و خنده‌دار به زبان بیاورم.

انتظار داشتند درباره هر چیزی - حتی ظروف سفالی - لطیفه بگویم و با کوچک‌ترین کبریت طنز، شعله‌ای برپا کنم. دستیار حسابدار بودم و اگر در تراز مالی چیزی خنده‌دار پیدا نمی‌کردم یا با صورت حساب گاوآهن‌ها کسی را نمی‌خنداندم، بقیه کارمندان دلخور می‌شدند. به تدریج شهرتم سر زبان‌ها افتاد و «شخصیتی» محلی شدم. شهر ما کوچک بود و معروف شدن در آن کار سختی نبود. روزنامه محلی سخنانم را چاپ می‌کرد و من مهمان همیشگی گردهم‌آیی‌ها بودم.

بر این باور بودم که ذوق قابل ملاحظه‌ای داشتم و در حاضر جوابی خودانگیخته بی‌نظیر بودم. با تمرین و ممارست این استعداد را پرورش دادم. البته ماهیت لطیفه‌هایم صمیمانه و دوستانه بود و باعث ریشخند و بی‌احترامی به کسی نمی‌شد. مردم همین که به من می‌رسیدند لبخند می‌زدند و هنگامی که سخنی بر زبان می‌راندم لبخندشان تبدیل به خنده می‌شد.

من ازدواج کرده بودم و دو بچه دوست‌داشتنی داشتیم؛ پسری سه ساله و دختری پنج ساله. در خانه‌ای پوشیده از درخت مو زندگی می‌کردیم و خوشبخت بودیم. حقوقم به عنوان حسابدار فروشگاه ابزارآلات، طوری بود که با ثروت هنگفت و عوارض جانبی آن فاصله بسیار داشت.

به طور پراکنده چند لطیفه و استعارهٔ بدیع نوشته بودم که به نظرم بسیار جالب بود و آنها را به نشریات ویژه‌ای که این جور چیزها را چاپ می‌کردند فرستادم. خیلی زود همه‌شان را برای چاپ پذیرفتند. خیلی از سردبیرها هم درخواست کردند همکاری بیشتری با آنها کنم.

روزی از سردبیر یک هفته‌نامهٔ معتبر، نامه‌ای دریافت کردم. پیشنهاد کرده بود یک متن طنز بنویسم تا در ستون خالی هفته‌نامه‌اش چاپ شود، با این تذکره که اگر نتیجهٔ کار رضایت‌بخش باشد، هر هفته چنین ستونی را به من اختصاص دهد. من به دعوتش پاسخ مثبت دادم و پس از دو هفته، قراردادی یک‌ساله امضاء کردم که خیلی بیشتر از حقوقم در فروشگاه ابزارآلات بود.

سر از پا نمی‌شناختم. همسرم مرا به خاطر این استعداد بی‌پایان و موفقیت ادبی تحسین می‌کرد.

آن شب با کوفتهٔ خرچنگ و شراب تمشک ضیافتی برپا کردیم. این فرصتی بود که می‌توانستم خود را از کار سخت نجات دهم. راجع به این موضوع با لوتیزا^۱ حرف زدم و به این نتیجه رسیدیم که باید از کارم استعفا بدهم و خود را وقف طنز و شوخی کنم.

استعفا دادم. همکارانم مهمانی خداحافظی ترتیب دادند. سخنرانی‌ام در آن مراسم درخشان بود. سخنانم را در روزنامه‌های کثیرالانتشار چاپ کردند.

صبح روز بعد از خواب بیدار شدم و نگاهی به ساعت انداختم. به

سراغ لباس‌هایم رفتم و داد زدم: دیر شد، خدای من! اما لوئیزا یادم انداخت که دیگر برده‌ی فروشگاه ابزارآلات و پیمانکارانش نیستم. حالا دیگر یک طنزنویس حرفه‌ای بودم.

پس از صبحانه مرا با افتخار تمام به اتاق کوچک کنار آشپزخانه راهنمایی کرد. آه زن عزیزم! میز و صندلی، کاغذ و جوهر و پیپ آماده بود، به اضافه تمام ابزارآلات نویسندگی مانند یک گلدان پر از گل‌های سرخ تازه و پیچ امین‌الدوله، تقویم سال قبل روی دیوار، فرهنگ واژه، و یک پاکت کوچک شکلات جهت جویدن در فاصله بین الهامات ادبی... آه زن عزیزم!

روی صندلی نشستم و طرح‌های کاغذ دیواری اتاق را سیر کردم؛ طرح‌های پر نقش و نگار و کنیزکان و دوزنقه‌های رنگارنگ. به یکی از طرح‌ها خیره شدم. نزدیک بود طنزی از دل آن به ذهنم خطور کند که صدای لوئیزا تکانم داد.

- عزیزم اگر خیلی کارنداری وقت ناهار است.

به ساعت نگاه کردم؛ بله، پنج ساعت از این شخم‌زنی توان فرسا گذشته بود. برای خوردن ناهار از اتاق بیرون رفتم.

لوئیزا گفت: اولش نباید این قدر کار کنی. نمی‌دانم گوته یا ناپلئون، گفته برای کار ذهنی پنج ساعت در روز کافیه. نمی‌تونی امروز بعد از ظهر من و بچه‌ها رو ببری پارک؟

گفتم: کمی خسته‌ام. اما قبول کردم و به پارک رفتیم.

خیلی زود قلق کار دستم آمد. ظرف یک ماه سفارش‌های نشریات را با همان سرعت سفارش‌های فروشگاه ابزارآلات ارسال می‌کردم. و موفق شدم. ستون مخصوص من در هفته‌نامه هم حسابی گل کرد

و منتقدان در ارزیابی آثار من اذعان کردند که در عرصه طنزنویسی تحول عظیمی رخ داده است. برای نشریات دیگر هم مطلب می‌نوشتم و از این طریق درآمد خیلی بیشتر شد.

به پیچ و خم این کار مسلط شده بودم. می‌توانستم روی یک موضوع جالب فکر کنم و لطیفه‌ای دوطرفه از آن بسازم و پول دریاورم. بعد، اندکی دقت لازم بود تا لطیفه‌های بیشتری از آن موضوع اولیه خلق کنم و بیشتر و بیشتر پول دریاورم. دست آخر لطیفه‌های بدیعی ساخته می‌شد که خودم هم نمی‌توانستم اصل و نسب‌شان را در ذهنم ردیابی کنم.

پول پس‌انداز کردم. فرش‌های نو و ارگی بزرگ خریدیم. همشهری‌هایم دیگر مرا بذله‌گوی کم‌اهمیت فروشگاه ابزارفروشی نمی‌خواندند و از من به عنوان شهروندی قابل احترام یاد می‌کردند. پس از پنج یا شش ماه، ناگهان گویی دریچه طنز خودجوش در من بسته شد. دیگر از سیل شوخی‌ها و کنایه‌ها خبری نبود. گاه به سختی لطیفه‌ای سرهم می‌کردم. بیشتر به کلام دیگران گوش می‌سپردم تا شاید نکته‌ای ارزشمند از آن‌ها شکار کنم. گاه مدادم را می‌جویدم و به کاغذ دیواری زل می‌زدم تا لطیفه‌ای ساده و بکر به ذهنم برسد.

این بود که برای اطرافیانم تبدیل شدم به هیولا، زالو، آدمی بدقدم و خون‌آشام. حریص و تن‌خسته و نگران میان آنان وول می‌خوردم. به محض آن که سخنی شنیدنی، مقایسه‌ای سرگرم‌کننده، یا عبارتی دلچسب از دهان کسی خارج می‌شد، مثل سگی که برای استخوان سر از پا نمی‌شناسد به تاخت دنبال آن می‌دویدم. جرأت نداشتم به حافظه‌ام اعتماد کنم. احساس گناه و خجالت را کنار گذاشته بودم و

مطلب را در دفترچه یادداشتی که دیگر همه جا همراهم بود یا روی سر آستین کتم می‌نوشتم.

دوستانم با دیدن من دچار شگفتی و تأسف می‌شدند. دیگر آن آدم قبلی نبودم. پیشتر مایه سرگرمی و شادی‌شان بودم، اما حالا صیاد اشتباهات‌شان بودم. دیگر با دیدن من حتی لبخند هم نمی‌زدند. در برخورد با من بسیار محتاط و پرتکلف بودند. نمی‌توانستم مانند گذشته امرار معاش کنم.

من همچون رویاهی ماتم‌زده، دلم می‌خواست کلاغ‌ها - یعنی همان دوستانم - آواز بخوانند تا بلکه از میان منقارشان ذره‌ای شوخ طبعی پایین بیفتد.

کم‌کم همه از من دوری جستند. حتی لبخند زدن یادم رفت، چه رسد به این که اجرت لطیفه‌های دزدیده از دیگران را بپردازم.

هیچ فرد، مکان، زمان یا موضوعی خارج از دایره جستجوی من برای یافتن لطیفه نبود و حتی لابه‌لای دعاها و موعظه‌های کلیسا به دنبال غنیمت می‌گشتم.

وقتی کشیش لب به سخن می‌گشود و سرود مذهبی بلندبالایی را سر می‌داد، پیش خودم می‌گفتم:

«سرود بلندبالا - سرود قدبلند - کمر باریک، ترکه‌ای.»

موعظه از صافی ذهنم می‌گذشت و بی آن که به اصول جدی‌اش توجه کنم، با تمام وجود دقت می‌کردم جناس یا شوخی ظریفی از دستم در نرود. در جدی‌ترین سرودهای گروه همسرایان، دقت می‌کردم تا با تغییر شوخی‌های قدیمی درباره حسادت خواننده‌های سوپرانو، تنور و باس لطیفه بسازم.

خانه‌ام شده بود میدان شکار. همسرم یک زن تمام عیارست؛ رک و راست، احساساتی و عجول. قبلاً حرفهایش مایه آرامش من بود و شادم می‌کرد. حالا روی کلامش کار می‌کردم. او گنجینه‌ای از ضد و نقیض‌های شنیدنی و سرگرم‌کننده و اثره زنان بود.

کم‌کم آن مرواریدهای حماقت و سرگرمی را که فقط باید محیط مقدس خانواده را با آنها روشن می‌کردم صید کردم. با زیرکی اهریمنی، او را تشویق می‌کردم صحبت کند. او هم بی هیچ سوءظنی از هر دری سخن می‌گفت. من هم حاصل این گفت‌وگوها را در قالب صفحات چاپ شده رایج، در معرض دید عموم قرار می‌دادم.

من به مثابه یهودای ادبی به او عشق می‌ورزیدم و خیانت می‌کردم. از اعتمادش جامه‌ای رنگارنگ و پر از حاشیه می‌دوختم تا با آن در شهر بگردند و برقصند.

آه لوئیزای عزیز! چه شبها که همچون گرگی بی‌رحم بالای سرت خم شدم و به زمزمه‌های گاه و بیگاهت گوش سپردم، به این امید که خوراک شوخی روز بعدم را تدارک ببینم. اوضاع از این هم بدتر شد... آه خدای من! طعمه بعدی شکارم بچه‌هایم بودند.

گای^۱ و ویولا^۲ سرشار از کودکی و افکار و سخنان جناب و خنده‌دار بودند. کوشیدم این نوع لطیفه را هم وارد بازار کنم و بخش ثابتی را در مجله با عنوان «شگفتی‌های خنده‌دار کودکی» به چاپ برسانم. مانند سرخ‌پوستی که در کمین آهو می‌نشیند، من هم کودکانم را می‌پاییدم. پشت در یا مبل پنهان می‌شدم یا میان درختچه‌های

1. Guy

2. Viola

حیات می خزیدم تا سخنان شان را به هنگام بازی استراق سمع کنم. خلاصه این که تمام ویژگی های یک عفریته را داشتم، با این تفاوت که احساس پشیمانی نمی کردم.

روزی هنگامی که هیچ فکر تازه ای نداشتم و روز بعد باید سفارش را می فرستادم، خودم را لابه لای انبوهی از برگ های پاییزی پنهان کردم، به این امید که بچه هایم آن اطراف بازی کنند. به سختی می توانم باور کنم که گای از محل اختفای من خبر داشت، اما نمی دانم چه طور شد که آمد طرف من و برگ ها را به آتش کشید و لباس های تازه ام را خراب کرد و چیزی نمانده بود بسوزم.

فرزند نام به تدریج از من دوری جستند. اغلب وقتی مثل دیوی افسرده به سراغ شان می رفتم، می شنیدم که به هم می گفتند: بابا داره می آد. و اسباب بازی هایشان را جمع می کردند و سریع به جایی امن می رفتند. چه آدم رذل و سیه روزی بودم!

هنوز پول خوبی درمی آوردم. پیش از آن که یک سال تمام شود هزار دلار پس انداز کرده بودم و در آسودگی زندگی می کردیم.

اما به چه قیمتی؟! نمی دانم واژه مطرود دقیقاً یعنی چه، اما به نظرم می شد این واژه را با خیال راحت در مورد من به کار برد. هیچ دوست یا سرگرمی ای نداشتم و از زندگی لذتی نمی بردم. سعادت خانواده ام را قربانی کرده بودم. زنبوری بودم که شهدی نکبت بار را از خوشبوترین گل های زندگی می مکیدم و با نیش خود همه را از خودم دور می کردم.

روزی مردی با لبخندی گرم و دوستانه هم صحبتیم شد. ماه ها بود که با کسی این طور حرف نزده بوم. از جلوی مؤسسه کفن و دفن پیترو

هفلبوور^۱ می‌گذشتم. پیتز جلوی در ایستاده بود و به من سلام کرد. ایستادم و تحت تأثیر احوالپرسی او میخکوب شدم. از من خواست داخل شوم.

روزی سرد و بارانی بود. وارد اتاق پشتی شدیم که بخاری کوچکی در آن روشن بود. مشتری آمد و پیتز مدتی مرا تنها گذاشت. با رفتن او احساس زیبایی از آرامش و رضایت بر قلبم نشست. اطراف را ورنده‌انداز کردم؛ چند ردیف تابوت چوبی براق، پارچه‌های سیاه، چند پایه، پرچم‌های عزا، و تمام ساز و برگ مورد نیاز کسب و کاری جدی. در آنجا آرامش، نظم، سکوت، منزلگاه ابدی و حس و حالی شکوهمند را تجربه کردم. آنجا در حاشیه زندگی، مکان کوچکی یافتیم که می‌شد در آن آرامش ابدی را احساس کرد.

همین که از در وارد شدم تمام لودگی‌های عالم از من فاصله گرفت. در آن فضای تلخ و باشکوه، جای هیچ شوخی و مزاح نبود. روی کاناپه تزئین شده، با افکار دلنشین لم دادم و آرامشی عجیب وجودم را لبریز کرد.

پانزده دقیقه پیش فقط یک طنزنویس تنها بودم، اما حالا فیلسوفی بودم پر از آرامش و آسایش. از خیلی چیزها گریخته بودم؛ از شوخی و طنز، از تعقیب گنج‌کننده شوخی‌های مؤدبانه، از جستجوی پایان‌ناپذیر لطیفه‌ها، و از شکار بی‌امان حاضر جوابی‌های تند و تیز.

هفلبوور را خوب نمی‌شناختم. وقتی برگشت فرصت دادم صحبت کند، هرچند می‌ترسیدم کلامش با مرثیه دلنشین مؤسسه

هماهنگ نباشد و همه چیز خراب شود.

اما خراب نشد... خیلی هم هماهنگ بود. احساس خوشبختی می‌کردم. سخنانش در حد اعلاء یکنواخت و کسالت‌بار بود. دریای سیاه در مقایسه با کلام او به فواره‌ای خروشان می‌مانست. هیچ نکته طنزآمیزی سخنانش را سبک و خفیف نمی‌کرد. کلمات پیش‌پاافتاده و بی‌مزه یکی یکی از دهانش بیرون می‌ریختند. من کمی به خود آمدم و یکی از داغ‌ترین لطیفه‌هایم را تعریف کردم. اما هیچ تأثیری نداشت و فضا کاملاً یخ کرد. از آن لحظه به آن مرد سخت علاقه‌مند شدم.

هفته‌ای دو یا سه بار بعد از ظهرها سراغ هفلبوور می‌رفتم و در اتاق پشتی مؤسسه‌اش خوش می‌گذراندم. این تنها خوشگذرانی من بود. صبح‌ها زود از خواب بیدار می‌شدم و سریع کارم را انجام می‌دادم تا زمان بیشتری را در پناهگاهم بگذرانم. فقط در آن جا بود که عادت بیرون کشیدن شوخی و طنز از محیط اطرافم را فراموش می‌کردم. حتی اگر تلاش می‌کردم، گفتار پیتز جایی برای این کار باقی نمی‌گذاشت.

در همین شرایط به تدریج روحیه‌ام را باز یافتم. دریافتم که انسان در کنار کار به تفریح هم احتیاج دارد. وقتی از کنار یکی دو نفر از دوستان سابقم در خیابان می‌گذشتم لبخند می‌زدند و آنها را حسابی شگفت‌زده کردم. با نقل چند لطیفه در حضور اعضای خانواده‌ام آنها را مات و مبهوت می‌کردم.

مدت‌ها چنان گرفتار کابوس طنز و شوخی شده بودم که حالا می‌خواستم برای جبران استراحت کنم.

کم‌کم کار کساد شد. راستش از این بابت خیلی ناراحت نشدم.

اغلب پشت میز سوت می‌زدم و راحت‌تر از قبل می‌نوشتیم. متون کاری‌ام را بی‌صبرانه تمام می‌کردم تا مثل دائم‌الخمری که شتاب‌زده به میکده می‌شتابید، به فرار همیشگی‌ام برسم.

همسرم خیلی دوست داشت بداند عصرها کجا می‌روم. فکر کردم بهتر است چیزی به او نگویم. زن‌ها از این امور چیزی سر در نمی‌آورند. آه زن بیچاره! حتماً شوکه می‌شد.

روزی یک دستگیره نقره‌ای تابوت و یک پرپر زدار اسب نعش‌کش برای گردگیری کاغذهایم خریدم.

دوست داشتم این دو وسیله را روی میز بینم و همیشه به یاد محبوبم در اتاق پستی مؤسسه هفلبوور باشم. اما لوئیزا آنها را دید و از ترس جیغ کشید. مجبور شدم بهانه‌ای برای داشتن آنها سرهم کنم، اما نگاهش نشان داد که به هیچ وجه راضی نمی‌شود. این بود که فوری آنها را برداشتم.

روزی پیتر هفلبوور پیشنهادی کرد که دست و دلم لرزید. با حالتی معقول و منطقی حساب‌هایش را نشانم داد و توضیح داد که کسب و کارش رونق خاصی گرفته است. می‌خواست با فرد دیگری که پول هم داشته باشد شریک شود. ترجیح می‌داد آن فرد من باشم. آن روز بعد از ظهر وقتی از پیتر جدا شدم، قرار شد هزار دلاری را که در بانک داشتم به او بدهم و در کار کفن و دفن شریک او شوم.

با احساس شادی و هیجان آمیخته با اندکی تردید راهی خانه شدم. می‌ترسیدم قضیه را برای زنم تعریف کنم. اما از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم. حالا به جای نوشتن طنز و شوخی می‌توانستم یک بار دیگر به جای خنداندن دیگران، خودم از زندگی لذت ببرم. آه

چه موهبتی نصیبم می شد!

سر میز شام لوئیزا چند نامه نشانم داد که وقتی خانه نبودم تحویل گرفته بود. خیلی از آنها حاوی دست نوشته های پذیرفته نشده من بود. از وقتی با هفلبوور دمخور شده بودم نوشته هایم به گونه هشدار دهنده ای رد می شد. این اواخر مقاله ها و لطیفه هایم را خیلی سریع و روان می نوشتم، در حالی که قبلاً مثل کارگر ساختمانی جان می کردم و عرق می ریختم.

نامه ای از سردبیر هفته نامه ای که با آن قرارداد یک ساله داشتم دریافت کردم. زندگی را با پول مقاله هایی که برای آن مجله می نوشتم می گذرانندیم. نامه به شرح زیر بود:

آقای عزیز

همان طور که مطلعید قرارداد یک ساله ما این ماه پایان می یابد. با این که به ضرورت تمدید قرارداد واقفیم، ناچاریم اعلام کنیم که تمایلی به ادامه همکاری در سال آینده نداریم. ما از سبک طنز شما کاملاً راضی بودیم و به نظر می آید بخش وسیعی از خوانندگان ما را هم راضی کردید. اما در طول دو ماه گذشته افت محسوسی در کیفیت نوشته های شما مشاهده شده است. آثار قبلی شما سرشار از مزاح و شیطنت خودجوش و ساده بود. اما اخیراً نثرتان مکلف، پیچیده و غیرواقعی شده است و نشان می دهد نویسنده فرآیندی سخت و طاقت فرسا برای نگارش آن تجربه کرده است.

متأسفیم که دیگر نمی توانیم از آثارتان در مجله استفاده کنیم.

ارادتمند شما

سردبیر

نامه را به همسرم دادم. سخت برآشفتم و اشک از چشمانش سرازیر شد.

با عصبانیت داد زد: مرتیکه بی شعور! من مطمئنم هنوز خوب می نویسی. راحت تر از قبل هم می نویسی.

و بعد به نظرم لوئیزا به یاد چک‌هایی افتاد که دیگر سر ماه برایمان ارسال نمی شد. این بود که جیغ کشید: آه، جان، حالا چه کار می کنی؟ در جواب از روی صندلی بلند شدم و دور میز شام رقصیدم. مطمئنم که لوئیزا خیال می کرد این قضیه مرا دیوانه کرده است. به گمانم بچه‌ها هم بدشان نمی آمد دیوانه شده باشم چون شاد و آوازخوانان دنبالم راه افتادند و به تقلید از من جست و خیز کردند. حالا مثل روزگار گذشته همبازی شان شده بودم.

داد زد: امشب می ریم نمایش! جانمی جان! بعد برای یک شام دیروقت عجیب و غریب مفصل می ریم رستوران پالاس^۱، جانمی جان، جانمی جان!

بعد با شادی اعلام کردم که به تازگی در یک مؤسسه کفن و دفن پرسود شریک شده‌ام و این که می خواهم همه آن لطیفه‌های نوشته شده را بسوزانم و خاکسترشان را به باد دهم.

همسر، نامه سردبیر به دست، هیچ عکس‌العملی نشان نداد جز آن که چند لبخند کمرنگ زد. او با آن خلق و خوی زنانه‌اش نمی توانست به ارزش اتاق پشتی کوچک مؤسسه کفن و دفن هفلبو... آه نه، مؤسسه کفن و دفن هفلبوور و شرکا پی ببرد.

در پایان باید بگویم امروز در این شهر هیچ کسی را دوست داشتنی تر و بذله گوتر از من نمی یابید.

بار دیگر لطیفه هایم سر زبان هاست. دویاره از درد دل های همسرم لذت می برم بی آن که از بازگویی آنها احساس گناه کنم. بار دیگر گای و ویولا در آغوشم بازی می کنند و از آزارگری هولناک نمی ترسند که عادت داشت دفترچه به دست مثل سایه تعقیب شان کند.

کار و بارمان حرف ندارد. من به حساب و کتاب و خود مؤسسه می رسم، و پتر هم به امور خارج از مؤسسه رسیدگی می کند. او معتقد است لودگی و سرزندگی من هر مراسم تشییع جنازه ای را به سادگی به جشنی پرشکوه تبدیل می کند.

نیرنگ هارگریوز

وقتی سرگرد پندلتون تالبوت^۱ و دخترش دوشیزه لیدیا^۲ تالبوت به واشنگتن آمدند، برای اقامت پانسیون را در یکی از خلوت‌ترین خیابان‌ها انتخاب کردند. پانسیون، ساختمان آجری قدیمی‌ای داشت با ستون‌های بلند سفید رنگ در ایوان. درخت‌های افاقیا و نارون بر حیاط سایه می‌انداختند و درخت کاتالپا^۳ سالی یک بار شکوفه‌های سفید و صورتی‌اش را روی چمن حیاط می‌پراکند. ردیف‌های بلند بوته‌های شمشاد مسیر پیاده‌روها را مرزبندی کرده بود. همین سبک جنوبی بود که به مذاق تالبوت‌ها خوش آمده بود.

در همین پانسیون دنج و آرام چند اتاق اجاره کردند، از جمله اتاق مطالعه‌ای برای سرگرد تالبوت که قصد داشت فصل‌های پایانی کتابش را بنویسد. کتابی با عنوان «حکایات و خاطرات ارتش، دادگاه

1. Pendleton Talbot

2. Lydia

3. Catalpa

و کافه آلاباما^۱».

سرگرد به جنوب قدیم قدیم تعلق داشت. دوران معاصر چندان جذابیتی برایش نداشت. هنوز در حال و هوای روزهای قبل از جنگ داخلی زندگی می‌کرد، روزگاری که تالوت‌ها مالک هزاران جریب کشتزار پنبه و کسارگران برده بودند. دورانی که در عمارت خانوادگی شان به گونه‌ای شایسته از اشراف جنوب پذیرایی می‌کردند. از آن روزها چند چیز به یادگار نگاه داشته بود: غرور و افتخار، نهایت ادب و نزاکت و همان‌طور که حدس زده‌اید کم‌لباس. مشابه لباس‌هایش در طول پنجاه سال گذشته دوخته نشده بود. سرگرد بلند قامت بود، اما هرگاه به آن سبک عجیب و قدیمی زانو می‌زد یا به قول خودش تعظیم می‌کرد، لبه‌های کت فراکش به زمین می‌خورد. این لباس حتی در واشنگتن غیرعادی به نظر می‌آمد؛ شهری که با فراک‌ها و کلاه‌های لبه پهن نمایندگان جنوبی کنگره آشنا بود. یکی از ساکنان پانسیون لباس او را «پدر هوبارد^۲» نامید، لباسی که از کمر بلند بود و لبه‌هایش هم چین داشت.

سرگرد با وجود لباس‌های عجیب، گیس بلند و بافته، پیرهن ریش ریش، پاپیون کشی و تعظیم نامتعارفش چهره‌ای محبوب و محترم در پانسیون خانم واردمن^۳ به شمار می‌آمد.

بعضی از فروشندگان فروشگاه‌ها گاه سرگرد را به اصطلاح به حرف می‌آوردند و تشویقش می‌کردند راجع به دوست داشتنی‌ترین موضوع زندگی‌اش، یعنی سنت‌ها و تاریخ جنوب محبوب سخن

1. Alabama
3. Vardeman

2. Hubbard

بگوید. او ضمن این سخنان با خیال راحت از کتاب «حکایات و خاطرات» نقل قول می‌کرد. البته ساکنان خیلی مراقب بودند تا او متوجه قصد و نیت آنان نشود، زیرا سرگرد با وجود این که شصت و هشت سال داشت، اگر متوجه می‌شد که سر به سر او گذاشته‌اند با نگاه نافذش همه‌شان را پشیمان می‌کرد.

دوشیزه لیدیا دختری سی و پنج ساله و چاق بود که موهای سرش را محکم می‌بست و همین سن و سالش را بیشتر نشان می‌داد. او هم مانند پدرش فردی سنتی بود، با این تفاوت که برخلاف سرگرد، شکوه دوران پیش از جنگ داخلی از سر و رویش نمی‌بارید. حساب دخل و خرج را خوب نگه می‌داشت و هر کس با صورت حساب وارد خانه می‌شد باید با او ملاقات می‌کرد. سرگرد صورت حساب‌های پانسیون را دردسرهای مزاحم می‌دانست. صورت حساب‌ها هم به طور مداوم از راه می‌رسیدند. سرگرد دوست داشت بداند چرا نمی‌توان این صورت حساب‌ها را جمع کرد و همه مبلغ را یک‌باره پس از انتشار کتاب «حکایات و خاطرات» پرداخت؟ دوشیزه لیدیا با خونسردی خیاطی می‌کرد و می‌گفت: «تا وقتی پول داریم هزینه‌ها را می‌پردازیم. وقتی هم پول مان ته کشید، خب مبالغ خود به خود جمع می‌شود.»

اغلب ساکنان پانسیون خانم واردمن، هنگام روز سرکارشان بودند. بیشترشان فروشنده‌های فروشگاه بودند یا کار آزاد داشتند. اما یکی از ساکنان معمولاً صبح تا شب در اتاقش می‌ماند. این شخص،

هنری هاپکینز هارگریوز^۱ نام داشت که در یکی از سالن‌های نمایش کار می‌کرد. سالن‌های نمایش ظرف چند سال گذشته به مکان‌های آبرومندی تبدیل شده بودند و آقای هارگریوز چنان فرد محترم و خوش اخلاقی بود که خانم واردمن بی هیچ تردیدی نام او را به فهرست ساکنان پانسیونش افزود.

در تئاتر، هارگریوز را به عنوان کمدینی مسلط به زبان‌های آلمانی، ایرلندی، سوئدی و استاد نقش‌های دلچک و لوده می‌دانستند. اما هارگریوز مردی بلندپرواز بود و مدام می‌گفت دوست دارد در اثر کمدی برجسته‌ای ایفای نقش کند.

این مرد جوان علاقه شدیدی به سرگرد تالبوت داشت. هرگاه سرگرد خاطراتش از جنوب و شنیدنی‌ترین حکایات را برای چندمین بار تکرار می‌کرد، همیشه هارگریوز یکی از شنونده‌های مشتاق بود. سرگرد عادت داشت هارگریوز را «هنرپیشه‌نما» بنامد و اوایل توجه چندانی به او نداشت، اما به تدریج وقتی منش مقبول او و علاقه شدیدش به حکایات جنوب را دید، نسبت به او بسیار مهربان شد.

خیلی زود آن دو دوستانی صمیمی و همدل شدند. هر روز بعد از ظهر سرگرد قسمتی از دست‌نوشته‌هایش را برای دوست جوانش می‌خواند. هنگام شنیدن حکایات، هارگریوز همیشه به موقع و به‌جا می‌خندید. روزی سرگرد به دوشیزه لیدیا گفت هارگریوز جوان شرم‌حیرت‌انگیزی دارد و برای دوران قدیم احترام خاصی قائل است.

1. Henry Hopkins Hargraves

خلاصه این که هر وقت فرصتی دست می‌داد و از روزگار گذشته سخنی به میان می‌آمد، آقای هارگریوز با میل و دقت بسیار گوش می‌داد.

مانند تمام سالخورده‌هایی که از گذشته سخن می‌گویند، سرگرد دوست داشت تمام جزئیات را تعریف کند. او در توصیف روزهای باشکوه و تقریباً رویایی قدیم، گاه مکث می‌کرد تا تمام جزئیات را به یاد آورد؛ نام سیاه‌پوستی که از اسبش نگهداری می‌کرد، تاریخ دقیق اتفاقات جزئی، تعداد عدل‌های پنبهٔ محصول هر سال. اما هارگریوز هیچ‌گاه حوصله‌اش سر نمی‌رفت و بی‌صبری نشان نمی‌داد. برعکس، دربارهٔ جزئیات آن جزئیات هم سؤال می‌کرد و سرگرد را به شرح و توصیف بیشتر علاقه‌مندتر می‌کرد.

سرگرد و هارگریوز ساعت‌ها می‌نشستند و یکی می‌گفت و دیگری گوش می‌داد؛ از کسانی که سخت جان می‌کنند و کسانی که راحت و آسوده زندگی می‌کردند، از رقص‌های دسته‌جمعی و مهمانی‌های استراحتگاه‌های سیاه‌پوست‌ها، از ضیافت‌های تالارهای اربابان، دعوا و نزاع میان همسایه‌ها، دوئل سرگرد با راثبون کالبرتسون^۱ به خاطر دختری به نام کیتی چالمرز^۲ که دست آخر با فردی به نام توایت^۳ از کارولینای جنوبی ازدواج کرد، مسابقات قایق‌رانی در خلیج موبیل^۴ بر سر جایزه‌ای بزرگ، عقاید شگفت‌انگیز، عادت‌های نامتعارف و وفاداری برده‌های سیاه‌پوست.

گاه هنگام غروب وقتی مرد جوان پس از ایفای نقش در تئاتر به

1. Rothbone Calbertson

2. Kitty Chalmers

3. Thwaite

4. Mobile

پانسیون می آمد، سرگرد جلوی در اتاق مطالعه اش ضمن اجرای تعظیم مخصوص او را به کلبه درویشی خود دعوت می کرد. اتاقی با میزی کوچک و البته تنگ شراب، ظرف شکر، میوه و یک دسته برگ نعنا سبز و تازه.

بعد سرگرد شروع می کرد: «دوست عزیز» - همیشه لحنش تشریفاتی بود - «حقیقتش وقتی شما را خسته از کارتان می بینم این شعر به یادم می افتد که «جان خسته را جرعه ای معجون باید» و در جنوب منظور از معجون جولیپ^۱ است.

هارگریوز از تماشای درست کردن معجون لذت می برد. سرگرد در این کار استاد بود و شیوه کارش عوض نمی شد. با ظرافتی تحسین برانگیز برگ های نعنا را خرد می کرد، با دقت میزان اجزای معجون را تخمین می زد، برش های زیبای میوه را با مهارت دور لبه لیوان می چید و هنگامی که ذرات برگ نعنا به اعماق لیوان سقوط می کرد، سرگرد با لحنی گرم و صمیمی او را به نوشیدن معجون دعوت می کرد.

پس از حدود چهار ماه اقامت در واشنگتن، دوشیزه لیدیا متوجه شد پولی برایشان باقی نمانده است. دست نوشته «حکایات و خاطرات» تمام شده بود اما گویا ناشران چندان علاقه ای به حس و حال آلاباما نداشتند. اجاره ای که از خانه کوچک شان در موبیل دریافت می کردند عقب افتاده بود و هزینه پانسیون را باید سه روز بعد پرداخت می کردند. دوشیزه لیدیا با پدرش مشورت کرد.

۱. Julep نوعی مشروب الکلی که از ترکیب شراب با شکر و برگ نعنا درست می شود. م.

سرگرد با چهره‌ای متعجب گفت: پولی نمانده؟! به خاطر این مبالغ
ناچیز چه کارها که نمی‌کنند. حقیقتش من...

سرگرد جیب‌هایش را واریسی کرد. فقط یک اسکناس دو دلاری
پیدا کرد و آن را هم دوباره در جیبش گذاشت.

سرگرد ادامه داد: لیدیا، راجع به این قضیه نگران نباش. لطفاً چتر را
بیاور تا فوراً به مرکز شهر بروم. نماینده منطقه‌مان، ژنرال فولگهام^۱
چند روز پیش قول داد که با ناشر صحبت کند تا کتابم را زودتر چاپ
کند. باید بروم هتل محل اقامتش و ببینم چه کار کرده.

دوشیزه لیدیا با لبخندی تلخ به او نگاه می‌کرد که داشت دکمه‌های
«پدر هوبارد» را می‌بست. پدر مانند همیشه جلوی در تعظیم کرد.

هوا تاریک شده بود که سرگرد برگشت. به نظر می‌آمد فولگهام با
ناشر صحبت کرده بود. ناشر گفته بود اگر حجم کتاب با دقت نصف
شود تا اثری از تعصبات طبقاتی و فرقه‌ای در آن نباشد شاید بتواند آن
را چاپ کند.

سرگرد چیزی نمانده بود از خشم دیوانه شود، اما وقتی خود را
مقابل دوشیزه لیدیا یافت به خود آمد و کمی آرام شد.

دوشیزه لیدیا چین به صورتش داد و گفت: اما ما به پول احتیاج
داریم. آن دو دلار را به من بدهید تا امشب به عمورالف^۲ تلگراف بزنم
برایمان پول بفرستد.

سرگرد پاکت کوچکی را از جیب بالای جلیقه‌اش درآورد و روی
میز انداخت. بعد با لحنی آرام گفت: شاید نامعقول باشد اما حقیقتش

دو دلار آن قدر ناچیز بود که تصمیم گرفتم با آن بلیط تئاتر بگیرم. لیدیا، نمایشی که امشب می بینیم داستان جدیدی درباره جنگ است. فکر کردم بدت نمی آید اولین اجرای آن را در واشنگتن ببینی. شنیده ام در متن نمایش، تصویر بسیار مناسبی از جنوب ارائه شده. اعتراف می کنم که خودم هم خیلی مایل بودم نمایش را ببینم.

دوشیزه لیدیا در کمال نومیدی دست هایش را بالا برد.

حال که پول بلیطها را پرداخت کرده بودند بهتر بود نمایش را می دیدند. وقتی روی صندلی ها نشستند و به آواز نمایش گوش سپردند، حتی دوشیزه لیدیا تصمیم گرفت برای مدتی بی پولی شان را فراموش کند و فعلاً به آن فکر نکند. سرگرد با لباس کتان بسیار تمیز و کت فوق العاده اش و موی سر جوگندمی مرتبش بسیار آراسته و متمایز به نظر می رسید. پرده بالا رفت و اولین پرده نمایش «گل ماگنولیا» با صحنه ای از کشتزارهای طبیعی جنوب آغاز شد. سرگرد تالبوت نمی توانست علاقه اش را به چنین صحنه ای پنهان کند.

دوشیزه لیدیا با آرنج به پدرش زد و با اشاره به برگه برنامه گفت: اینجا را ببینید! سرگرد عینکش را به صورت زد و در مقابل انگشتان دخترش که نام بازیگران را نشان می داد خواند: کلنل ویستر کالهن،^۱ آقای هاپکینز هارگریوز.

دوشیزه لیدیا گفت: آقای هارگریوز خودمان است! لابد اولین حضورش در نقشی به قول خودش «برجسته» است، خیلی خوشحالم که موفق شده.

1. Col. Webster Calhoun

تا پرده دوم خبری از کلنل ویستر کالهن نشد. وقتی کلنل وارد صحنه شد سرگرد تالبوت نفسش گرفت و بی حرکت ماند. دوشیزه لیدیا جیغ کوتاهی کشید و برگه برنامه را در دستش مچاله کرد. کلنل کالهن دقیقاً شبیه سرگرد تالبوت بود؛ موی سرش، حالت بینی، مدل پیرهن، پاپیون و حتی خمیدگی متمایز به هنگام تعظیم. برای این که شک و شبهه‌ای باقی نگذارد کتی درست مثل کت سرگرد به تن کرده بود. حالت ایستادن و راه رفتن هم مو نمی‌زد. از آن لحظه به بعد سرگرد و دوشیزه لیدیا مات و مبهوت نشستند و به کاریکاتور تالبوت قلابی نگاه کردند. سرگرد زیر لب گفت: عجب دلقک‌بازی مزخرفی!

آقای هارگریوز فقط به سر و ظاهر توجه نکرده بود. او کلام، لهجه و آهنگ گفتار سرگرد را هم تقلید می‌کرد و در بیان آنها اغراق هم می‌کرد. وقتی آن تعظیم حیرت‌انگیز ویژه سرگرد را اجرا کرد، همه تماشاچیان کف زدند و هورا کشیدند.

دوشیزه لیدیا بی حرکت مانده بود و جرأت نداشت به پدرش نگاه کند. گاه دستش را جلوی دهانش می‌گرفت تا لبخندش را از نگاه احتمالی پدر پنهان کند.

اوج هنرنمایی تقلید هارگریوز در پرده سوم به نمایش درآمد. در صحنه‌ای کلنل کالهن از چند مهمان در «کلبه درویشی اش» پذیرایی می‌کرد.

کلنل کنار میزی در وسط صحنه ایستاده بود و دوستانش دورتادور میز جمع شده بودند.

کلنل با لحنی رسمی و مغرور سخن می‌گفت و از جنوب تعریف می‌کرد و همزمان برای حضار معجون جولیپ درست می‌کرد.

سرگرد تالبوت مات و متحیر، داستان‌ها، حکایات، نظرات، دیدگاه‌ها و رؤیاهای لابه‌لای کتاب «حکایات و خاطرات» را از زبان بازیگر نمایش می‌شنید. حتی داستان محبوبش یعنی دوئل با راث بون کالبرتسون هم از قلم نیفتاده بود و اتفاقاً این داستان با لحنی شورانگیزتر از لحن خودش بیان شد.

سخنرانی کلنل روی صحنه با چند جمله کوتاه همراه با اجرای عملی هنر درست کردن جولپ به پایان رسید. این بخش از اطلاعات سرگرد تالبوت مو به مو و با تمام جزئیات بیان شد: «آقایان و خانم‌ها، حتی یک قطره کم یا زیاد معجون را خراب می‌کند. فقط کافی است چند برگ نعنا به داخل لیوان بیندازید تا به اعماق فرورود.»

در پایان صحنه، تماشاچیان هورا کشیدند. نقش کلنل چنان به زیبایی اجرا شده بود که نقش‌های اصلی نمایش فراموش شدند. پس از درخواست مکرر مردم، هارگریوز روی صحنه آمد، تعظیم کرد و با صورتی شاد و هیجان‌زده تشکر کرد.

دوشیزه لیدیا جرأت کرد نگاهی به پدرش بیندازد. سوراخ‌های بینی سرگرد مانند آبشش ماهیان باز و بسته می‌شد. هر دو دستش را روی دسته‌های صندلی گذاشت تا از جایش بلند شود.

سرگرد جویده‌جویده گفت: برویم لیدیا، این واقعاً بی‌حرمتی است.

دختر آستین پدرش را کشید و نگذاشت از جا بلند شود.

- همین جا بنشینیم. می‌خواهید وسط مردم راه بروید تا همه نسخه اصلی کت نمایش را تماشا کنند؟

به این ترتیب سر جایشان نشستند.

موفقیت هارگریوز باعث شد آن شب سر و کله‌اش هنگام شام پیدا نشود. حدود سه بعد از ظهر روز بعد بود که سرگرد متوجه شد در اتاقش را می‌زنند.

سرگرد در را باز کرد و هارگریوز با دست‌هایی پر از روزنامه‌های صبح وارد اتاق شد. چنان سرمست از موفقیتش بود که متوجه رفتار غیرعادی سرگرد نشد.

هارگریوز با هیجان گفت: دیشب غوغا کردم. به نظرم دیگر ستارهٔ تئاتر شدم. ببینید، روزنامهٔ پست^۱ نوشته:

«تا امروز بازیگری نتوانسته چنین شخصیتی را بازسازی کند. درک و بینش او از یک کلنل قدیمی جنوب شاهکار است. طرز بیان عجیب و غریب، لباس مضحک، اصطلاحات و تکیه کلام‌های نامتعارف، تعصب خانوادگی عهد عتیق، و در عین حال قلب پاک و بی‌آلایش، حس غرور و افتخار و سادگی دوست‌داشتنی این شخصیت بی‌نظیر است. کتی که کلنل کالهن به تن داشت به تنهایی خبر از تکامل نابغه‌ای در عالم هنر می‌دهد. آقای هارگریوز قلب مردم را تسخیر کرد.»

- سرگرد، نظرتان برای شب اول نمایش چیست؟

صدای سرگرد سرد و خشن بود: من دیشب افتخار آن را داشتم تا شاهد هنرنمایی شما باشم.

هارگریوز خشکش زد.

شما آن‌جا بودید؟ من... من اصلاً نمی‌دانستم. اصلاً نمی‌دانستم به تئاتر هم می‌روید... آه، سرگرد تالبوت... راستش، راستش

نمی خواستم بی احترامی کنم. قبول می‌کنم از شما کمی تقلید کردم تا کارم جالب به نظر برسد. اما خب، این فقط یک جور تیپ است، نه شخص. علاقه مردم به این نمایش ادعای مرا تأیید می‌کند. نصف تماشاچی‌ها جنوبی بودند. آنها پیام نمایش را درک کردند.

سرگرد که هنوز سرپا ایستاده بود گفت: آقای هارگریوز، شما به گونه‌ای غیر قابل بخشش به من توهین کردید، مرا مسخره کردید، از اعتماد و مهمان‌نوازی‌ام سوء استفاده کردید. حالا فرض می‌کنم شما آقا هستید و از شما می‌خواهم از اتاق بروید بیرون آقا.

بازیگر گیج و مبهوت ماند. با لحنی حاکی از پشیمانی گفت: واقعاً متأسفم که به شما برخورد. خب، ما این‌جا مسائل را جور دیگری می‌بینیم. آدم‌هایی را می‌شناسم که حاضرند سه دانگ خانه‌شان را بدهند تا یک گروه تئاتر شخصیت‌شان را روی صحنه ببرد و به دیگران نمایش دهد.

سرگرد مغرورانه گفت: آنها اهل آلاباما نیستند، آقا.

- شاید این‌طور باشد که می‌فرمایید. سرگرد، من حافظه تقریباً خوبی دارم. اجازه بدهید چند جمله‌ای از کتاب خودتان را نقل کنم. به نظرم در خلال یک ضیافت در میلدگیویل^۱ شما گفته‌اید:

«یک شمالی اصولاً فاقد احساس و گرمی است، مگر وقتی پای پول و سود در میان باشد. اگر به یک شمالی اهانت کنید و او احساس کند با اعتراض جریمه خواهد شد، حتماً سکوت اختیار خواهد کرد. هنگام اعانه دادن دست‌ودل‌باز است، به شرط آن که مراسم

1. Milledgeville

اعطای اعانه با نوای ساز و دهل همراه شود.»

تصور می‌کنید نمایش من از سخنان شما تند و تیزتر است؟
سرگرد با چهره‌ای عبوس گفت: توصیف من به دور از دلیل نیست.
در آثار مکتوب حق داریم کمی اغراق کنیم.
هارگریوز گفت: در آثار نمایشی چه طور؟

سرگرد با سرسختی گفت: ربطی ندارد. کار شما مسخره کردن یک
شخص است و من قصد ندارم آن را نادیده بگیرم آقا.

هارگریوز لبخندی زد و گفت: سرگرد تالبوت، امیدوارم وضعیت
مرا درک کنید. می‌خواهم بدانید که قصد نداشتم به شما توهین کنم.
در شغلی که من دارم، تمام جهان از آن من است. من از هر چیزی که
بخواهم و بتوانم الهام می‌گیرم و آن را روی صحنه به نمایش
درمی‌آورم. خب، حالا که این طور مایلید، من هم حرفی ندارم. الان
برای کار دیگری به این جا آمده‌ام. چند ماهی است که دوستان خوبی
برای هم بودیم و حالا می‌خواهم اهانت دیگری به شما بکنم. خبر
دارم که وضع مالی خوبی ندارید. نپرسید از کجا خبردار شدم. این
جور مسائل را در یک پانسیون نمی‌توان پنهان کرد. از شما می‌خواهم
به من اجازه دهید به شما کمک کنم. خود من هم خیلی وقت‌ها
مشکل مالی داشتم. در این فصل درآمد تقریباً خوب بود و کمی پول
پس انداز کردم. مایلم چند صد دلار یا حتی بیشتر از آن تقدیم کنم تا
هر وقت...

سرگرد دستش را به سوی بازیگر نشانه گرفت و گفت: بس کنید!
انگار در کتابم خیلی هم اغراق نشده. خیال می‌کنید با پول می‌توان
تمام خسارات را جبران کرد؟ من به هیچ وجه از یک آشنای تصادفی

قرض نمی‌گیرم، آقا. از گرسنگی هم بمیرم حاضر نیستم این اهانت را که ظاهر یک اقدام مالی را دارد تحمل کنم. خواهش می‌کنم از اتاقم بروید بیرون.

هارگریوز دیگر چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت. سر میز شام خانم وارد من خبر داد که آقای هارگریوز اتاقش را تحویل داده و به پانسیون در مرکز شهر رفته که نزدیک سالن نمایشی است که بلیط نمایش گل ماگنولیا برای هفته آینده رزرو شده است.

موقعیت سرگرد تالبوت و دوشیزه لیدیا بحرانی بود. در واشنگتن کسی نبود که سرگرد بتواند از او پول قرض بگیرد. دوشیزه لیدیا نامه‌ای به عمورالف نوشت اما تردید داشتند او بتواند کمکی به آنها بکند. سرگرد ناچار شد از خانم وارد من به دلیل تأخیر در پرداخت هزینه‌ها معذرت خواهی کند.

سرانجام گره کار به گونه‌ای غیرمنتظره باز شد.

روزی نزدیک غروب بود که خدمت‌کار از پله‌ها بالا آمد و گفت پیرمردی سیاه‌پوست می‌خواهد با سرگرد تالبوت ملاقات کند. سرگرد از او خواست پیرمرد را به اتاق مطالعه‌اش راهنمایی کند. چند لحظه بعد، سیاه‌پوستی سالخورده و کلاه به دست جلوی در تعظیم کرد. کت و شلووار مشکی بدقواره‌ای به تن داشت. کفش‌های بدشکل و زمختش گویی با دوده اجاق واکس شده بود. لباس پشمی ضخیمش به تنش زار می‌زد. تخمین سن یک سیاه‌پوست پس از میان‌سالی کار دشواری است. این یکی احتمالاً هم سن و سال سرگرد تالبوت بود. اولین جمله سیاه‌پوست این بود: حتم دارم مرا نشناختید، جناب پندلتون.

سرگرد از جا برخاست و آرام جلو آمد. پیرمرد به طور قطع یکی از کاکاسیاه‌ها بود. اما آنها که یکی دو تا نبودند. سرگرد سعی داشت او را به خاطر بیاورد، اما نمی‌توانست.

بالحنی مهربان گفت: یادم نمی‌آید، بهتر است کمکم کنی.
- جناب پندلتون، سیندی موز^۱ یادتان نیست؟ همان که درست بعد از جنگ رفت.

سرگرد بانوک انگشتان پیشانی‌اش را مالید و گفت: صبر کن بینم... او دوست داشت هر چیزی را که به آن روزهای طلایی مربوط می‌شد به یاد آورد. سرگرد ادامه داد: «آهان، سیندی موز! کره اسب‌ها را رام می‌کردی. حالا یادم آمد. وقتی تسلیم شدیم اسمت را گذاشتی... بگذار خودم بگویم... آهان! میچل^۲. بعد هم رفتی غرب، به نبراسکا^۳.

نیش پیرمرد باز شد: بله قربان، بله قربان. خودش، نبراسکا. من موز میچل هستم. حالا صدام می‌زنم عمو میچل پیره. موقع رفتن پدرتان دو تا اسب به من داد. یادتان هست جناب پندلتون؟

سرگرد گفت: کره اسب‌ها یادم نیست. من سال اول جنگ ازدواج کردم و در اقامتگاه فولینزی^۴ ساکن شدیم. بنشین عمو موز، خوشحالم که می‌بینمت. امیدوارم حال و روزت خوب باشد.

عمو موز یک صندلی جلو کشید و کلاهش را کنار گذاشت.
- بله قربان، وضع مالی خوب است. وقتی رفتم نبراسکا مردم آمدند کره اسب‌های مرا ببینند. تا آن روز در نبراسکا کره اسب‌هایی

1. Cindy Mose

2. Mitchell

3. Newbraska

4. Follinsbee

مثل کره اسب‌های من ندیده بودند. اسب‌ها را سیصد دلار فروختم. بعد یک مغازه آهنگری باز کردم و پول درآوردم و زمین خریدم. با زن پیرم یک جور قلیان درست کردیم و دادیم بازار. اما دو نفر خفه شدند و کارمان کساد شد. چهار سال پیش خط آهن از کنار زمینم رد شد و خب، کلی پول نصیبم شد.

سرگرد با خوشحالی گفت: خوشحالم که موفق شدی. خوشحالم. - از آن بچه کوچک‌تان چه خبر؟ اسمش لیدی بود. حتماً دخترک الان برای خودش خانمی شده.

سرگرد به طرف در رفت و صدا زد: لیدی! بیا این‌جا. دوشیزه لیدیا که حسابی بزرگ شده بود و کمی نگران به نظر می‌رسید وارد اتاق شد.

- دیدید گفتم! می‌دانستم آن دختر بچه الآن برای خودش خانمی شده. دختر جان، عمو موز یادت نمی‌آد؟

سرگرد گفت: لیدیا، این آقا سیندی موز است. دو سالت بود که او سانی مید^۱ را به مقصد غرب ترک کرد.

دوشیزه گفت: خب با آن سن و سالم طبیعی است که شما را به خاطر نیاورم. به هر حال خوشحالم که شما را می‌بینم.

او واقعاً خوشحال بود، سرگرد هم خوشحال بود. حالا چیزی زنده و ملموس وجود داشت که به گذشته پر خاطره مربوط می‌شد. سه نفری دور میز نشستند و راجع به گذشته‌ها گپ زدند و سرگرد و عمو موز درباره جزئیات روزها و کشتزارها به تصحیح سخنان یکدیگر

پرداختند.

سرگرد پرسید چرا خانه‌اش را ترک کرده و به آنجا آمده است. پیرمرد توضیح داد: من فرستاده کلیسای شهرمان به کنگره برگزار شده در این شهر هستم. موعظه نگفته‌ام، اما چون ریش سفید کلیسا هستم و می‌توانستم پول سفرم را بپردازم انتخاب شدم.

دوشیزه لیدیا پرسید: از کجا فهمیدید ما در واشنگتن هستیم؟ - در هتلی که مانده‌ام مردی هست که اهل موبیل است. به من گفت جناب پندلتون را یک روز صبح دیده که وارد این خانه شده.

عمو موز دست در جیبش برد و ادامه داد: آدم این جا تا هم شما را ملاقات کنم و هم مبلغی را که به جناب پندلتون مقروض بودم پرداخت کنم. بله قربان، سیصد دلار. دسته‌ای اسکناس به سرگرد داد.

- وقتی داشتم خانه‌تان را ترک می‌کردم پدرتان گفت این کره اسب‌ها را با خودت ببر و هر وقت توانستی پول‌شان را برگردان. بله قربان، عین حرف پدرتان بود. حالا که پدرتان از دنیا رفته، خب بدهی‌ام را باید به پسرشان بپردازم. سیصد دلار. حالا عمو موز دستش به دهانش می‌رسد. وقتی شرکت راه‌آهن زمین را ازم خرید این پول را کنار گذاشتم تا به شما بدهم. جناب پندلتون، پول را بشمارید. این پول کره اسب‌هاست قربان.

اشک در چشمان سرگرد تالبوت حلقه زد. یک دست عمو موز را گرفت و دست دیگرش را روی شانه پیرمرد گذاشت. بعد با صدایی لرزان گفت: خادم عزیز و وفادار، حقیقتش را بگویم، جناب پندلتون آخرین دلارش را همین هفته قبل خرج کرد. عمو موز، ما این پول را

قبول می‌کنیم چون به هر حال نوعی بازپرداخت بدهی است، ضمن این که نشانه وفاداری و ایثار روزگار قدیم هم هست. لیدیا، دختر عزیزم، پول را بگیر. تو بهتر از من می‌توانی دخل و خرج خانه را حساب کنی.

عمو موز گفت: بگیر عزیزم، پول متعلق به شماست. این پول تالبوت است.

پس از رفتن عمو موز، دوشیزه لیدیا از شدت خوشحالی گریست. سرگرد به گوشه اتاق خیره شد و با هیجان بسیار پیپ کشید. روزهای بعد را تالبوت‌ها در آرامش و آسایش سپری کردند. نگرانی از چهره لیدیا محو شد.

سرگرد کت فراک نویی به تن کرد و خاطره دوران پررونق قدیم را زنده کرد. ناشر دیگری که دست‌نوشته حکایات و خاطرات را خواند اعلام کرد با اندکی اصلاح در برخی قسمت‌ها، می‌توان آن را چاپ کرد و انتظار فروش خوبی هم داشت. در مجموع وضعیت رضایت‌بخش بود و پدر و دختر امیدوار بودند. امیدی که شیرین‌تر از خود روزهای سعادت و کامیابی می‌نمود.

یک هفته بعد، خدمت‌کار نامه‌ای تحویل دوشیزه لیدیا داد. تمبر نشان می‌داد نامه از نیویورک ارسال شده است. دوشیزه لیدیا که می‌دانست کس و کاری در نیویورک ندارند با تعجب سر میز نشست و با قیچی پاکت نامه را باز کرد. متن نامه به شرح زیر بود:

«دوشیزه تالبوت عزیز،

فکر کردم خوشحال می‌شوید اگر بدانید موفق شده‌ام. یک شرکت در نیویورک پیشنهاد داده نقش کلنل کالهون را در نمایش گل ما گنولیا

بازی کنم و هفته‌ای دویست دلار دستمزد بگیرم. پیشنهادشان را قبول کردم.

نکته دیگری هست که مایلیم به اطلاع‌تان برسانم. بهتر است به سرگرد تالبوت چیزی نگویید. دلم می‌خواست کمک بزرگش را جبران کنم. او اجازه نداد جبران کنم، و به همین دلیل این کار را به گونه‌ای غیرعادی انجام دادم. می‌توانستم آن سیصد دلار را راحت خرج کنم. ارادتمند شما،

ا.ج. هاپکینز هارگریوز.

راستی، نقش عمو موز را خوب بازی کردم؟»

سرگرد تالبوت از راهرو می‌گذشت که متوجه شد در اتاق دوشیزه لیدیا باز است.

لحظه‌ای ایستاد و پرسید: لیدیای عزیز، صبح نامه‌ای داشتیم؟
دوشیزه لیدیا نامه را لای چین لباسش قایم کرد و فوراً گفت:
وقایع نامه موبیل رسیده. گذاشتمش روی میز اتاق‌تان.

قانون ناکارآمد

همیشه گفته‌ام و گاه نیز تأکید کرده‌ام که زن موجودی اسرارآمیز نیست. این را هم گفته‌ام که مرد می‌تواند زن را پیش‌بینی، تعبیر، تفسیر و درک کند. این که زنان اسرارآمیزند دروغی است که خودشان از روی انسانیت سر زبان‌ها انداخته‌اند. در ادامه خواهیم دید که درست می‌گویم یا خیر. همان‌طور که سال‌ها پیش هارپر دراویر^۱ می‌گفت: داستانی که می‌گویم دربارهٔ دوشیزه...، آقای...، آقای... و آقای...

اینجا نباید به خود زحمت دهیم تا اسم و رسم آدم‌ها را به یاد بیاوریم، چون ربطی به اصل ماجرا ندارد.

در آن روزها پالوما^۲ شهر جدیدی در ساحل اقیانوس آرام بود. شاید گزارشگران آن را شهر «قارچ» می‌نامیدند، اما این‌طور نبود. پالوما اولین و آخرین شهر قارچ چتری سمی بود.

حوالی ظهر قطار در این شهر توقف می‌کرد تا سوخت قطار را

1. Harper Drawer

2. Paloma

تأمین کنند و مسافران چیزی بخورند و بنوشند. شهر شامل یک هتل نوساز با ستون‌های زرد رنگ، انبار پشم و شاید سی‌چهل نفر ساکن بود. غیر از این‌ها چند چادر، چند رأس گوساله، گل و لای و درختان کهور هم دیده می‌شد، پالوما قرار بود در آینده تبدیل به شهر شود. خانه‌ها نمادی از ایمان و چادرها نشانه امید بودند. روزی دو بار هم قطار توقف می‌کرد و می‌شد با آن شهر را ترک کرد. قطار به گونه‌ای آبرومندانه نقش یک خیر دست و دل باز را بازی می‌کرد.

رستوران پارسی در نقطه‌ای قرار داشت که هنگام بارش باران گل‌آلودترین و هنگام تابش آفتاب گرم‌ترین نقطه شهر می‌شد. گرداننده و صاحب رستوران شهروندی معروف به هینکل^۱ پیر بود، مردی که ایندیانا^۲ را ترک کرده بود تا بخت و اقبالش را در سرزمین شیر عسلی و ذرت خوشه‌ای بیازماید.

خانواده‌اش در خانه‌ای چهار اتاقه، رنگ‌نشده و تخته‌کوب زندگی می‌کردند. جلوی آشپزخانه سایه‌بانی از دار و درخت و بوته درست کرده بودند. زیر سایه‌بان یک میز و دو نیمکت گذاشته بودند.

میز و نیمکت‌ها حاصل نجاری داخلی پالوما بود. در این مکان گوشت گوسفند کبابی، سیب‌آب‌پز، لوبیای آب‌پز، بیسکویت، کلوچه، و قهوه داغ به سبک پارسی عرضه می‌شد.

مامان هینکل و دختری که نامش بتی^۳ بود و کسی او را نمی‌دید آشپزی می‌کردند. بابا هینکل با نوک انگشتان نیم‌سوخته‌اش غذاهای داغ و جوشان را روی میز می‌چید. وقتی مشتری‌ها زیاد می‌شدند،

1. Hinkle

2. Indiana

3. Betty

جوانی مکزیکی در حالی که سیگار می کشید کمکش می کرد. چنان که در ضیافت های پارسی مرسوم است، آخرین قسمت غذای مفصل من شیرینی است...

ایلین هینکل!

درست همین طور نوشته می شود، چون خودم دیده ام که اسمش را این طور نوشته است. مطمئنم این طور صدایش می کردند، اما او چنان جسورانه با این املاء کنار آمده بود که اگر خود تام مور^۱ هم وارد ماجرا می شد نام او را همین طور می نوشت.

ایلین دختر خانه بود و صندوق دار رستوران هم به شمار می آمد. جلوی در آشپزخانه، زیر سایه بان روی پایه یا کننده بزرگی از تنه درخت کاج می نشست. جلویش سیم خاردار بود و مشتری باید پول را از میان روزنه ای به او پرداخت می کرد. خدا می داند چرا سیم خاردار، شاید به این دلیل که اگر مردی به آنجا می آمد و سیر می شد با دیدن او برای همیشه تشنه و گرسنه عشق او می شد. ایلین کار دشواری نداشت. هر وعده غذا، یک دلار قیمت داشت. مشتری فقط باید پول را وارد روزنه می کرد و ایلین آن را می گرفت.

من هرگز توان توصیف ایلین هینکل را ندارم. در عوض شما را به کتابی از ادموند بورک^۲ ارجاع می دهم که عنوانش این است: «پژوهشی فلسفی در باب منشأ آرای ما در خصوص حیرت و زیبایی» این کتاب رساله ای است جامع درباره مفاهیم بنیادی زیبایی، خوش ترکیبی و ظرافت. فرهی، جذابیتی بی چون و چراست، و همین طور

۱. Thomas Moore: شاعر ایرلندی (۱۸۵۲ - ۱۷۷۹)

۲. Edmund Burke: فیلسوف و نویسنده انگلیسی - ایرلندی (۱۷۹۷ - ۱۷۲۹)

ظرافت. هرچه چین و چروک زن بیشتر شود، ظریف تر خواهد شد. ایلین بی تردید آمیزه‌ای گیاهی بود؛ ترکیبی از مائده بهشتی ناب و مرهم زراندودی که در سقوط آدم به زمین تقدیم شد. او سراپایش سبدی از میوه بود؛ توت فرنگی، هلو، گیلاس و میوه‌های دیگر. فاصله چشمانش از یکدیگر زیاد بود و در وجودش آرامشی قبل از طوفان بود، طوفانی که هرگز از راه نمی‌رسید. اما به گمانم تلاش برای وصف زیبایی او با کلمات بیهوده است.

زیبایی در چشم‌ها رقم می‌خورد. در مجموع زیبایی سه نوع است... خب، ظاهراً باید داستان را رها کنم و قدری فلسفه بافی کنم. نوع اول را در چهره دختری کک‌مکی با بینی سربالا می‌بینیم. نوع دوم ماود آدامز^۱ است. سومی زن یا زنانی هستند که در تابلوهای نقاشی بوگرو^۲ دیده‌ایم. زیبایی ایلین از نوع چهارم بود. او شهردار شهر پاکی و بی لک و پیس بود. نشاط و طراوت هزار سیب طلایی در چشمانش موج می‌زد.

رستوران پاریسی محبوب خیلی‌ها بود. حتی از نقاط دوردست مردانی بودند که سوار بر اسب به پالوما می‌آمدند تا لبخند ایلین را تماشا کنند. همیشه هم لبخند نثارشان می‌شد. یک وعده غذا، یک لبخند، یک دلار. اما با همه انصافش، به نظر می‌آمد ایلین به سه تن از تحسین کنندگانش بیش از سایرین توجه می‌کرد. به حکم ادب، خود را به عنوان سومین نفر معرفی می‌کنم.

۱. Maud Adams: هنرپیشه آمریکایی (۱۸۷۲-۱۹۵۳)

۲. William - Adolphe Bouguerean: نقاش فرانسوی (۱۸۲۵-۱۹۰۵)

اولین فرد محصولی مصنوعی و غیرطبیعی به نام برایان جکز^۱ بود. نامی که وارونه‌اش یعنی جک برایانز طبیعی می‌نمود. جک محصول شهرهای مرتب و سنگفرش شده بود. مردی ریزنقش که خمیرمایه‌اش از چیزی بود شبیه ماسه‌سنگ. مویش به رنگ آجر خانه‌ای بود که انجمن دوستان مسیحی در آن گرد هم می‌آمدند. چشمانش به یک جفت زغال‌اخته می‌مانست و دهانش شبیه روزنه‌ی تحویل نامه روی در.

او از بنگور^۲ تا سان‌فرانسیسکو را مثل کف دست می‌شناخت، همین‌طور از شمال تا پورتلند^۳، و از جاده اس ۴۵ شرقی تا نقطه‌ای معین در فلوریدا. از پنج سالگی به هر هنر، حرفه، بازی، کار، تخصص یا ورزشی که در جهان وجود داشت سرک کشیده بود و هر اتفاقی که بین دو اقیانوس روی می‌داد، او هم به سرعت آنجا حاضر می‌شد. کافی بود کسی اطلس جغرافیایی را باز کند، انگشتش را به‌طور تصادفی روی شهری بگذارد و آن‌گاه او نام سه شهروند برجسته آن شهر را نام ببرد.

درباره برادوی، بیکن هیل^۴، میشیگان، اوسلید^۵ خیابان پنجم و خیابان‌های فرعی سن‌لوئی چهارم از روی ترحم و حتی غیرمحترمانه سخن می‌گفت. یهودی سرگردان در مقایسه با این جهان‌وطن، گوشه‌گیری بیش نبود. هرچه دنیا به او آموخته بود به دیگران منتقل می‌کرد.

1. Bryan Jacks

2. Bangor

3. Portland

4. Beacon Hill

5. Euclid

می دانم شما نیز مانند من از یادآوری گذر زمان پولاک^۱ دل خوشی ندارید، اما چه کنم که هر بار چشمم به جکز می افتاد به یاد توصیف پولاک از شاعری دیگر به نام جی جی بیرون^۲ می افتادم که سرود: «مدام می نوشید، سخت می نوشید، آن قدر که می شد هزار هزار تشنه را سیراب کرد... آنگاه از تشنگی جان داد، زیرا دیگر چیزی برای نوشیدن باقی نماند.»

این قطعه ادبی مناسب حال جکز بود، با این تفاوت که به جای مردن، به پالوما آمده بود که البته این دو فرق چندانی با یکدیگر نداشتند. مأمور تلگراف و مأمور ایستگاه قطار بود و ماهی هفتاد و پنج دلار حقوق می گرفت. هرگز نتوانستم دریابم چرا کسی که این همه چیز می دانست و هر کاری از دستش برمی آمد، به زندگی در چنین نقطه پرت و دورافتاده ای رضایت داده بود. هرچند خودش یک بار اشاره کرد که به توصیه شخصی رئیس و سهامداران شرکت اس پی رای^۳ به آنجا آمده است.

فقط یک توضیح دیگر درباره جکز بدهم و بعد او را به شما می سپارم. لباس های آبی روشن و کفش های زرد رنگ می پوشید و پاپیونی از جنس پارچه پیرهنش می آویخت.

رقیب شماره دو من، باد کانینگهام^۴ بود که در مزرعه ای نزدیک پالوما کار می کرد و به کنترل و مهار گله گاوهای چموش کمک می کرد. باد تنها گاوچران واقعی بود که به گاوچرانان روی صحنه شباهت داشت. پوستش ترک داشت، کلاه مکزیکی به سر می گذاشت و به

1. Pollock

2. G. G. Byron

3. S. P. Ry Co.

4. Bud Cunningham

گردنش دستمال می بست.

باد هفته‌ای دو بار از مزرعه^۱ وال ورد^۱ برای خوردن شام به رستوران پاریسی می آمد. اسب کنتاکی را چنان محکم و آمرانه تاخت می داد که وقتی نزدیک سایه بان رستوران متوقف می شد، اسب چند متر زمین نزدیک رستوران را شخم می زد.

در ضمن من و جکز از مشتریان همیشگی رستوران بودیم. اتاق جلویی خانه هینکل به تمیزی مهمان‌خانه‌ای شیک و مجلل بود. در اتاق صندلی‌های گهواره‌ای چوبی، کوسن‌های کوچک نقش دار، آلبوم و صدف‌های حلزونی دیده می شد. پیانویی هم در گوشه اتاق گذاشته بودند.

در همین اتاق بود که من، جکز و باد و گاه یکی دو نفر از ما - مطابق با شانس و اقبال مان - شب‌ها آنجا می نشستیم تا رستوران خلوت شود و موهبت ملاقات با دوشیزه هینکل نصیب مان شود.

ایلین، آمال و آرزوهای فراوانی در سر داشت. سرنوشت برای او چیزهایی فراتر از دریافت دلار از روزنه یک دکه مقدر کرده بود. کتاب خوان بود و اهل موسیقی و تفکر. سر و ظاهرش به دختری ساده و بی انگیزه می مانست، اما زیبایی و صف‌ناپذیرش، تنها رستوران پالوما را تبدیل به مکانی بی بدیل کرده بود.

ابروان کمانی اش چنان بود که اگر ایگناتیوس دانلی^۲ فقید چشمش به آنها می افتاد، بیکن^۳ از یادش می رفت.

1. Val Verde

۲. Ignatius Donnelly: نویسنده آمریکایی (۱۹۰۱ - ۱۸۳۱)

3. Bacon

او همین ابروهای زیبا را بالا می‌برد و می‌پرسید: به نظرتان شکسپیر نویسنده بزرگی نبود؟

ایلین بر این باور بود که شهر بوستون فرهنگی‌تر از شیکاگوست، این که رزا بونهر^۱ یکی از برجسته‌ترین نقاشان زن است، این که اهالی غرب آمریکا خودجوش‌تر و دست و دل بازتر از شرقی‌ها هستند، این که لندن شهری بسیار مه‌آلود است، و این که کالیفرنیا در فصل بهار بسیار زیباست. این نظرات و همچنین عقاید دیگرش نشان می‌داد که با بهترین سلیقه‌ها و دیدگاه‌های جهان آشنا بود.

البته نظرات ایلین بر پایه شایعات و سخنان بی‌اساس نبود. او دیدگاه‌های خاص خود را داشت. همیشه یکی از نظراتش را تکرار می‌کرد و آن این بود که از تملق نفرت داشت. او معتقد بود که صداقت و درستی در زبان و عمل، مایه سرفرازی مرد و زن است. اگر کسی پیدا می‌شد که ایلین از او خوشش بیاید، حتماً به خاطر این دو خصوصیت بود.

شب‌ی هر سه ما در اتاق پذیرایی رستوران نشسته بودیم که ایلین گفت: من واقعاً بدم می‌آید وقتی کسی از من تعریف و تمجید می‌کند. می‌دانم دختر خوشگلی نیستم.

(بعدها باد کائینگهام به من گفت خیلی جلوی خودش را گرفت تا ایلین را متهم به دروغ‌گویی نکند.)

ایلین ادامه داد: من فقط به دختر ساده میانه‌غریم که می‌خواهد ساده و مرتب باشد و سعی می‌کند به پدرش کمک کند تا درآمدی

متوسط داشته باشد.

(آقای هینکل ماهی هزار دلار که سود خالص کارش بود به بانکی در سن آنتونیو واریز می کرد.)

باد روی صندلی اش جابه جا شد و لبه کلاهش را خم کرد، کلاهی که همیشه به سر می گذاشت. نمی دانست ایلین چه منظوری از این گفته خود داشت. هر مرد عاقلی در مواجهه با چنین جمله‌ای از جانب یک زن مردد می ماند. اما باد تردید نکرد و تصمیم گرفت موضع گیری کند.

باد گفت: دوشیزه ایلین، همان طور که گفتید زیبایی چیز مهمی نیست. نه این که شما دختر زیبایی نیستید. من همیشه رفتار شما را با پدر و مادرتان تحسین کرده‌ام. همین که به والدین خود احترام می گذارید بسیار مهم است. مهم نیست جسم انسان خیلی هم زیبا باشد.

ایلین یکی از لبخندهای شیرینش را تحویل او داد و گفت: متشکرم، آقای کانینگهام. جمله شما یکی از بهترین تحسین‌هایی بود که این اواخر شنیده‌ام. این حرف خیلی بیشتر به دلم نشست تا تعریف و تحسین از چشم‌ها و موی سرم. خوشحالم که باور دارید وقتی می گویم از چاپلوسی و تملق خوشم نمی آید.

ما هم متوجه قضیه شدیم. حدس باد درست بود. جکز هم آدم باهوشی بود. حالا نوبت او بود.

جکز گفت: دوشیزه ایلین، نکته مهم این است که زیبارویان همیشه موفق نمی شوند. البته شما بدقیافه نیستند اما خب این اصلاً مهم نیست. دختری را در دویوک می شناختم که صورتش شبیه نارگیل بود

و می‌توانست تر و فرزند پوست یک گربه را بکند. حالا همین دختر در کالیفرنیا مربای هلو تولید می‌کند و کارش حرف ندارد. دوشیزه ایلین، من بدقیافه‌تر از شما هم دیده‌ام، نکته‌ای که در شما توجهم را به خود جلب می‌کند این است که با مسائل، حرفه‌ای برخورد می‌کنید؛ با خونسردی و عاقلانه، و همین باعث موفقیت یک دختر می‌شود. پریروز آقای هینکل به من گفت تا به حال کسی نتوانسته به شما دلار تقلبی غالب کند. این برای یک دختر خیلی باارزش است و همین خصوصیت‌تان توجه مرا به خود جلب کرده.

جکز هم لبخندش را تحویل گرفت.

ایلین گفت: متشکرم آقای جکز. اگر بدانید چه قدر از آدم رک خوشم می‌آید و از چاپلوس و متملق متنفرم! خسته شده‌ام از بس به من می‌گویند زیبا هستم. به نظرم بهترین چیز داشتن دوستانی است که حقیقت را بازگو کنند.

بعد ایلین رو به من کرد و منتظر ماند. ناگهان تصمیمی جسورانه به ذهنم خطور کرد تا شانسم را بیازمایم و دل به دریا بزنم و بگویم او زیباتر از هر اثر هنری است، و این که مرواریدی بی عیب و نقص است و نظیر ندارد. این که برایم هیچ اهمیت ندارد که عاشق و مطیع والدینش است و می‌تواند دلار تقلبی را تشخیص دهد. و این که دوست داشتم درباره‌ی زیبایی خیره‌کننده‌اش آواز بخوانم، زمزمه کنم، تحسین کنم و جذابیت بی‌مانندش را بپرستم.

اما جلوی خود را گرفتم. ترسیدم دچار سرنوشت یک چاپلوس شوم. من رضایت‌خاطر ایلین را از سخنان ماهرانه باد و جکز شاهد بودم. نه! دوشیزه هینکل کسی نبود که با سخنان یک متملق اغوا شود.

به این ترتیب، من وارد جرگه درستکاران شدم. اما ناگهان دروغ‌گو و معلم‌مآب شدم.

گفتم: دوشیزه ایلین، در طول تاریخ، با وجود اشعار و داستان‌های عاشقانه، هوش و ذکاوت زن بیش از زیبایی‌اش تحسین شده. حتی در وجود کلئوپاترا^۱، مردان بیشتر متوجه ذهن ملکه‌وارش بوده‌اند تا سرو ظاهرش.

ایلین گفت: من هم موافقم! عکس‌هایی از او دیده‌ام که تعریف چندانی نداشت. بینی‌اش خیلی بزرگ بود.

در ادامه گفتم: دوشیزه ایلین، راستش باید بگویم شما مرا به یاد کلئوپاترا می‌اندازید.

ایلین با چشمانی باز انگشت اشاره‌اش را روی بینی خود گذاشت و گفت: اما بینی من خیلی بزرگ نیست!

گفتم: منظورم موهبت‌های ذهنی است.

ایلین گفت: آه! و بعد مثل باد و جک‌زمن هم لبخند را تحویل گرفتم.

ایلین با لحنی بسیار شیرین گفت: از همه شما متشکرم که این قدر صریح و صادقانه با من صحبت کردید. دوست دارم همیشه این طور باشید. هر آنچه در ذهن‌تان هست رک و راست بازگو کنید تا بهترین دوستان دنیا باشیم. و حالا چون به من لطف کردید و خوب فهمیدید که من چه قدر بدم می‌آید از کسانی که با اغراق از من تعریف می‌کنند، کمی برایتان آواز می‌خوانم.

البته ما سپاس و شادی خود را با شنیدن این خبر ابراز کردیم، اما

راستش ترجیح می‌دادیم ایلین روی صندلی گهواره‌ای اش ثابت بماند تا می‌توانستیم با خیال راحت نگاهش کنیم. او آدلینا پتی^۱ نبود، نه حتی در رویایی‌ترین صحنه وداع آن خوانندهٔ اپرا. او صدایی ظریف و گنجشک‌وار داشت که برای شنیدنش باید در و پنجرهٔ اتاق پذیرایی رستوران را می‌بستیم. با پیانو گام‌های حساب‌شده‌ای را دنبال می‌کرد و انگشتانش با سرعت روی کلیدها جست و خیز می‌کردند. وقتی می‌گویم از فرط زیبایی به موسیقی می‌مانست باید سخنم را باور کنید. «وقتی می‌گویم از فرط زیبایی به موسیقی می‌مانست باید سخنم را باور کنید.»

سلیقه ایلین در موسیقی باز و متنوع بود. از روی چند صفحه کاغذ نت سمت چپ پیانو آواز می‌خواند و گاهی هم چند نت از صفحات سمت راست پیانو اضافه می‌کرد. شب بعد از روی صفحات سمت راست می‌خواند و گاه به برگه‌های سمت چپ نگاه می‌انداخت. به آثار مندلسون^۲، مودی^۳ و سنکی^۴ علاقه داشت. وقتی اصرار می‌کردیم برایمان آهنگ‌های «بنفشه‌های دل‌انگیز» و «وقتی برگ‌ها زرد می‌شوند» را می‌خواند.

ساعت ده شب وقتی رستوران را ترک می‌کردیم سه نفری به ایستگاه کوچک و چوبی جکز می‌رفتیم، روی سکو می‌نشستیم، پاهایمان را تاب می‌دادیم و سعی می‌کردیم بفهمیم دو نفر دیگر با چه

۱. Adeline Patty: یکی از مهم‌ترین خوانندگان اپرا (۱۹۱۹ - ۱۸۴۳)

۲. Felix Mendelssohn: آهنگساز و موسیقی‌دان آلمانی (۱۸۴۷ - ۱۸۰۹)

۳. William Vaughn Moody: نمایشنامه‌نویس آمریکایی (۱۹۱۰ - ۱۸۶۹)

۴. Ira D. Sankey: آهنگساز و خواننده آمریکایی. (۱۹۰۸ - ۱۸۴۰)

ترفندی می خواهند دل دوشیزه ایلین را به دست آورند. خلاصه این شیوه‌ای بود که رقبا پیش گرفته بودند؛ به جای آن که از هم دوری کنند یا چپ‌چپ به هم نگاه کنند دور هم جمع می‌شدند و گپ می‌زدند و می‌کوشیدند توان دشمن را ارزیابی کنند.

روزی اسبی سیاه وارد پالوما شد، به همراه وکیلی جوان که خیلی زود در شهر خودی نشان داد. نامش سی ویننتوسی بود. با یک نگاه می‌شد فهمید که به تازگی از دانشکده حقوق در منطقه جنوب غرب فارغ‌التحصیل شده است. بهترین مدرک چنین حدسی کت بلند فراق، شلوار راه‌راه روشن، کلاه مشکی لبه‌پهن و پاپیون سفید و باریکش بود. وسی آمیزه‌ای از دانیل وستر، لرد چسترفیلد، بیو برومل و لیتل جک هورنر بود. ورودش سر و صدای زیادی در پالوما به راه انداخت. همین بس که یک نفر به جمعیت شهر اضافه شده است.

وسی برای یافتن فرصت شغلی باید با شهروندان و حاشیه‌نشینان پالوما ارتباط برقرار می‌کرد. از آنجا که مجرد بود طبیعی بود که با امثال خودش رفت و آمد کند. به این ترتیب من و جکز و باد کایننگهام افتخار آشنایی با او را پیدا کردیم.

اگر آشنایی وسی با ایلین هینکل و افزایش آمار رقبا به چهار نفر را مدنظر قرار دهیم بی‌درنگ به تقدیر و سرنوشت ایمان می‌آوریم. او با جلال و جبروت تمام برای خوردن غذا به هتل کاج زرد می‌رفت، و نه رستوران پاریسی. اما مدام به اتاق پذیرایی هینکل سر می‌زد. حضور رقیب سرسختی مانند او باعث شد باد به فحش و بددهنی روی بیاورد، جکز چنان الفاظ رکیکی به زبان بیاورد که روی باد را سفید کند، و من هم دچار یأس و نومیدی شوم.

وسی سخنران بی نظیری بود. کلمات همچون آبی که از چشمه فوران می‌کند بر زبانش جاری می‌شدند. کلامش رنگین و استادانه بود؛ اغراق، تحسین، تمجید، قدردانی، نزاکت شیرین، نظرات ناب، مدح و ستایش و مدیحه‌سرایی بی‌پرده. امید چندانی نداشتیم که ایلین بتواند در برابر سخنوری و کت فراق او مقاومت کند.

اما روزی فرا رسید که اندکی امیدوار شدیم.

روزی نزدیک غروب بود که در اتاق پذیرایی هینکل منتظر ایلین نشسته بودم. از داخل خانه صداهایی به گوشم رسید. دختر به همراه پدرش وارد خانه شده بود. می‌دانستم پدرش مردی باهوش است. پدر گفت: گوش کن ایلی، می‌دانم که مدتی است سه چهار جوان اینجا می‌آیند تا تو را ببینند. آیا از میان آنها کسی را بیشتر دوست داری؟

دختر پاسخ داد: پدر، همه آنها را خیلی دوست دارم. به نظرم آقای کابینگهام و آقای جکز و آقای هریس همه مردان خیلی خوبی هستند، خیلی صادق و رک و راستند. مدت زیادی نیست که با آقای وسی آشنا شده‌ام، اما فکر می‌کنم او هم جوان برازنده‌ای است، او هم خیلی رک و راست است.

آقای هینکل گفت: مسأله همین جاست، مدام می‌گویی از آدم‌هایی که صداقت دارند و حرف بی پایه و اساس نمی‌زنند خوشتر می‌آید. می‌توانی این چهار نفر را آزمایش کنی و ببینی کدام‌شان کاملاً بی‌غل و غش است.

- اما چه طور پدر؟

- می‌گویم چه طور. ببین ایلی، تو گاهی آواز می‌خوانی. تقریباً دو

سال به کلاس موسیقی در لوگان اسپرت رفتی. دو سال زمان زیادی نیست، اما خب فقط همین از دستمان برمی آمد. معلم موسیقی ات گفت صدایت تعریفی ندارد و ادامه دوره آموزش فقط پول هدر دادن است. حالا می توانی از این چهار نفر بپرسی نظرشان درباره آواز خواندن تو چیست و ببینی هر کدام چه جوابی می دهند. مردی که حقیقت را بگوید معلوم است که آدم لایقی است و به دردت می خورد. نقشه خوبی است؟

ایلین گفت: بسیار خوب پدر، به نظرم فکر خوبی است. امتحان می کنم.

ایلین و هینکل به اتاق دیگری رفتند. من یواشکی به طرف ایستگاه رفتم. جکز پشت میز تلگراف منتظر بود تا ساعت هشت شود. وقتی باد از شهر برگشت من قضیه را دوباره برای هر دوی آنها تکرار کردم. من نسبت به رقیبانم وفادارم، همچنان که تمام تحسین کننده های حقیقی تمام ایلین ها این گونه اند.

هر سه ما به طور همزمان به نتیجه ای درخشان رسیدیم؛ این آزمون بی تردید وسی را از گردونه رقابت خارج می کرد. با آن چرب زبانی تملق آمیزش حتماً نامش از فهرست رقیبان خط می خورد. یادمان آمد که ایلین عاشق راستگویی و صداقت بود و این که چه طور تعریف و تمجید بیهوده و چاپلوسی را خوار می انگاشت و حقیقت و صراحت را پاس می داشت.

سه تایی بازوی یکدیگر را گرفتیم و شاد و خرم در سکوی ایستگاه بالا و پایین پریدیم و با صدای بلند آواز «مولدون مردی استوار بود» را خواندیم.

آن شب چهار صدلی گهواره‌ای، پذیرای ما بود و البته صدلی خوش اقبال دیگری هم بود که پیکر موزون دوشیزه هینکل در آن جای گرفته بود. ما سه نفر که از قضیه خبر داشتیم سعی می‌کردیم هیجان خود را از برگزاری آزمون بروز ندهیم. امتحان با باد آغاز شد.

ایلین پس از خواندن قطعه «وقتی برگ‌ها زرد می‌شوند» لبخند زد و گفت: آقای کانینگهام، واقعاً نظرتان درباره صدای من چیست؟ رک و راست بگویید، چون می‌دانید که همیشه طرفدار صداقتم.

باد روی صدلی جابه‌جا شد و کوشید ساده و صریح سخن بگوید.

باد گفت: دوشیزه ایلین، راستش را بخواهید صدایتان مثل جیغ جیرجیرک است. البته همه ما دوست داریم صدایتان را بشنویم چون به هر حال گرم و دلنشین است. خب وقتی روی سه پایه می‌نشینید و می‌نوازید کارت‌ان حرف ندارد اما وقتی آواز می‌خوانید، خب قضیه فرق می‌کند.

من بادقت به چهره ایلین نگاه کردم تا ببینم حاصل صداقت باد چه بوده است. لبخند رضایت‌بخش دختر و تشکر و سپاسش به ما اطمینان داد که موفق بوده‌ایم.

ایلین ادامه داد: آقای جکز، نظر شما چیست؟

جکز پاسخ داد: راستش را بخواهید در حد یک خواننده اپرا نیستید، من چه‌چهره آن‌ها را در شهرهای مختلف ایالات متحده شنیده‌ام. خب، صدای شما در حد آنها نیست. تازه، شما که چیزی کم و کسر ندارید. منظورم ظاهران است. اصلاً بیشتر خواننده‌هایی که صدای زیر دارند خوش‌قیافه نیستند. خب، دیگر این مشکل را

نمی‌توان با تمرین حل و فصل کرد. راستش دریچه‌ی نای شما چندان تعریفی ندارد. لرزش تارآواها جالب نیست.

ایلین پس از لبخندی شادمانه به انتقاد جکزر رو به من کرد.

اعتراف می‌کنم که به لکنت افتادم، آیا رک و راست بودن این قدر دشوار بود؟ شاید حتی کمی از گفتن واقعیت طفره رفتم، اما به هر حال نقد و نقادی را فراموش نکردم.

گفتم: دوشیزه ایلین، من کارشناس موسیقی علمی نیستم، اما راستش را بگویم نمی‌توانم صدای آواز خواندن‌تان را که طبیعت به شما داده تحسین کنم. همیشه صدای خواننده‌های بزرگ را با پرنده‌ها مقایسه می‌کنند. اما خب، پرنده پرنده است. باید بگویم که صدای شما مرا به یاد باسترک می‌اندازد؛ صدایی دورگه ولی ضعیف. صدایی که قدرت و نوسان چندانی ندارد، اما باز یک جوری دلنشین و...

دوشیزه هینکل سخن را قطع کرد: متشکرم آقای هریس. می‌دانستم که می‌توانم به صراحت و صداقت شما تکیه کنم.

بعد سی ویننت و سی وارد میدان شد و چنان سخنرانی‌ای کرد که اگر مخاطبش من بودم درجا به ستاره اپرا تبدیل می‌شدم.

نمی‌توانم در خصوص ستایش استادانه‌ی او از صدای بی‌نظیر و خدادادی دوشیزه هینکل قضاوت کنم. اگر با این سخنان ستاره‌های صبح را خطاب قرار می‌داد، آن هم هنگامی که ستاره‌ها با هم آواز سر می‌دهند، سرود ستاره‌ها با چنان هیجان و شور و شوقی اجرا می‌شد که صدایش به تمام کهکشان‌های اطراف می‌رسید.

وسی در سخنرانی‌اش از تمام ستاره‌های اپرا در چهارگوشه‌ی جهان یاد کرد و از جنی لیند و اما ابوت نام برد، فقط به این نیت که

استعدادشان را زیر سؤال ببرد. درباره حنجره، فضای قفسه سینه، آریژ، و سایر لوازم جانبی هنر آوازخوانی موعظه کرد. البته با اندکی تردید اذعان کرد که جنی لیند، یک بارنتی را خوانده که دوشیزه هینکل هنوز به آن درجه صدا نرسیده، اما خب این مشکل هم با تمرین و تکرار حل می شود.

و در نتیجه گیری کلامش پیش بینی کرد که در عرصه آواز ستاره ای از جنوب غرب خواهد درخشید که ایالت تگزاس به او افتخار خواهد کرد؛ ایالتی که تاکنون در تاریخ موسیقی حرفی برای گفتن نداشته است.

ساعت ده شد و موقع خداحافظی، ایلین با گرمی بدرقه مان کرد، دست داد، لبخند زد و دعوت کرد تا باز به آنجا برویم. احساس نمی کردم با کسی گرم تر یا سردتر برخورد کرد، اما سه نفر از ما می دانستیم.

ما سه نفر می دانستیم که صراحت و صداقت پاداش می گیرد و مطمئن بودیم حالا دیگر شمار رقیب ها از چهار نفر به سه نفر کاهش یافته است.

به ایستگاه که رسیدیم جکز یک بطری نوشیدنی اعلا آورد و به میمنت حذف رقیب مزاحم جشن گرفتیم.

چهار روز گذشت بی آن که اتفاق خاصی بیفتد.

روز پنجم من و جکز برای خوردن شام وارد رستوران شدیم و متوجه شدیم به جای الهه زیبایی با آن اندام موزون و دامن آبی روشنش، جوان مکزیکی از پشت روزنه سیم خاردار پول می گیرد! با عجله به آشپزخانه رفتیم و با آقای هینکل که با دو فنجان قهوه

داغ بیرون می آمد مواجه شدیم.

موزون و هماهنگ پرسیدیم: ایلین کجاست؟

آقای هینکل مرد مهربانی بود. او گفت: خب آقایان، خیلی زود تصمیم گرفت. اما من وضع مالی ام بد نیست و اجازه دادم برود. ایلین به هنرستان موسیقی در بوستون رفت تا چهار سال تحصیل کند و صدایش را پرورش دهد. ببخشید، اجازه بدهید بروم، فنجان‌ها داغند و انگشتانم می‌سوزند.

آن شب به جای سه نفر، چهار نفری در ایستگاه دور هم جمع شدیم و در نهایت نومیدی گپ زدیم.

سی ویننت هم در میان ما بود. حرف می‌زدیم درحالی که سگ‌ها رو به قرص ماه که اندازه سکه پنج سنتی بود پارس می‌کردند. موضوع بحث مان این بود که آیا بهتر است به زن‌ها دروغ گفت یا راست...

و از آن جا که همه مان جوان بودیم به نتیجه روشنی نرسیدیم.

خانه‌ها و ساکنانش

در شهر بزرگ بلوف، کمتر زوج جوانی را می‌توان یافت که مانند آقا و خانم کلود ترپین^۱ زندگی شاد و مرفهی را آغاز کنند. این دو هیچ مشکلی با هم نداشتند. در آپارتمانی زیبا ساکن شدند، مانند زوج طبقه بالایی‌شان که دو برابر درآمد داشتند پول خرج می‌کردند، در جریان یک شرط‌بندی و سفر کوتاه دریایی با هم آشنا شدند و کم‌کم سر و کله نام و عکس‌شان در روزنامه‌ها پیدا شد.

ترپین هفته‌ای دوست دلار درآمد داشت. روز دریافت حقوق، پس از محاسبه پول اجاره خانه، اقساط مبلمان، پیانو، گاز، قبض گل فروش، قناد، کلاه‌دوز، خیاط، شراب‌فروش و آژانس اتومبیل، ترپین‌ها متوجه می‌شدند هنوز دوست دلار برایشان باقی مانده تا خرج کنند. این که چگونه دخل و خرج‌شان این‌طور از آب درمی‌آمد جزء اسرار زندگی شهری است.

1. Claude Turpin

زندگی مشترک ترپین‌ها تصویری بود که ارزش تماشا داشت. البته نباید به این تصویر خیلی زل زد چون با دیدن آن چشم خود به خود باز و بسته می‌شود. تصویری آرام و بی‌فراز و نشیب. هر روز مثل روز قبل بود، مثل هر روز شهر نیویورک. صبح‌ها ترپین کمی نوشیدنی می‌نوشید، از زیر ساعت پول خرد برمی‌داشت، کلاه به سر می‌گذاشت و بی‌صبحانه راهی محل کار می‌شد. هنگام ظهر خانم ترپین از تخت خواب بیرون می‌آمد، کیمونو می‌پوشید و آب می‌جوشاند تا قهوه درست کند.

ترپین در مرکز شهر ناهار می‌خورد. ساعت ۶ به خانه می‌آمد تا لباس بپوشد و برای صرف شام بیرون بروند. همیشه برای خوردن شام بیرون می‌رفتند و انواع و اقسام مکان‌ها را امتحان می‌کردند. از اغذیه‌فروشی‌ها گرفته تا رستوران‌ها، از دکه‌های ارزان‌قیمت گرفته تا تالارهای شیک و مجلل. خب، زندگی در شهر بزرگ یعنی همین. شرابت می‌شود نوشابه‌گازدار، درخت افسانه‌ای‌ات خرما بار می‌آورد و خدایانت می‌شوند هنرمندان و ورزشکاران. در چنین شهری به ندرت دو بار در یک مکان غذا می‌خورند، چون زود از غذا خسته می‌شوند و دل‌شان هوای طعمی دیگر می‌کند.

به این ترتیب ترپین‌ها خوشبخت بودند. دوست‌های صمیمی زیادی پیدا می‌کردند، به طوری که حتی روز بعد آنان را به جا نمی‌آوردند. باتوجه به قواعد و مقررات کتاب بلوف، زندگی خصوصی‌شان بی‌نظیر بود.

اما زمانی فرا رسید که ترپین احساس کرد همسرش بیش از حد پول خرج می‌کند. اگر کسی از طبقه مرفه نیویورک باشد و درآمد

ماهانه‌اش دو‌یست دلار باشد و آخر ماه بعد از مرور قبض‌ها و هزینه‌های جاری متوجه شود که خودش صد و پنجاه دلار خرج کرده، خب طبیعی است حق دارد از خود بپرسد بر سر پنجاه دلار باقی مانده چه آمده است. بدیهی است اولین کسی که به او شک می‌کند همسرش است. و شاید به همسرش بفهماند که او باید دربارهٔ قضیه توضیح بدهد.

بعد از ظهر روزی آرام و ساکت در آپارتمان دنج و راحت‌شان نشسته بودند که ترپین گفت: «ویون^۱ حق‌الزحمه‌های این ماه واقعاً معرکه‌س! اجرت خیاط را ندادی، نه؟»

لحظه‌ای کوتاه به سکوت گذشت. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید جز صدای نفس سگ کوچک و تق‌تق یکنواخت و آرام طره‌های طلایی ویون در برخورد با بیگودی‌های آهنی بی‌احساس. کلود ترپین روی بالشی که با دقت روی برآمدگی مبل راحتی گذاشته بود لمیده بود و با دقت چهرهٔ دوست‌داشتنی و مضحک همسرش را نگاه می‌کرد.

زن انگشتش را با زبانش مرطوب کرد تا بیگودی‌ها را آزمایش کند. ضمن این کار گفت: کلود عزیزم، کم‌لطفی می‌کنی. خانم تونه^۲ از آن روز که تو به خیاطت ده دلار پرداخت کردی رنگ پول ندیده.

شک و تردید ترپین برای مدتی کوتاه برطرف شد. اما روزی نامه‌ای از فردی ناشناس به دستش رسید به این مضمون:

«مراقب زنت باش. مخفیانه دارد پولت را به باد می‌دهد. من هم

مانند شما ضرر کرده‌ام. مکان مورد نظر خیابان بلنک پلاک ۳۴۵ است.
از من نصیحت.»

«مردی که خبر دارد»

ترپین نامه را به فرمانده کلاتری محله‌شان نشان داد.

فرمانده گفت: محله من جای امنی به. هیچ جرم و خلافی در این اطراف سابقه ندارد. اما آگه فکر می‌کنی محل مورد نظر مشکوکه حاضرم باهات پیام اون جا.

ساعت سه بعد از ظهر روز بعد بود که ترپین و فرمانده کلاتری آهسته از پله‌های ساختمان شماره ۳۴۵ خیابان بلنک بالا رفتند. چند پلیس حاضر و آماده هم در سالن ورودی ساختمان منتظر ماندند.

بالای پله‌ها به دری رسیدند که قفل بود. فرمانده کلیدی از جیبش درآورد و در را باز کرد. دو نفری وارد شدند.

اتاقی بزرگ که داخلش حدود بیست تا بیست و پنج زن با لباس‌های شیک حضور داشتند.

جدول‌های شرط‌بندی اسب‌سواری از دیوارها آویخته بود و دستگاه علامت‌زن در گوشه دیوار بود. مردی گوشی تلفن به دست لحظه به لحظه موقعیت اسب‌ها را با هیجان اعلام می‌کرد. حاضران به تازه‌واردان نگاه کردند، اما با دیدن یونیفورم پلیس دوباره به سخنان گزارش‌گر گوش دادند.

فرمانده به ترپین گفت: این هم از ارزش نامه یک ناشناس! آدم عاقل و بالغ که به این جور چرندیات توجه نمی‌کنه. آقای ترپین، همسر شما این جاست؟

ترپین پاسخ داد: نخیر.

فرمانده ادامه داد: اگر هم این‌جا بود می‌توانستید خلافتی را به او نسبت بدهید؟ این خانم‌ها عضو انجمن براونینگ هستند. دور هم جمع می‌شوند تا اشعار آن شاعر بزرگ را مرور کنند. تلفن متصل به بوستون است، یعنی جایی که مرکز اصلی انجمن، آخرین اخبار و تعبیرات آن شاعر برجسته را گزارش می‌کند. آقای ترپین، باید خجالت بکشید.

ترپین گفت: زبان‌تان را گاز بگیرید! ویون اهل شرط‌بندی نیست، پولش رو پای اسب و اسب‌سواری نمی‌ریزه. اما این‌جا به نظر کاسه‌ای زیر نیم کاسه است...

فرمانده گفت: غیر از انجمن براونینگ خبری نیست، فهمیدی؟
مرد پای تلفن با لحنی کش‌دار گفت: تنه تو پسیس^۱ لب خطه.
ترپین که گاهی کتاب می‌خواند گفت: این دیگه از براونینگ نیست، شعر لانگ فلو^۲ است.

فرمانده گفت: بازگشت به چمنزار! لانگ فلو در سال ۱۸۶۸ رکورد خوبی در اسب‌سواری به جا گذاشت.

ترپین تکرار کرد: این‌جا کاسه‌ای زیر نیم کاسه است...

فرمانده گفت: من که به چیزی شک ندارم.

ترپین گفت: درسته که این‌جا شبیه سالن شرط‌بندیه اما این فقط ظاهرسازیه. ویون کلی پول خرج می‌کنه و مطمئنم پولش رو همین‌جا خرج می‌کنه.

روی یکی از دیوارها صفحات زیادی نزدیک به هم چسبانده

1. Tnaratopsis

2. Long fellow

بودند. ترپین از روی کنجکاوی برگه‌ها را کند. با این کار او دری نمایان شد. ترپین گوشش را به در چسباند و مشتاقانه گوش تیز کرد. همه‌ه آرامی از چند صدا، خنده‌ای خفیف و مهار شده و تق‌تق تیزی که از برخورد چند شی بلند می‌شد به گوش می‌رسید.

ترپین نجوا کرد: خدای من! همون چیزی که ازش می‌ترسیدم! فرمانده، افرادت رو خبر کن. زنم داخل این اتاقه، مطمئنم. با سوت فرمانده پلیس، نیروهای آماده از پله‌ها بالا آمدند و وارد سالن شرط‌بندی شدند. همین که وارد سالن شدند و چشم‌شان به تابلوها و وسایل شرط‌بندی افتاد مات و مبهوت ماندند که چرا به آن‌جا احضار شده‌اند. اما فرمانده به در قفل شده اشاره کرد و دستور داد در را بشکنند. ظرف چند ثانیه با تبرهایی که همراه‌شان بود در را شکستند. کلود ترپین و فرمانده بلافاصله وارد اتاق شدند.

صحنه‌ای که با آن مواجه شدند مدت‌ها در ذهن ترپین حک شد؛ چند زن بسیار شیک‌پوش دور میزهای سنگ مرمر نشسته بودند. با ورود پلیس زن‌ها جیغ کشیدند و مانند پرندگان چمنزارهای گرمسیری به این سو و آن سو گریختند، چند نفرشان سخت هیجان‌زده شدند، یکی دو تن غش کردند، چند نفرشان هم در مقابل افراد پلیس زانو زدند و التماس کردند به خاطر خانواده و موقعیت اجتماعی‌شان، قضیه را به کسی نگویند.

مردی که پشت میز نشسته بود و پول جمع می‌کرد از پنجره بیرون پرید. چند نفری هم به گوشه‌ی اتاق رفته بودند و وحشت‌زده نفس نفس می‌زدند.

روی میزها آثار جرم غیر قابل انکار حاضران مجرم آن اتاق

شیطانی دیده می‌شد: پیاله‌های پر و نیمه پر بستنی.

فرمانده رو به دستگیر شدگان‌ش که گریه و زاری می‌کردند گفت: خانم‌ها، من شما را دستگیر نمی‌کنم. بعضی از شما خانه‌های مجلل، موقعیت اجتماعی آبرومند، شوهران سخت‌کوش و بچه دارید. اما قبل از این که بروید یک حرف حساب با شما می‌زنم. شما به جای آن که به شوهران‌تان کمک کنید، این طوری ولخرجی می‌کنید؟ بروید سر خانه و زندگی‌تان! دیگر نبینم در این محله کسی بستنی بخورد.

همسر کلود ترپین جزء مشتریان پر و پا قرص اتاق بود. ترپین، ساکت و آرام همسرش را تا خانه همراهی کرد. به خانه که رسیدند زن از روی پشیمانی چنان از ته دل گریه کرد و تقاضای بخشش کرد که ترپین خشم و ناراحتی‌اش را فراموش کرد و خیلی زود ویون موظلایی‌اش را در آغوش گرفت و گنااهش را بخشید.

وقتی نور مهتاب از پنجره باز به داخل اتاق تابید و صورت جذاب و منقلب زن را روشن کرد، ویون که هنوز هق‌هق می‌کرد گفت: عزیزم، می‌دونم اشتباه کردم، دیگه لب به بستنی نمی‌زنم. یادم رفته بود تو یه میلیونر نیستی. هر روز می‌رفتم اون‌جا. اما امروز حس عجیبی داشتم، یه جور دلشوره. اصلاً آرامش نداشتم، برای همین فقط هفت تا پیاله بستنی خوردم.

ویون نگاه عاشقانه‌ای به همسرش کرد و پرسید: واقعاً مطمئنی که

من رو بخشیدی؟

کلود زنش را بوسید و در جواب گفت: تقریباً مطمئنم عزیزم. فردا

خبرت مي ڪنم. حقوق يڪ ماهم رو شرط بستم روي وانيللا، فردا
مسابقه اسب دواني رو بيره. اڳه شرط بندي به ڪمڪ بستني وانيلي
شانس بياره، خب هرچقدر بخوای بستني مي خرم.

حاکم مردم

در خیابان‌های شهر اینسولنس^۱ قدم می‌زدم و در به در دنبال چهره‌ای غریبه می‌گشتم. این شهر برهوتی از آدم‌های آشناست، و صورت‌ها چنان پرشمار و شبیه به هم‌اند که گویی توفان ذرات شن به طرف بیننده پرتاب می‌کند. و کم‌کم از آنها بدتان می‌آید، مثل نفرتی که نسبت به یک دوست همیشه حاضر یا یکی از خویشاوندان خود پیدا می‌کنید.

به آرزویم رسیدم، چون نبش برادوی^۲ و خیابان بیست و نهم مردی ریزنقش و موبور با صورتی شبیه گردوی پوسته پوسته دیدم که داشت با سرعت به رهگذران وسیله همه فن حریفی را معرفی می‌کرد که به راستی همه کاره بود؛ قوطی بازکن، آچار پیچ‌گوشتی، قلاب دکمه، سوهان ناخن، پاشنه‌کش، حفاظ ساعت، سیب‌زمینی پوست کن و وسیله‌ای تزئینی برای دسته کلید مردانه.

1. Insolence

2. Broadway

ناگهان پلیس قوی هیكلی از راه رسید و مشتری‌ها را یکی یکی کنار زد. فروشنده دوره‌گرد با عجله بساطش را جمع کرد، کیف را روی دوشش گذاشت و از نقطه مقابل پا به فرار گذاشت. مشتری‌ها مانند مورچه‌هایی که با جابه‌جا شدن خرده نان، سراسیمه پراکنده می‌شوند، بی‌هدف به این سو و آن سو رفتند. پلیس گویی ناگهان همه چیز از یادش رفت. بی حرکت ایستاد، بادی به غبغب داد و باتومش را چرخاند. من با عجله دنبال کانزاس بیل^۱ رفتم و از پشت دستش را گرفتم.

او بدون این که نگاهم کند یا سرعتش را کم کند، یک اسکناس پنج دلاری کف دستم گذاشت.

گفتم: کانزاس بیل! فکر نمی‌کردم به دوست قدیمی این قدر ارزون باشه.

بعد سرش را برگرداند و روی گردوی پوسته پوسته لبخند نمایان شد.

بیل گفت: پول رو برگردون، وگرنه پلیس رو می‌فرستم دنبالت. فکر کردم پلیسی.

گفتم: می‌خوام باهات حرف بزنم، بیل. کی از اوکلاهاما^۲ رفتی؟ مک گیل^۳ الان کجاست؟ چرا کنار خیابون این جور وسایل عجیب و غریب می‌فروشی؟ سر اون معدن طلای چی اومد؟ چرا پوستت این طوری سوخته؟ چی می‌نوشی؟

کانزاس بیل مرتب و منظم به سوالات پاسخ داد: یک سال پیش.

1. Kansas Bill

2. Oklahoma

3. Mc Gill

توی آریزونا^۱ آسیاب بادی راه انداخته. تا به لقمه نون دربیارم. معدن نمک از آب دراومد. توی مناطق استوایی سوختم. آبجو.

به مکان دنج و مناسبی رفتیم و از هر دری سخن گفتیم. سعی کردم به حرف بیاورمش. باید کلی مقدمه چینی می کردم و از خاطرات می گفتم تا بیل لحن حماسی اش را بروز می داد.

بیل گفت: آره، اون گاو با شاخ هاش طناب تیموتو^۲ رو پاره کرد و دوید طرفت... تو و اون گاو... آه، هیچ وقت یادم نمی ره.

من گفتم: منطقه استوا سرزمین بزرگیه، کدوم قسمتش رفتی؟
کانزاس بیل گفت: طرف های چین یا پرو یا کنفدراسیون آرژانتین.
آدم های بزرگی داشت. رنگ و رو رفته بودن اما پیشرفته بودن. سه ماه اون جا بودم.

گفتم: حتماً از این که برگشتی پیش آدم های متمدن خوشحالی.
مخصوصاً پیش نیویورکی ها که پیشرفته ترین و مستقل ترین شهروندهای دنیا هستن.

لحتم شبیه روستایی ای بود که میوه فراموشی برادوی را خورده بود.

بیل پرسید: چیه، می خوای باز بحث کنی؟

جواب دادم: بر سر چی؟

گفت: بر سر نخودچی! می دونی، با به ایرلندی آشنا شدم که شاهکار بود.

به ساعت رستوران نگاه کردم و گفتم: راستش یکی دو ساعت وقت دارم.

بیل ادامه داد: نه این که آمریکایی‌ها آدم‌های تاجر مسلکی نیستن، اما کتاب‌ها و قصه‌ها پر از دروغن.

پرسیدم: اسم این ایرلندیه چی بود؟

پرسید: لیوان آخری خنک بود؟

من گفتم: شنیدم دهقانان روسی در فکر انقلابین...

بیل گفت: اسمش بارنی اوکانر^۱ بود.

به این ترتیب، چون از افکار یکدیگر خبر داشتیم از نقطه‌ای شروع کردیم که قصه کانزاس بیل آغاز می‌شد.

«من با اوکانر توی یه پانسیون در وست ساید^۲ آشنا شدم. من رو برای یه نوشیدنی به اتاقش دعوت کرد و از اون وقت تبدیل به دوست‌های جون جونی شدیم. مرد مهربون، قدبلند و خوش قیافه‌ای بود و توی اتاقش یه نقشه به دیوار زده بود. روی تخت هم یه شمشیر طلایی زیبا و منگوله‌دار با دسته الماس‌نشان بود.

ازش پرسیدم: این چیه؟ لابد نماد مارهای قدیمی ایرلنده که توی رژه سالانه به نمایش می‌گذارن! مسیر رژه کجاس؟ از برادوی تا خیابان چهل و دوم، و بعد به سمت شرق تا رستوران مک کارتی و...

اوکانر گفت: چی داری برای خودت می‌بافی؟! این شمشیر رو مسخره نکن، شمشیر پدرم بوده. این نقشه هم کاغذپاره نیست. باورز^۳ اگه خوب نگاهش کنی می‌تونی به قاره به اسم آمریکای جنوبی تشخیص بدی. یه قاره شامل پونزده تا کشور سبز، آبی، قرمز و زرد که همه شون گاه و بیگاه فریاد می‌زنن تا از سلطه یه ظالم آزاد بشن.

1. Barney O'conner

2. West Side

3. Bowers

به اوکانر گفتم: می دونم. قضیه ادبیه. یه مجله ده سنتی اون رو از کتاب «تاریخ ریدپت^۱ در باب جهان از دوران ماسه سنگ تا خط استوا» دزدیده. توی هر شماره‌اش چند صفحه از کتاب رو چاپ می‌کنه. قصه دنباله‌دار یه سرباز خوش‌شانس به اسم اوکافیه^۲ که دیکتاتور می‌شه و توده‌های مردم اسپانیایی - آمریکایی داد می‌زنن «کاسپتو» و کلی نفرین ایتالیایی دیگه نثارش می‌کنن.

اوکانر گفت: ببین یاورز، تو آدم شجاع و فهمیده‌ای هستی.

گفتم: خب درسته، فهم و شعور توی خانواده‌مون ارثیه. شجاعت رو هم از زندگی سخت یاد گرفتم.

اوکانر گفت: اوکانرها ذاتاً مبارزن. این شمشیر پدرمه، این هم نقشه‌س. من اهل زندگی آرام و بی‌دردسر نیستم. اوکانرها برای حکومت کردن به دنیا اومدن... من باید حاکم مردم بشم!

من گفتم: بارنی، چرا وارد نیروی پلیس نمی‌شی و در دنیای قتل‌عام و فساد زندگی آرومی رو دنبال نمی‌کنی؟ چرا می‌خوای بری خارج از کشور؟ راه بهتری نیست که بتونی میل تسلط به دیگران و بدرفتاری با بیچاره‌ها رو ارضا کنی؟

گفت: به نقشه نگاه کن و کشوری رو که نوک چاقو روی اونه ببین. این همون کشوریه که انتخاب کردم تا با شمشیر پدرم آزادش کنم.

گفتم: آره می‌بینم، رنگش سبزه. معلومه که وطن پرستی. کوچک‌ترین کشور هم هست، معلومه که بی‌گدار به آب نمی‌زنی.

بارنی سخت برافروخته شد و پرسید: من رو به بزدلی متهم

می‌کنی؟

- نه بابا. کدوم بزدل یکه و تنها به به کشور حمله می‌کنه؟! می‌شه تو رو به سرقت ادبی یا تقلید متهم کرد. اگه آنتونی هوپ^۱ و روزولت^۲ کاری به کارت نداشته باشن، بقیه غلط می‌کنن چیزی بگن!

اوکانر گفت: شوخی نمی‌کنم، هزار و پونصد دلار برای نقشه‌ام کنار گذاشتم. راستش از تو خوشم اومده، می‌خوای باهام کار کنی؟

گفتم: کار نمی‌کنم. اما بهم بگو شرایط کار چیه. قبل از قیام چیزی گیرم می‌آد یا بعد از فتح کشور وزیر جنگ می‌شم؟ پول نقد می‌دی یا می‌ریزی توی حسابم؟

اوکانر گفت: تمام هزینه‌ها رو می‌پردازم. آدمی می‌خوام که بتونم بهش اعتماد کنم. اگه موفق بشیم، هر منصب دولتی رو که بخوای بهت می‌دم.

گفتم: باشه، فقط چند تا قرار داد برام بگذار کنار و یه سندلی هم در دیوان عالی کشور برام در نظر بگیر. این طوری احتمال رئیس جمهور شدنم کمتر می‌شه، آخه شنیدم رئیس جمهورهاشون رو بد جور ادب می‌کنن. خب... باهات همکاری می‌کنم.

دو هفته بعد من و اوکانر با یه کشتی بخار راهی کشور سبز و کوچولوی محکوم به شکست شدیم. سفرمون سه هفته طول کشید. اوکانر می‌گفت تمام نقشه‌ها آماده‌س، اما خب او فرمانده عملیات بود و طبیعی بود که جزئیات رو به ارتش و کابینه‌اش یعنی ویلیام تی. باورز نگه. من با دستمزد روزی سه دلار وارد عملیاتی شدم که طبق

1. Anthony Hope

2. Roosevelt

اون، کشوری کشف نشده، از مصایبی که اون رو تهدید می کرد نجات می یافت. هر یکشنبه شب می اومدم روی عرشه قایق و اوکانر بیست و یک دلار بهم می داد.

شهری که واردش شدیم گوآیا کوئریتا^۱ نام داشت. من گفتم: من که اهل تلفظ کردن این اسم نیستم. اسمش رو می گذارم هیلدیل^۲، یا تامپ کینزویل^۳ یا چری تری کرنرز^۴.

همون اول باید اصلاحات گویشی راه می انداختم و مصوت های اضافی کلمات رو حذف می کردم.

شهر از اون نقطه ای که از کشتی پیاده شدیم زیبا به نظر می اومد. امواج آب که به ساحل می خورد ترکیب قشنگی از رنگ های سفید و سبزه وجود می آورد. شبیه عکس های استوایی دریاچه رونکون کما^۵ در کاتالوگ مسافرتی راه آهن لانگ آیلند^۶ بود.

از اماکن توهین آمیز قرنطینه و گمرک گذشتیم و بعد اوکانر من رو به خونه ای دو نفره در خیابانی به اسم «پروانه های محزون قدیس های فردی و جمعی» برد. خیابون سه متر عرض داشت و وقتی واردش شدیم تا زانو توی یونجه و ته سیگار فرو رفتیم.

من به اسم تازه برای خیابون انتخاب کردم و گفتم: گذر قلدرها. اوکانر گفت: اینجا مقر فرماندهی ماست. مأمورم در اینجا، دُن فرناندو پاچکو^۷ اینجا رو برامون تدارک دیده.

1. Guayaquerita

2. Hilldale

3. Tompkinsville

4. Cherry Tree Corners

5. Ronkonkoma

6. Long Island

7. Don Fernando Pacheco

به این ترتیب من و اوکانر توی همون خونه، مرکز انقلاب رو پایه گذاری کردیم. در اتاق جلویی برای ردگم کردن وسایلی معمولی چیدیم؛ میوه، گیتار، با یه صدف حلزونی روی یه میز. در اتاق پشتی هم میز اوکانر، یه آینه بزرگ و شمشیر پدر اوکانر لای یه گونی حصیری بود. روی ننوهای می خوابیدیم که به قلاب های دیوار وصل بودن. غذامون رو هم در هتل اینگلز^۱ می خوردیم؛ یه غذاخوری ارزان قیمت که به سبک آمریکایی اداره می شد. صاحب آلمانی داشت و غذای چینی رو روی میز ناهارخوری به سبک شهر کانزاس عرضه می کردن.

به نظر می اومد اوکانر واقعاً فکر همه چیز رو از پیش کرده بود. نامه های زیادی می نوشت و هر یکی دو روز یک بار چند تا از مردهای محلی با یه مترجم می اومدن مرکز فرماندهی و می رفتن داخل اتاق پشتی و نیم ساعت با اوکانر مذاکره می کردن. قبل از این که وارد اتاق بشن سیگار می کشیدن و آروم بودن، اما وقتی می اومدن بیرون می دیدم که دارن یه اسکناس ده یا بیست دلاری تا می کنن و به حکومت فحش و ناسزا می دن.

یک ماه بعد از ورودمون به این شهر شبی من و اوکانر بیرون خونه نشسته بودیم و می نوشیدیم. من گفتم: من یه هوادارم، اما نمی دونم هوادار چی! حالا با کمال پوزش ازت می پرسم برنامه ات برای غلبه بر این کشور چیه؟ می خوای خونریزی راه بیندازی یا می خوای با آرامش و افتخار رأی جمع کنی؟

او گفت: باورز، تو آدم ساده و بامزه‌ای هستی و من قصد دارم بعد از درگیری ازت استفاده کنم. اما خوب، کشورداری بلد نیستی. الان ما طبق استراتژی‌مون شبکه‌ای از انگشت‌های نامرئی داریم که گلوی کالدراس^۱ مستبد رو تهدید می‌کنن. در همه شهرهای این جمهوری، مأمور فعال داریم. حزب لیبرال، فاتح رقابته. ما توی لیست‌های مخفی‌مون اسم‌هایی داریم که می‌تونن با یه اشاره نیروهای دولتی رو از بین ببرن.

من گفتم: رأی خشک و خالی که فایده‌ای نداره...

او کانر گفت: کی اینو می‌گه؟! هیچ هم خشک و خالی نیست، من همه چیز رو زیر نظر دارم. الان زمان مناسبه و مأمورها هم اینو تأیید می‌کنن. کمر مردم زیر بار مالیات خم شده. مردم وقتی قیام کنن کی رهبری شون می‌کنه؟ غیر از من دیگه کی هست؟ همین دیروز بود که زالداس^۲، مأمورمون در استان دوراسناس^۳ بهم گفت مردم بین خودشون من رو به اسم «در آزادی» صدا می‌زنن: در آزادی به انگلیسی می‌شه «آزادی‌بخش».

پرسیدم: زالداس همون آرتک پیری نبود که با لباس‌ها و کفش‌های اجق‌وجق اومده بود اینجا؟
چرا خودش بود.

گفتم: وقتی داشت از اتاق بیرون می‌اومد دیدم یه اسکناس رو می‌گذاشت تو جیب جلیقه‌اش. شاید بهت بگن در آزادی، اما الان به چشم یه بانک بهت نگاه می‌کنن. خدا آخر و عاقبت‌مون رو به خیر

1. Calderas

2. Zaldas

3. Durasnas

کنه...

اوکانر گفت: خب این کارها خرج داره، اما ظرف یه ماه کشور در جنگ ماست.

شب‌ها حول و حوش میدان قدم می‌زدیم و به گروه موسیقی گوش می‌دادیم و با مردمی که هیجان‌زده کیف می‌کردن گرم می‌گرفتیم. سیزده وسیله نقلیه بود که به طبقات اجتماعی بالا تعلق داشت، و بیشترشون چهار چرخه‌های رویاز قدیمی بودن. راننده‌ها دور چشمه خشک شده وسط میدان دور می‌زدن و کلاه‌های ابریشمی بلندشون رو برای دوست‌هاشون بالا می‌بردن. مردم عادی هم پابره‌نه قدم می‌زدن و سیگار اعلا دود می‌کردن، از اون سیگارهایی که میلیونرهای پیتسبورگ حتی خناموشش رو هم گوشه لبشون نمی‌گذارن. و مهم‌ترین چهره کل این صحنه بازی، اوکانر بود.

با اون لباس‌های خیابان پنجمی‌اش و چشم عقابی و سبیل مشکی‌اش کنار میدان می‌ایستاد.

اون یه دیکتاتور، سزار، قهرمان و دونده دوی صحرانوردی بود. احساس می‌کردم همه نگاه‌ها به طرف اوکانر بود و همه زن‌ها دوستش داشتن و همه مردها ازش می‌ترسیدن. یکی دو بار نگاهش کردم و پیش خودم گفتم واقعاً امکان داره این آدم بازی رو بیره. بعد خودم رو در یک منصب عالی رتبه دولتی می‌دیدم. برای همین زود منطقی فکر می‌کردم و یاد بیست و یک دلار آمریکا می‌افتادم که یکشنبه شب تحویل می‌گرفتم.

یک شب همون‌طور که قدم می‌زدیم اوکانر گفت: به توده مردم نگاه کن، ببین چه قدر مظلوم و افسرده‌ان! یعنی می‌گی این مردم آماده

شورش نیستن؟ هنوز معتقدی تحت تأثیر قرار نگرفتن؟

گفتم: راستش کم‌کم دارم این مردم رو می‌شناسم. وقتی غمگین می‌شن به نظر می‌آد دارن کیف می‌کنن. وقتی ناراحتن می‌رن می‌خوابن... به نظرم علاقه‌ای به انقلاب ندارن.

اوکانر گفت: اینا معیارهای مارو می‌پذیرن. وقتی علامت بدم سه هزار مرد توی این شهر اسلحه در دست می‌گیرن. من مطمئنم. اما فعلاً همه چیز سرّیه. احتمال شکست وجود نداره.

در گذر قلدرها - همون خیابونی که مرکز فرماندهی مون مستقر بود - به ردیف خونه هم شکل و قیافه با پشت‌بام‌های سفالی قرمز دیده می‌شد، به اضافه چند تا آلونک حصیری پر از بومی و سگ. به خونه چوبی دو طبقه هم بود که بالکن‌هاش فاصله زیادی با سطح خیابون نداشت. این همون خونه‌ای بود که ژنرال تومبالو^۱، فرمانده نیروهای نظامی زندگی می‌کرد.

درست اون طرف خیابون هم به منزل مسکونی بود. به روز من و اوکانر پشت سر هم از یه راه باریکه‌ای که بهش می‌گفتن پیاده‌رو رد می‌شدیم. جلوی منزل مسکونی که رسیدیم دیدیم از پنجره یه گل سرخ بزرگ پرت شد بیرون. اوکانر که جلوتر می‌رفت گل رو توی هوا گرفت و اون رو به سینه‌اش چسبوند و خم شد و گفت:

- سپاسگزارم بانوی قصه‌ها!

از اون ایرلندی‌های احساساتی بود. من نگاهی به اطراف کردم تا ببینم دختر و پسر کم‌سن و سالی میان پرن روی شونه‌اش یا نه. اما

فقط دیدم اوکانر دیوانه‌وار بالا و پایین پرید و آواز خوند: بخواب، عزیزم بخواب...

وقتی از جلوی پنجره رد می‌شدم نگاهی به داخل انداختم و متوجه لباسی سفید، یه جفت چشم بزرگ سیاه و درخشان، و دندان‌هایی براق زیر روسری تزئینی سیاه رنگ شدم.

وقتی به خونه برگشتیم، اوکانر مدام در اتاق قدم می‌زد و سبیل‌هاش رو می‌جوید.

از من پرسید: چشم‌هاش رو دیدی باورز؟

من گفتم: آره دیدم. چیزهای دیگه رو هم می‌بینم. عین کتاب‌های داستان. می‌دونستم همین یه قلم جنس رو کم داریم؛ ماجرای عشقی! آره، یه جای قصه، ماجراجوی ایرلندی دچار اندوه عشق می‌شه... آره، عشق... عشقی که آدمو مجنون می‌کنه. سرانجام از اون پنجره ممنوعه یه جفت چشم و یه گل سرخ نمایان شد. خب بعدش چی؟ کانال زیرزمینی، نگاه مخفیانه، خائن در اردوگاه خودی، قهرمانی که به سیاه‌چال می‌افته، پیغام مرموزی که از معشوق می‌رسه، بعد انفجار و مبارزه در میدان شهر و...

اوکانر حرفم رو قطع کرد: احمق نشو! اما اون تنها زنیه که برای من آفریده شده... اوکانرها زود عاشق می‌شن، همون‌طور که زود می‌جنگن. وقتی مردانم رو به مبارزه دعوت کنم، عطر اون گل بهم نیرو می‌ده. برای این‌که خوب بجنگی، باید یه زنی باشه که بهت قدرت بده.

من گفتم: آره قبول دارم، هر وقت بخوای دعوا کنی یه زن لازمه. فقط یه چیز آزارم می‌ده. در زمان‌ها، همیشه دوست میانسال قهرمان

اصلی کشته می شه. به لحظه به تمام داستان هایی که خوندی فکر کن، اون وقت متوجه می شی که درست می گم یا نه. فکر می کنم قبل از این که اعلان جنگ بشه گذرم به بوتیکا اسپانولا بیفته و همون جا جان به جان آفرین تسلیم کنم.

اوکانر که چانه اش رو توی دستش فرو کرده بود گفت: چه طور بفهمم اسمش چیه؟

پرسیدم: چرا نمی ری بیرون و اسمش رو نمی پرسی؟
اوکانر نگاه عاقل اندر سفیهی به من کرد و گفت: کی می خوای کمی جدی باشی؟!

من هم سوت زنان گفتم: اصلاً شاید گل سرخ رو برای من پرت کرد...!

اوکانر برای اولین بار از وقتی که باهاش آشنا شدم خندید. بلند شد، خرید، زانوهایش را به هم کوبید و به دیوار تکیه داد. به اتاق پشتی رفت و خودش رو در آینه ورنانداز کرد و دوباره از ته خندید. بعد به من نگاه کرد و دوباره خنده اش گرفت. البته اون از همون اول که دیدمش مسخره به نظر می رسید، ولی چون این اولین باری بود که به حرف حساب شنیده بود، حسابی قاتی کرده بود.

عصر روز بعد بود که لبخند زنان از راه رسید و چیزی رو که شبیه نوار کاغذ بود از جیبش درآورد.

من گفتم: عالیه! سر حال به نظر می آیی. چطوری؟
اوکانر با نگاه به نوار کاغذ گفت: اسمش رو گیر آوردم؛ دونا ایزابل آنتونیا اینز لولیتا کراس بونه کامینوس مونتلیون. با پدرش زندگی می کنه. پدرش در انقلاب قبلی کشته شده. حتماً موافق ماست.

روز بعد دختره یه دسته گل سرخ انداخت جلوی در خونه مون. اوکانر به طرف دسته گل حمله کرد و یه تکه کاغذ پیدا کرد که دور یه ساقه گل پیچیده شده بود و یه جمله اسپانیایی روش نوشته شده بود. اوکانر مترجم رو آورد خونه و ازش خواست جمله رو به انگلیسی برگردونه. مترجم سرش رو خاروند و سه مدل ترجمه تحویل مون داد: تقدیر به شکل مردیه که می جنگه، تقدیر شبیه یه مرد شجاعه، تقدیر از مرد شجاع خوشش می آید... ما ترجمه آخری رو پسندیدیم.

اوکانر گفت: می بینی؟ می خواد من رو تشویق کنه شمشیر بکشم و کشورش رو نجات بدم.

من گفتم: ولی به نظرم یه جور دعوت به خوردن شامه.

به این ترتیب هر روز این دختر پشت پنجره های میله دار می نشست، یکی دو تا گلخانه رو خراب می کرد تا یه دست گل کوچک پرتاب کنه. اوکانر هم مثل شوالیه ها راه می رفت و باد به غبغب می انداخت و قسم می خورد در میدان مبارزه و در لابه لای دود و خون، قلب اون دختر رو تصاحب می کنه.

کم کم زمان انقلاب فرا می رسید. یه روز اوکانر من رو برد اتاق پشتی و همه چیز رو گفت.

- باورز، درست یک هفته بعد ساعت دوازده مبارزه شروع می شه. در این طرح تا حالا بهت خوش گذشته چون اون قدر بینش نداری که درک کنی یه انسان شجاع، باهوش و با برتری تاریخی مثل من چه قدر راحت می تونه ورق رو برگردونه. در سرتاسر جهان، اوکانرها بر مردان و زنان و ملت ها حکومت کرده اند. مسلط شدن به یه کشور کوچک و بی اهمیت مثل اینجا که کاری نداره. دیدی مردهاشون چه کوتوله های

پابرنه‌ای هستن؟ با یه دست چهارتا شون رولت و پار می‌کنم». گفتم: حتماً! اما می‌شه شش نفر شون رولت و پار کنی؟ وای! تصور کن هفده نفر شون بیان سراغت!

اوکانر گفت: گوش کن ببین چی می‌گم. ظهر سه‌شنبه آینده بیست و پنج هزار نفر از میهن پرست‌ها در شهرهای جمهوری به پا می‌خیزن. حکومت کاملاً غافلگیر می‌شه. ساختمان‌های دولتی تصرف می‌شه، نیروهای نظامی زندانی می‌شن، و دولت جدید شکل می‌گیره. در پایتخت، کار ساده‌ای نیست چون بیشتر نیروهای ارتش اونجا مستقرن. نظامی‌ها از کاخ ریاست جمهوری و ساختمان‌های دولتی محافظت می‌کنن. اما همون روزیه دسته از نیروهای ما در همه شهرها بعد از پیروزی محلی به طرف پایتخت حرکت می‌کنن. کار طوری برنامه‌ریزی شده که احتمال شکست وجود نداره. من نیروها رو از همین جا هدایت می‌کنم. رئیس‌جمهور آینده، آقای اسپاداس، وزیر اقتصاد کابینه فعلی‌یه.

پرسیدم: پس خودت چی؟

اوکانر لبخندزنان گفت: خب عجیب نیست اگه همه مناصب رو بگذارن توی یه سینی نقره‌ای تا با فراغ بال انتخاب کنم. خب من مغز متفکر این انقلابم و وقتی مبارزه شروع بشه مطمئن باش صف عقب نمی‌ایستم. کی تونست ترتیبی بده که سلاح نیروهامون به این کشور قاچاق بشه؟ خب معلومه، من بودم که قبل از اومدن به اینجا با یه شرکت نیویورکی قرار و مدار گذاشتم. مأموران مالی مون خبر دادن بیست هزار قبضه سلاح وینچستر در طول ماه گذشته در نقطه‌ای مخفی در ساحل تخلیه و در شهرها توزیع شده. باورز، باید بهت بگم

که بازی رو ما بردیم.

راستش این جور حرف‌ها باعث شد بی‌اعتمادی‌ام به سرباز ایرلندی از بین بره. به نظر می‌اومد دلالت و کاسبان میهن‌پرستی قضیه رو خیلی اقتصادی کرده بودن. احترامم به اوکانر بیشتر شد و فکر کردم یونیفورمی که به عنوان وزیر جنگ باید بپوشم چه شکلی باشه.

سه‌شنبه، همون روزی که برای انقلاب انتخاب شده بود از راه رسید. اوکانر گفت ترتیب یه علامت رو داده. یه توپ قدیمی در ساحل نزدیک انبار دولتی بود. قبلاً یه گلوله داخل توپ کار گذاشته بودن و قرار بود رأس ساعت ۱۲ گلوله شلیک بشه. بعدش قرار بود انقلابیون سلاح‌های مخفی‌شون رو بردارن، به نیروهای نظامی در مرکز فرماندهی حمله کنن و اداره گمرک و تمام اماکن دولتی رو تسخیر کنن.

من تمام صبح عصبی بودم. ساعت هفت بود که اوکانر سرشار از هیجان و حس و حال قتل و جنگ شد. شمشیر پدرش رو به کمرش بست و مثل شیری که توی قفس باغ وحش از پرتاب ذرت به ستوه اومده، در اتاق پشتی قدم زد. من مدام سیگار می‌کشیدم و به این فکر می‌کردم که بهتره شلووار یونیفورم، زرد راه‌راه باشه.

ساعت یازده و نیم بود که اوکانر ازم خواست یه گشت مختصر در خیابون‌ها بزنم و ببینم اوضاع از چه قراره. یه ربع بعد برگشتم.

پرسید: صدایی شنیدی؟

گفتم: آره شنیدم، اول خیال کردم صدای طبله. اما بعدش فهمیدم صدای خروپفه... همه توی شهر خوابیدن!

اوکانر بند ساعتش رو پاره کرد. بعد گفت: احمق‌ها! وقت طوری

انتخاب شده که درست مصادف با چرت نیمروزی مردمه... اما توپ بیدارشون می‌کنه. همه چیز درست می‌شه. مطمئن باش.

درست ساعت دوازده صدای شلیک توپ شنیده شد: بوم! همه شهر لرزید.

اوکانر بند شمشیرش رو شل کرد و رفت طرف در. من هم رفتم جلوی در.

مردم از لای درها و پنجره‌ها سرک کشیدند، و صحنه‌ای دیدند که به زحمتش می‌ارزید.

ژنرال تومبالو از سنگر خانگی‌اش بیرون اومده بود و داشت یه شمشیر یک و نیم متری رو تکون می‌داد. کلاه سه گوش و پردازش روی سرش بود و کت مخصوص رژه با یراق و دکمه‌های طلایی پوشیده بود. زیرشلواری آبی رنگ، یه لنگه پوتین پلاستیکی با یه لنگه دمپایی قرمز تیپ و قیافه‌اش رو تکمیل کرده بود.

ظاهراً ژنرال صدای توپ رو شنیده بود و از پیاده‌رو به طرف پادگان می‌رفت.

اوکانر با دیدن او فریاد زد، شمشیر پدرش رو از غلاف بیرون آورد و رفت تا با دشمن بجنگه.

درست وسط خیابون بود که این دو نفر صحنه‌ای از آهنگری و قصابی به نمایش گذاشتن. نوک شمشیرهاشون جرقه می‌زد. ژنرال می‌گریه و اوکانر درباره نژاد و امیالش رجز می‌خوند.

بعد شمشیر ژنرال نصف شد و درحالی که فرار می‌کرد و پاشنه‌های حنایی رنگش صدا می‌کرد، داد می‌زد «سیاست باز!». اوکانر که خون جلوی چشمش رو گرفته بود دنبالش دوید و با سلاح به ارث رسیده

از پدرش دکمه‌های کت ژنرال رو پاره کرد. پنج پلیس پابره‌نه با زیرپوش‌های کتان از راه رسیدن و بر اساس مقررات شهری اوکانر رو بازداشت کردن. پلیس‌ها بعد از عبور از جلوی مرکز فرماندهی سابق، اوکانر رو به طرف زندان بردن. من جلوی در وایستادم. یه پلیس دست و پاش رو گرفته بود و بقیه هم اون رو مثل لاک‌پشت روی زمین می‌کشیدن. دو بار وایستادن و یکی از پلیس‌ها سیگار روشن کرد و دوباره به راه افتادن. مرد شجاع تقدیر وقتی از جلوی خونه رد می‌شدن سرش رو برگردوند و به من نگاه کرد. صورتم سرخ شد و سیگار روشن کردم. خیابون خلوت شد و ده دقیقه بعد از ساعت دوازده همه رفتن پی کارشون؛ یعنی چرت زدن بعد از ظهر. مترجم اومد خونه و لبخندزنان دستش رو گذاشت روی پارچ بزرگ و قرمزی که معمولاً داخلش آب یخ نگه می‌داشتیم.

پرسیدم: امرز یخ فروش نیومد. قضیه از چه قراره سانچو^۱؟ زبان‌دان سیاه‌سوخته گفت: آه بله، خبر در شهر پیچید. خیلی بد شد آقای اوکانر جنگید با ژنرال تومبالو. بله، ژنرال تومبالو، سرباز بزرگ بود با مردان‌گنده.

پرسیدم: حالا با آقای اوکانر چه کار می‌کنن؟
- کمی با جوئز دلاپاز^۲ صحبت کردم. همون که بهش می‌گید مسئول عدالت در زمان صلح. به من گفت جرم خیلی بدی بود، یک آقای آمریکایی سعی کرد کشت ژنرال تومبالو. گفت آقای اوکانر را نگه

می دارند شش ماه در زندان، بعد محاکمه می کنند و بعد تیرباران می کنند. خیلی متأسف.

پرسیدم: چرا این انقلاب شکست خورد؟

سانچو گفت: به نظر من هوا برای انقلاب خیلی گرم بود. انقلاب در زمستان بهتر است. شاید زمستان بعد.

گفتم: اما توپ شلیک شد، علامت داده شد.

سانچو نیشخندزنان گفت: اون صدای بلند؟ مخزن کارخانه یخ سازی منفجر شد، بوم! همه را از خواب نیمروزی بیدار کرد. خیلی متأسف. یخ نداریم. روز خیلی گرمه.

نزدیک غروب آفتاب بود که به زندان رفتم و اجازه دادن از پشت میله ها با اوکانر حرف بزنم.

اوکانر پرسید: چه خبر باورز؟ شهر رو گرفتیم؟ تمام بعد از ظهر منتظر گروه نجات بودم. صدای شلیک نشنیدم. از پایتخت خبری داری؟

گفتم: خیالت راحت باشه. به نظرم تغییری در برنامه ها پیش اومده. مسأله مهم تری داریم. پول داری؟

اوکانر گفت: نه پول ندارم. آخرین دلارم رو دیروز به هتل دادم. نیروهامون اداره گمرک رو اشغال کردن؟ اون جا باید کلی پول دولتی باشه.

من گفتم: اصلاً فکر جنگ و مبارزه رو از سرت بیرون کن. من پرس و جو کردم. شش ماه نگهت می دارن و بعد به جرم آشوب و ضرب و جرح اعدام می شی. من هم احتمالاً به جرم ولگردی به پنجاه سال کار سخت و اجباری محکوم می شم. در مدتی که زندانی هستی بهت

فقط آب می‌دن. باید از بیرون برات غذا بیارم. می‌دونم چه کار کنم. رفتم بیرون و از جیب کت کهنه اوکانر یه دلار شیلی پیدا کردم. برای شامش مقداری ماهی سرخ شده و برنج بردم. صبح روز بعد به یه مرداب رفتم و آب خوردم و بعد برگشتم زندان. اوکانر رنگ به رو نداشت.

از پشت میله‌ها گفتم: بارنی، یه حوضچه پیدا کردم پر از بهترین آب آشامیدنی. بهترین، شیرین‌ترین و خالص‌ترین آب دنیاست. لب تر کن تا برم یه سطل از اون آب بیارم، بعدش می‌تونم این آدم‌های پست دولتی رو بیندازی بیرون. هر کاری که از دستم بر بیاد برای دوستم می‌کنم.

اوکانر در سلولش قدم می‌زد. با شنیدن حرفم گفت: یعنی به این جا رسیدم؟ گرسنگی بکشم و بعد اعدام کنن؟ وقتی پام رو از این جا بگذارم بیرون حساب خائنان رو می‌رسم. بعد به میله‌های سلول نزدیک شد و آرام‌تر گفت: از دونا ایزابل چه خبر؟ با این‌که همه عالم بهم خیانت کردن، ولی به چشم‌های اون دختر اعتماد دارم. اون راهی برای آزاد کردن من پیدا می‌کنه. فکر می‌کنی بتونی باهاش ارتباط برقرار کنی؟ یه کلمه یا حتی یه گل سرخ از طرفش من رو امیدوار به زندگی می‌کنه. اما باورز، خبر دستگیری‌ام رو یواش‌یواش بهش بگو. این کاستیلی‌های اشراف‌زاده حساس و مغرورن.

من گفتم: باشه بارنی. فکرت خوب بود. بعداً خبرش رو می‌دم. باید کاری بکنیم وگرنه هر دو تایی مون از گرسنگی تلف می‌شیم.

از زندان اوادم بیرون و رفتم گذر قلدرها و بعد رفتم اون طرف خیابون. وقتی از جلوی پنجره دونا ایزابل آنتونیا کونچا رگالیا

می‌گذشتم طبق معمول به گل سرخ خورد بیخ گوشم.
 در خونه باز بود. کلاهم رو از سر برداشتم و رفتم داخل. خیلی
 روشن نبود. داخل خونه، دختر روی صندلی گهواره‌ای نزدیک پنجره
 نشسته بود و سیگار برگ می‌کشید. وقتی جلوتر رفتم متوجه شدم
 تقریباً سی و نه سال سن داره و تا حالا شوهر نکرده. روی دسته
 صندلی نشستم، سیگار رو از دهنش بیرون کشیدم و بوسیدمش.
 بعد گفتم: سلام ایزی، ببخش که این طوری اومدم اینجا، اما فکر
 می‌کنم یک ماهی می‌شه که تو رو می‌شناسم.

دختر سرش رو برد زیر روسری اسپانیایی اش و نفس عمیقی
 کشید. فکر کردم می‌خواد جیغ بکشه، اما تمرکز کرد و با تمام وجودش
 هوا رو پس داد و گفت: من دوست داشت آمریکایی.

همین‌که جمله‌اش رو شنیدم فهمیدم می‌تونیم همون روز خلاص
 بشیم. یه صندلی آوردم کنارش و ظرف نیم ساعت نامزد شدیم. بعد
 کلاهم رو برداشتم و گفتم می‌رم بیرون برمی‌گردم.
 ایزی با لحنی هشدارگونه پرسید: برمی‌گردی؟

گفتم: من رفت کشیش آورد. بیست دقیقه بعد برگشت. الان
 ازدواج کرد. خوشت می‌آد؟

ایزی گفت: امروز ازدواج؟ خوبه!

بعد به آلونک کنسول ایالات متحده در کنار دریا رفتم. کنسول شبیه
 خرس قهوه‌ای بود. چاق و خپل با عینک دودی. حسابی مست بود و
 داشت با یه بومی که لباس سفید به تن داشت شطرنج بازی می‌کرد.
 گفتم: ببخشید مزاحم می‌شم، می‌شه پرسم چه طور می‌شه زود
 ازدواج کرد؟

کنسول از جاش بلند شد و با دست به یه قفسه اشاره کرد.
 - یکی دو سال پیش مجوز این کار رو داشتم. بذار ببینم هنوز...
 دستش رو گرفتم و گفتم: نمی خواد نگاه کنی. به هر حال ازدواج یه
 بخت آزماییه. موضوع مجوز رو هم می گذارم به حساب شانس و
 اقبال.

کنسول با من اومد گذر قلدرها. ایزی مادرش رو صدا زد تا بیاد
 داخل، اما مادرش معذرت خواهی کرد چون توی ایوان دنبال یه
 جوجه بود. این بود که دو تایی وایستادیم و کنسول مراسم رو اجرا
 کرد.

اون شب خانم باورز یه شام عالی درست کرد شامل بُز شکم پر،
 پیراشکی گوشت، موز پخته، مرغ با سس و فلفل قرمز و قهوه. بعد از
 شام روی صندلی گهواره‌ای کنار پنجره نشستیم و ایزی هم کف اتاق
 نشست و شاد و سر حال صدای گیتار رو درآورد. حالا دیگه شده بود
 خانم ویلیام تی. بی.

بعد یهو از جا پریدم. اوکانر کاملاً از یادم رفته بود. از ایزی خواستم
 کلی آذوقه براش آماده کنه.

ایزی گفت: اون مرد بزرگ و زشت! اما باشه، اون دوست دوست.
 یه گل سرخ از گلدون برداشتم و با سبب خوراکی‌ها راهی زندان
 شدم. اوکانر مثل یه گاو غذا خورد.

بعد صورتش رو با پوست موز پاک کرد و پرسید: از دونا ایزابل
 خبری داری؟

گل سرخ رو از لای میله‌ها بهش دادم و گفتم: هیس! این گل رو
 برات فرستاد. ازت خواست نترسی و مقاومت کنی. این گل رو به

کمک دو مرد نقاب دار آورد داخل قلعه. راستی، از گوشت بز خوشت اومد، بارنی؟

اوکانر گل سرخ رو به لب هاش چسبوند و گفت: این از هر غذایی برام بهتره. اما غذا هم خوب بود. غذا رو از کجا جور کردی؟
گفتم: با یه فروشگاه مواد غذایی لوکس وسط شهر مذاکره کردم. استراحت کن. هر کاری که از دستم بریاد دریغ نمی‌کنم.

چند هفته به همین روال سپری شد. ایزی دست پختش محشر بود. اگه شخصیت درست و حسابی تری داشت و سیگار مرغوب تری می‌کشید، شاید نسبت بهش به جور احساس مسئولیت می‌کردم.

اما هرچه قدر زمان می‌گذشت، بیشتر آرزو می‌کردم ای کاش یه زن واقعی بگیرم می‌اومد و با هم سوار قطار می‌شدیم. توی اون سرزمین کلاه برداری و رشوه موندن چون جایی رو نداشتیم برم. در ضمن دوست نداشتم بمونم و شاهد اعدام اوکانر باشم.

یه روز مترجم سابق اومد پیشم و بعد از یک ساعت دود کردن سیگار گفت که مسئول عدالت در زمان صلح اون رو فرستاده تا بهم بگه برم پیشش. من رفتم. دفترش در یه باغ لیمو روی تپه‌ای در حاشیه شهر بود. وقتی رسیدم خیلی تعجب کردم انتظار داشتم با یه بومی سیاه سوخته با مچ بندهای برجسته رویرو بشم.

اما مسئول عدالت یه مرد جاافتاده محترم با صورتی تقریباً سبزه بود که روی صندلی با رویه چرم نشسته بود و نوشیدنی با یخ می‌نوشید و یکی از کتاب‌های هامفری وارد^۱ رو می‌خوند. با کمک

۱. (Mrs Humphry ward) Mary Augusta Arnold (۱۸۵۱ - ۱۹۲۰) رمان نویس.

ایزی چند کلمه اسپانیایی یاد گرفته بودم. حالا فرصتی بود کمی اسپانیایی بلغور کنم.

جمله‌ام را با دقت تمام به اسپانیایی ادا کردم.

او گفت: آه بشین آقای باورز. من هشت سال در کالجها و مدارس حقوق کشور شما درس خوندم. بگذار برات نوشیدنی هم بزنم. پوست لیمو دوست داری؟

به این ترتیب با هم هم‌کلام شدیم. توی نیم ساعت چنان صمیمی شد که رسوایی خاله الویرا^۱ رو براش تعریف کردم و گفتم چه طور بایه کشیش فرقهٔ پرسبیتری^۲ فرار کرد.

بعد به من گفت: آقای باورز، دنبالت فرستادم تا بهت بگم می‌تونی همین الان دوستت رو تحویل بگیری. البته باید طوری عمل می‌کردیم که نشون بدیم به خاطر حمله به ژنرال تومبالو مجازات شده. قراره فردا شب آزاد بشه. تو و ایشان رو سوار قایق حمل میوه می‌کنن و راهی نیویورک می‌شین. فکر مسائل اداری‌اش رو هم کردیم. گفتم: یه لحظه قربان، اون انقلاب...

مأمور عدالت به صندلی‌اش تکیه داد و بلند گفت: همه‌اش یه شوخی بود که یه مشت بچه و دلقک و چند تا فروشنده راه انداختن. کل مردم شهر از شنیدنش حسابی خندیدن. بچه‌ها وانمود کردن توطئه چین هستن و از این طریق جیب‌های اوکانر رو خالی کردن. خیلی بامزه است.

گفتم: بامزه بود، در جریان کل شوخی هستم. اگه اجازه بدید یه

1. Etvira

2. Presbyterian

نوشیدنی دیگه می خورم.

غروب روز بعد چند تا سرباز اوکانر رو به ساحل آوردن. من هم اون جا زیر یه درخت نارگیل منتظر بودم.

بیخ گوشش گفتم: هیس! دونا ایزابل ترتیب فرارمون رو داده. حرف نزن!

سربازها ما رو داخل کشتی کوچکی بردن که بوی روغن سالاد و کود شیمیایی می داد.

وقتی راه افتادیم، ماه زیبا و کامل و گرمسیری بالا می اومد. اوکانر به نرده بالکن پشتی تکیه داد و آرام به شهر زل زد.

گل سرخ توی دستش بود.

شنیدم که گفت: منتظرم می مونه. چشم های اون هرگز دروغ نمی گه. اما دوباره می بینمش. خائنان نمی تونن یه اوکانر رو برای همیشه شکست بدن.

گفتم: انگار میخوای سریال درست کنی. یادت باشه در قسمت دوم، شخصیت همراه قهرمان رو که به سلول زندان غذا حمل می کنه حذف کنی.

به این ترتیب ضمن مرور خاطرات به نیویورک برگشتیم.

پرسیدم: اوکانر دوباره به اون جا برگشت؟

بیل گفت: اوکانر به آرزوی قلبی اش رسید. چند قدم بیا بریم نشونت بدم.

بیل مرا به سمت شرق برد و از چند پله که شبیه معبد طراحی شده بود و نور عجیب و غریبی داشت پایین رفتیم. تابلوها و عکس های روی دیوارهای کاشی کاری شده و ستون ها نشان می داد در ایستگاه

گرند سنترال مترو بودیم. صدها مسافر در سکوی وسط منتظر بودند. یک قطار از راه رسید و ایستاد. پر از مسافر بود. جمعیت به طرف درها هجوم برد.

بالا سر همه مردم یک مرد قوی‌هیکل، چهارشانه با بدنی ورزیده دیده می‌شد. مرد، مردان و زنان را مثل کوتوله‌ها می‌گرفت و به داخل قطار می‌انداخت.

گاه مسافری از روی غرور به او اعتراض می‌کرد، اما یونیفورم آبی رنگ، ابهت چشم‌ها و قدرت دست‌های محکمش اجازه نمی‌داد صدای اعتراض به گوش کسی برسد.

وقتی قطار پر شد، مرد سینه صاف کرد و در دل، نبوغ خود را به عنوان حاکم انسان‌ها ستود. بعد با زانوها، آرنج‌ها، شانه‌ها و پاهای خستگی‌ناپذیرش ضربه زد، لگد انداخت و انبوه مسافران پیاده شده از قطار را به طرف سالن هدایت کرد. قطار ناله کنان و همراه با داد و هوار خدمه‌اش به راه افتاد و از ایستگاه دور شد.

کانزاس بیل با لحنی تحسین‌آمیز گفت: خودشه، معرکه نیست؟ اون کشور گرمسیری جای یه همچین آدمی نبود. ای کاش ریچموند هابسن دیویس^۱، همون جهانگرد، نویسنده، خبرنگار جنگ و نمایشنامه‌نویس معروف الآن اینجا بود. باید از زندگی اوکانر قصه‌ها نوشت.

عرضه و تقاضا

فینچ^۱ مغازه‌ای پنج متری در خیابان سوم دارد. از آن مغازه‌هایی که مشتری منتظر می‌ماند و کلاهش را با دستگاه برق تمیز می‌کنند. همین که یک بار سری به آن جا بزنید، برای همیشه مشتری‌اش می‌شوید. راستش نمی‌دانم چه کار می‌کند، اما کلاه‌تان هر چهار روز یک بار باید تمیز شود.

فینچ مردی رنگ‌پریده و آرام با لباس چرمی است و بین بیست تا چهل سال سن دارد. حق دارد اگر کسی تصور کند او پدرش تعمیرکاری در خیابان اسکس^۲ بوده. وقتی کار و کاسبی کساد است چانه‌اش گرم می‌گیرد و من هم زودتر از موعد به سراغش می‌روم تا راز و رمز کسب و کارش را بشنوم.

یک روز از آن جا رد می‌شدم که دیدم تنهاست. کلاه حصیری‌ام را گرفت و مایع اسرارآمیزی به آن مالید که مثل آهن‌ریاگرد و غبار را به

1. Finch

2. Essex

خود جذب می‌کرد.

برای این که سر صحبت را باز کنم گفتم: شنیدم بومی‌ها این کلاه‌ها
رو زیر آب می‌بافن.

فینچ گفت: بشنو ولی باور نکن. هیچ بومی و غیربومی‌ای نمی‌تونه
این قدر زیر آب دوام بیاره. راستی اهل سیاست هستی؟ توی روزنامه
خوندم یه قانونی به اسم «قانون عرضه و تقاضا» تصویب کردن.
تا آن‌جا که می‌توانستم برایش توضیح دادم که قضیه یک قانون
اقتصادی - سیاسی است، و نه حقوقی.

فینچ گفت: نمی‌دونستم. یک سال پیش چیزهایی درباره‌اش
شنیدم، اما به طور یک طرفه.

من گفتم: آره. سیاست‌مدارها خیلی حرف می‌زنن، توی حرف
زدن کم نمی‌آرن. حتماً از ذهن مأمور مخفی‌های این دور و بر شنیدی.
فینچ ادامه داد: از یه شاه شنیدم؛ شاه سفیدپوست یه قبیله بومی
در آمریکای جنوبی.

به موضوع علاقه‌مند شدم اما تعجب نکردم. این شهر بزرگ شبیه
مادری است که فرزندانش به هر نقطه دنیا که بخواهند می‌روند و هر
کاری که بخواهند می‌کنند. دم غروب هم برمی‌گردند و جلوی در
می‌نشینند تا درِ خانه باز شود. در کافه‌ای ارزان قیمت نوازنده پیانویی
را می‌شناسم که در آفریقا شیر شکار کرده است، خدمت‌کاری که در
ارتش بریتانیا با زولو‌ها جنگیده، راننده قطاری که بازوی چپش ترک
برداشته چون در آخرین لحظه‌ای که داخل دیگ خورش آدم‌خواران

پاتاگونیا^۱ می پخته، کشتی نجات از راه رسیده. برای همین از این که یک کلاه تمیزکن با یک شاه دوست بوده تعجب نکردم.

فینچ با لبخندی سرد پرسید: نوار تازه بکشم؟

جواب دادم: آره، یه خرده پهن تر. پنج روز پیش یه نوار تازه کشیدی.

فینچ داستانش را شروع کرد: یه شب با یه مرد آشنا شدم. مثل انفیه، قهوه‌ای رنگ بود. جیب‌هایش پر پول بود و در رستوران شلاگل استیک ران می خورد. دو سال پیش بود، اون موقع گاریچی شماره ۹۸ بودم. حرف‌هایش همه‌اش راجع به طلا بود. می‌گفت توی جنوب یه کشوری به اس گوآدی مالا هست که بعضی از کوه‌هایش پر از طلاست. می‌گفت بومی‌ها از رودخونه‌ها کیلوکیلو طلا جمع می‌کنن.

من بهش گفتم: آه، جرونیمو^۲! بومی‌ها! جنوب که بومی نداره. اون‌جا فقط گوزن و یاغی و تاجر پارچه و منسوجات داره. بومی‌ها در اردوگاه‌ها نگه‌داری می‌شن.

او گفت: بین خودمون بمونه، اونا مثل بومیان بوفالو بیل^۳ نیستن. خپل تر و اصیل ترن. بهشون می‌گن اینکرز^۴ و اسپیکس^۵. وقتی مازوما، شاه مکزیک بود، اونا اون‌جا بودن. اونا طلا رو از رودخونه‌های کوه‌ها جمع می‌کنن و می‌ریزن توی شکم جوجه‌تینگی‌ها و بعد اونا رو می‌ریزن توی کوزه‌های قرمز. بعدش اونا رو می‌ریزن داخل گونی‌هایی

1. patagonia

۲. Geronimo. رهبر آباچی‌های قبیله چریکاها.

۳. Buffalo Bill (۱۸۴۶ - ۱۹۱۷) سرباز، شکارچی گاومیش و هنرپیشه معروف آمریکایی.

4. Inkers

5. Aspics

از جنس تیماج. هرگونی به اروپا وزن داره - یعنی بیست و پنج پوند - و اون رو توی یه خونه سنگی نگه می‌دارن، با کنده کاری یه بت مو فرفری که داره بالای در خونه فلوت می‌زنه.

پرسیدم: با این همه ثروت چه کار می‌کنن؟ چه طوری خرجش می‌کنن؟

گفت: خرج نمی‌کنن، اونا معتقدن اگه یه جا ثروت زیادی جمع بشه، بدی و شر اون جا رو نابود می‌کنه.

وقتی فینچ هرچی توی سینه‌اش بود ریخت بیرون، باهاش دست دادم و بهش گفتم متأسفم که نمی‌تونم حرف‌هاش رو باور کنم.

یک ماه بعد رسیدم ساحل گوآدی مالا، با هزار و سیصد دلار پولی که ظرف پنج سال پس انداز کرده بودم. فکر می‌کردم می‌دونم بومی‌ها چی دوست دارن و برای همین حسابی تدارک دیدم. با خودم بار چهار قاطر برده بودم؛ پتوهای پشمی قرمز، سطل‌های آهنی، شانه‌های جواهرنشان زنانه، گردن‌بندهای بلوری و تیغ خودتراش. یه محلی سیاه‌پوست استخدام کردم تا هم قاطرچی باشه و هم مترجم. بعداً متوجه شدم که حرف‌های قاطر‌ها رو هم می‌تونه ترجمه کنه، اما انگلیسی رو خوب حرف نمی‌زد. تلفظ اسمش خیلی عجیب و غریب بود، مثل کلیدی که درست جا نیفتاده و تق تق می‌کنه، اما من مک کلینتوک^۱ صداش می‌کردم که تقریباً نزدیک به اسمش بود.

تا این دهکده طلایی چهل کیلومتر راه بود و نه روز طول کشید تا اون‌جا را پیدا کنم. یه روز عصر بود که مک کلینتوک قاطر‌ها و من رو از

روی یک پل چرمی عبور داد. به نظرم پرتگاه زیر پامون دویست متر عمق داشت. غرش سُم حیوانات، مثل ورود جرج ام کوهان^۱ به روی صحنه مهیب بود.

دهکده از گل و سنگ بود و خیابون نداشت. دو سه نفر زرد و قهوه‌ای از لای درها سرک کشیدند و نگاهی به ما انداختند. از بزرگ‌ترین خانه که اطرافش ایوان داشت، به سفیدپوست درشت‌اندام اومد بیرون.

مثل لبو سرخ بود، لباسش از پوست گوزن بود، زنجیر طلا داشت و سیگار می‌کشید. سر و ظاهرش مثل سناتورهای آمریکا و سرخدمت کارهای رستوران و پاسبان‌ها بود.

اومد طرف ما و نگاه‌مون کرد. مک کلینتوک هم مشغول خالی کردن بار قاطرها بود.

سفیدپوست به من گفت: سلام فضول باشی! چه طور وارد این بازی شدی؟ اصلاً ژتون بازی رو خریدی؟ کلید این شهر رو کی بهت داده؟

من گفتم: من یه مسافر آس و پاسم. چسبیده به این قاطر. عذر می‌خوام، این جا واقعاً برای خودت کسی هستی یا اصولاً خالی بند تشریف داری؟

او گفت: حالا از این چهارپای شبیه اسب دل بکن و بیا داخل.

انگشتش رو بلند کرد و یک روستایی اومد طرفم.

بعد گفت: این مرد مواظب وسایلته، من هم مواظب تو.

۱. George M. cohan. آهنگ‌ساز، آوازخوان و کارگردان معروف آمریکایی که پدر کم‌دی موزیکال آمریکا خوانده شده است.

من رو به بزرگ‌ترین خونه راهنمایی کرد و صندلی و یه جور نوشیدنی که رنگ شیر بود بهم تعارف کرد. قشنگ‌ترین اتاقی بود که تا اون روز می‌دیدم؛ دیوارهای سنگی پوشیده از پرده‌های ابریشمی بود، کف اتاق قالیچه‌های قرمز و زرد انداخته بودن، به اضافه کوزه‌های سفالی قرمز و پوست بز آنگورا^۱ و وسایل و اثاثیه‌ای از جنس بامبو که باهاشون می‌شد چندین کلبه کنار دریا رو با بی‌سلیقگی تمام مبله کرد.

سفید پوست گفت: حتماً می‌خواهی بدونی من کی هستم. من تنها مالک و تنها مستأجر این قبیله‌ام. منو یا کوما^۲ی بزرگ صدا می‌کنن، یعنی شاه یا انگشت اصلی گروه. قدرت من در این‌جا از کاردار و ارتشبد و خزانه‌دار تیفانی^۳ بیشتره. خلاصه این که من همه‌کاره اینجام. گاهی روزنامه هم می‌خونم. حالا ببینیم تو کی هستی تا جلسه رو شروع کنیم.

من گفتم: خب من هم دابلیو. دی. گرند^۴ هستم. شغل، سرمایه‌دار. آدرس، شماره ۵۴، سی و دوم شرقی... یا کوما^۲ی بزرگ وسط حرفم پرید و گفت: نیویورک. اولین بار نیست که یه نفر از نیویورک می‌آد. می‌تونم مسیرت رو هم دقیقاً بگم، خب تعریف کن سرمایه‌دار. من به جناب رئیس توضیح دادم که چه‌طور و برای چه به اون‌جا اومدم.

او مثل بچه‌ای که یه پر به انگشتش چسبیده باشد، حیرت‌زده نگاهم کرد و گفت: خاک طلا؟! بامزه‌س. این‌جا معدن طلا نیست، تو

1. Angola

2. Yakoma

3. Tiffany

4. W. D. Grand

همه سرمایه‌ات رو ریختی پای داستان یه غریبه؟ که این‌طور! این بومی‌های من که آخرین نسل قبیله پیهس^۱ هستن مثل بچه‌ها ساده‌ان. این‌ها از قدرت خرید طلا خبر ندارن، سرت کلاه رفته.

من گفتم: شاید، اما قضیه برام روشن و ساده بود.

پادشاه ناگهان گفت: دابلو. دی. باهات معامله می‌کنم. این‌جا خیلی با سفیدپوست‌ها برخورد نمی‌کنم. شاید توی بساطم یا توی لباس‌های بومی‌ها چند دانه طلا پیدا بشه. فردا وسایلت رو باز کن تا تاخت بزнім. حالا خودم رو به طور غیررسمی معرفی می‌کنم؛ اسم من شین پاتریک شین^۲. من بعد از مبارزه - اونم دست تنها و شجاعانه - مالک این قبیله شدم. چهار سال پیش اومدم اینجا و به کمک هیکل و رنگ و روی سفید و اعصابم شکست‌شون دادم. ظرف شش هفته زبون‌شون رو یاد گرفتم؛ ساده‌اس، کافیه تا نفس داری صداهای صامت تولید کنی و به چیزی که درباره‌اش حرف می‌زنی اشاره کنی. شاه شین ادامه داد: من به شکل فوق‌العاده‌ای مبارزه کردم و در عرصه سیاست اقتصادی، حقوق، تردستی و اخلاقیات و خست به سبک انگلیسی شکست‌شون دادم. هر یکشنبه یا هر وقت که فرصت بشه در وزارت‌خانه موعظه می‌کنم. من وزیر عرضه و تقاضام. عرضه رو تشویق می‌کنم و تقاضا رو نکوهش. هر دفعه هم از یه متن می‌خونم. دابلو. دی. باورت نمی‌شه، من ذوق شعری هم دارم.

من گفتم: نمی‌دونم می‌شه اسم این کار رو شعر و شاعری گذاشت

یا نه...

1. Peehes

2. Shane - Patrick Shane

شین گفت: من از روی انجیلِ تینسون^۱ موعظه می‌کنم، همیشه به نظرم بهترین شاعر بوده. متن سخنرانی اینه:
«چه شکوه‌مند است اگر آدمی بیاموزد:

چیزی فراتر از گام برداشتن و نظارهٔ جهان وجود ندارد»

می‌بینی، من به اونا یاد می‌دم که تقاضا رو کم کنن و بفهمن که عرضه مهمتره. یاد دادم که بیشتر از نیازهای اولیه‌شون درخواست نکنن. یه کم گوشت گوسفند، یه مقدار کاکائو، و قدری میوه که از ساحل می‌آرن. با این چیزها حسابی احساس خوشبختی می‌کنن. لباس‌هاشون رو از فیبر و کاه درست می‌کنن و کلی کیف می‌کنن. واقعاً نبوغ می‌خواد که یه ملت رو این قدر ساده خوشحال و سعادتمند کنی. روز بعد با اجازهٔ پادشاه به مک کلینتوک گفتم گونی‌های وسایلم رو وسط میدان کوچک روستا باز کنه. بومی‌ها دسته‌دسته دور وسایل حلقه می‌زدن و نگاه می‌کردن. پتوهای قرمز رو تکون می‌دادم، حلقه‌های براق رو نشون می‌دادم، گردن‌بندها و شانه‌ها رو روی سر و گردن زن‌ها می‌گذاشتم و جوراب‌های قرمز به مردها نشون می‌دادم. اما فایده‌ای نداشت. کنجکاو و حریص نگاه می‌کردن، اما خرید نمی‌کردن. از مک کلینتوک پرسیدم قضیه چیه. مک سه چهار بار دهن دره کرد، یه نخ سیگار پیچید و بعد بهم فهموند که مردم پول ندارن. شاه پاتریک قوی‌هیکل و سرخ‌رو، با زنجیر طلائی دورگردن و سیگار روشنش با حالتی شاهانه قدم می‌زد.

از من پرسید: کاسبی چه طوره؟

در جواب گفتم: بد نیست، حسابی شلوغ. قبل از این که مغازه‌ام رو ببندم چند جور جنس دیگه عرضه می‌کنم. مثلاً تیغ خودتراش، صد و پنجاه تا دارم. توی حراج اجناس حریق‌زده خریدمشون. شین اون قدر خندید و خندید که برده‌اش یا همون منشی مخصوصش مجبور شد بگیرتش.

بعد از این که حسابی خندید گفت: اوه خدای من! تو دیگه کی هستی دابلو. دی! اصلاً نمی‌دونی بومی‌ها صورت‌شون رو نمی‌تراشن؟ اونا موی صورتشونو می‌کنن! من گفتم: خب برای همین خودتراش آوردم، اگه یه بار تیغ خودتراش امتحان کنن، دیگه این کار رو نمی‌کنن. شین خنده‌کنان دور شد.

به مک کلینتوک گفتم: به اونا بگو من پول نمی‌خوام، من گرد طلا می‌گیرم. بگو هر ۳۰ گرم گرد طلا رو ۱۶ دلار حساب می‌کنم. مک ترجمه کرد و با شنیدن این خبر همه ناپدید شدن. یکی دو دقیقه بعد کسی اون اطراف نبود.

اون شب توی کاخ سلطنتی من و شاه صحبت کردیم. من گفتم: اونا طلا رو یه جایی پنهان کردن، وگرنه این قدر سریع نمی‌رفتن.

شین گفت: چی می‌گی؟! این حرفها چیه می‌زنی؟! انگار داستان‌های ادگار آلن پو^۱ زیاد می‌خونی؟ اونا طلا ندارن! گفتم: طلا رو توی تن جوجه‌تیغی قایم می‌کنن. بعد می‌ریزن داخل

کوزه‌ها و بعدش هم گونی‌های بیست و پنج پوندی... مطمئنم.
 شین خنده کنان سیگارش را جوید و گفت: دابلو. دی، این اطراف
 سفید پوست نیست، اما کم کم داری عصبانیم می‌کنی. فکر نمی‌کنم
 چون سالم از این جا به در ببری. بگذریم، بیا تا به چیزی نشونت بدم.
 پرده ابریشمی گوشه اتاق رو کنار زد و به ردیف گونی تیماج نشونم
 داد.

شین گفت: چهل تاس. هر کدوم بیست و پنج پوند وزن داره. اینجا
 به ارزش دویست و بیست هزار دلار گرد طلا هست. همه‌اش مال منه،
 مال یا کومای بزرگ. همه‌اش رو برای من می‌آرن. فکرش رو بکن؛
 دویست و بیست هزار دلار! آره دوره گرد خنزر پنزری، همه‌اش مال
 منه.

من با تحقیر و تنفر گفتم: تو استحقاق این پول رو نداری. تو
 امانت دار دولتی این جماعت پول سازی پولی؟ یعنی اون قدر سود به
 این بدبخت‌ها نمی‌دی که بتونن جنس دویست یا هشتاد و پنج دلار و
 چهار سنتی بخرن؟

پاتریک شین که عرقش دراومده بود گفت: گوش کن، من باهات
 روراستم، همون طور که تو هرچی دلت خواست بارم کردی. ببینم
 اصلاً می‌دونی به پوند چند گرم وزن داره؟ اصلاً این کاره‌ای؟
 گفتم: نه، اهل پول نامشروع نیستم.

شین زانو زد و از داخل گونی به مشت گرد طلا برداشت. بعد گفت:
 من عاشق اینم، دوست دارم شب و روز لمسش کنم. دلخوشی من
 همینه. وقتی می‌آم توی این اتاق، شاه و ثروتمندم. به سال دیگه
 میلیونر می‌شم. هر ماه ذخیره‌ام بیشتر می‌شه. تمام قبیله دارن شن و

ماسه رودخونه‌ها رو می‌شورن و جمع می‌کنن. دابلیو. دی، من خوشبخت‌ترین آدم دنیام. دوست دارم نزدیک طلا باشم و بدونم مال منه و هر روز بیشتر و بیشتر بشه. حالا می‌پرسی چرا بومیای من اجناس تو رو نمی‌خرن؟ خب نمی‌تونن! اونا همه‌گرد طلا رو می‌آرن و می‌دن به من. من پادشاه اونام. به اونا یاد دادم چیزی طلب نکنن و چیزی رو تحسین نکنن. تو هم بهتره در مغازه‌ات رو تخته کنی.

من گفتم: من به تو می‌گم کی هستی. تو به خسیس معمولی و نفرت‌انگیزی! درباره‌ی عرضه موعظه می‌کنی و از تقاضا چیزی نمی‌گی. عرضه یعنی همون عرضه. اما برعکس، تقاضا خیلی پیچیده و اسرارآمیزه. تقاضا یعنی حقوق زنها و بچه‌هامون، یعنی خیریه و دوستی، و حتی یعنی گدایی سر چهارراه. عرضه و تقاضا باید با هم هماهنگی داشته باشن. من چند تا طرح و نقشه دارم که افکار سیاسی و اقتصادی تو رو به هم می‌ریزه.

صبح روز بعد به مک کلنتوک گفتم اجناس روی به قاطر دیگه رو بیاره پایین و بازش کنه. مردم مثل روز قبل جمع شدن.

کلی گردن‌بند، دستبند، شانه و گوشواره قشنگ به زنها دادم تا امتحان کنن. این طوری بود که بازی رو شروع کردم.

از داخل آخرین گونی چند آینه‌ی دستی درآوردم و دادم زنها نگاه کنن. این اولین بار بود که بومی‌ها آینه می‌دیدن.

شین خنده‌کنان از راه رسید و پرسید: کار و بار بهتر شده؟

گفتم: بدک نیست.

به تدریج زمزمه‌ای در میان جمعیت شنیده شد. زنها به شیشه‌های جادویی نگاه می‌کردن و می‌دیدن که خوشگلن و زیرگوش

مردها پیچ پیچ می‌کردن. مردها می‌گفتن پول ندارن و کلی جرو بحث راه می‌افتاد و دست آخر مردها نمی‌تونستن اونا رو قانع کنن.

حالا نوبت من بود که کاری کنم.

مک کلینتوک رو که داشت به زیان اشاره با قاطر گپ می‌زد صدا زدم و ازش خواستم حرفهام رو ترجمه کنه.

گفتم: بگو با گرد طلا می‌تونن این زینت آلات مخصوص پادشاهان و ملکه‌های زمین رو بخرن. بگو با خاک زردی که برای یا کوما ی بزرگ جمع می‌کنن، می‌تونن این جواهرات زیبا رو بخرن و زیبا بشن و ارواح خبیث رو از خودشون دور کنن. بگو بانک‌های پیتسبورگ چهار درصد بهره می‌دن، درحالی که این نگهبان و خزانه‌دار شما حتی به شما نگاه هم نمی‌کنه... مک، تکرار کن. اون قدر بگو که حسابی تگون بخورن. با لحن آتشین و انقلابی حرف بزن.

مک کلینتوک با هیجان برای یکی از قاطرهاش دست تگون داد و از خودش صداهای عجیب و غریبی برای جماعت خریدار درآورد. یک مرد بومی که بدنش پوشیده از صمغ بود، به همراه زنی که بازوش رو گرفته بود، سه تکه از جواهر ماهی‌نشان منو برداشتند و زن زنجیر بدلی رو به گردن آویخت. هر دو روی تخته سنگی وایستادن و با هم صحبت کردن. گفت و گوشون طوری بود که انگار مرد می‌خواست تاس بندازه و شش بیاره.

مک کلینتوک گفت: مرد می‌گه مردم نمی‌دونن با گرد طلا نمی‌تونن چیزی بخرن. زن‌ها عقل ندارن. یا کوما ی بزرگ به اونا می‌گه گرد طلا خوب نیست و فقط ارواح خبیث رو دور می‌کنه.

من گفتم: شما نمی‌تونین ارواح خبیث رو از پول دور کنین.

مک کلینتوک رو به من گفت: می‌گن یا کوما فریب‌شون داده. حسابی جوش اومدن.

من گفتم: برید! برید! باگرد طلا یا پول، همه این‌ها رو می‌تونین بخرین. جلوی خودتون گرد طلا رو وزن می‌کنم و به بالاترین قیمت حساب می‌کنم.

بعد جمعیت به سرعت متفرق شد. نمی‌دونستم چه اتفاقی می‌افته. من و مک آینه‌های دستی و زیورآلات رو جمع کردیم و قاطرها رو بردیم به طویله‌ای که ازش به عنوان پارکینگ استفاده می‌کردیم.

وقتی توی پارکینگ بودیم صدای داد و فریاد به گوشمون رسید. اومدیم بیرون، پاتریک شین رو دیدیم که دوان‌دوان از وسط میدان می‌گذره. لباسش پاره شده بود و صورتش هم پر از خراش و بریدگی بود.

شین داد زد: دارن خزانه رو غارت می‌کنن! می‌خوان من و تو رو بکشن! بارقاطرها رو بذار پایین، باید فوراً فرار کنیم، الان می‌رسن! من گفتم: پس بالاخره فهمیدن قانون عرضه و تقاضا یعنی چی... شاه گفت: بیشترشون زن‌ها هستن، اونا بیشتر منو تحویل می‌گرفتن!

گفتم: اون موقع آینه ندیده بودن.

شین گفت: دارن با چاقو و تبر می‌آن، عجله کن!

گفتم: سوار اون قاطر سیاه شو. تو هم با اون قانون عرضه‌ات! من با قاطر قهوه‌ای می‌آم، چون سریع‌تره. سیاهه زانوهای قوی داره، اما ممکنه کم بیاره. اگه در خط‌مشی سیاسی‌ات انصاف داشتی، شاید

قهوه‌ای رو بهت می‌دادم.

من و شین سوار قاطرها شدیم و همین که از روی پل چرمی عبور کردیم، بومی‌ها رسیدن و به طرف مون سنگ و چاقو پرتاب کردن. ما هم طناب‌ها و تسمه‌های پل رو بریدیم و رفتیم طرف ساحل.»
در همین لحظه بود که پلیسی وارد مغازهٔ فینچ شد و آرنجش رو روی ویتترین گذاشت. فینچ سر تکان داد.

پاسبان با صدایی گرفته زمزمه کرد: شنیدم اتحادیهٔ کلاه تمیزکن‌ها یکشنبه توی ساحل برگن^۱ مراسم داره، درسته؟
فینچ گفت: آره، حتماً خوش می‌گذره.

پاسبان یک اسکناس پنج دلاری روی ویتترین گذاشت و گفت: پنج تا بلیط رد کن بیاد.

فینچ گفت: چرا فکر می‌کنی...

پاسبان گفت: تو به این کارها چه کار داری؟ خب من نخرم یکی دیگه می‌خره! منم دوست دارم پیام. خوشحال شدم که دیدم فینچ در اون منطقه برو بیایی داره.

کمی بعد یک دختر شش هفت سالهٔ ریزنقش وارد مغازه شد. صورت کثیف، چشمان آبی و لباسی مندرس و پراز لکه داشت.

دختر با صدایی گوش‌خراش جیغ کشید: مامان گفت پول بده! هشتاد سنت واسه بقالی، نوزده سنت برای شیر، و پنج سنت هم برای بستنی... دختر مکثی کرد و همراه با لبخندی امیدوارانه ادامه داد: اما نه، نگفت بستنی بخرم.

فینچ پول را دو بار شمرد و من دقت کردم و متوجه شدم کل پولی که دختر گرفت، یک دلار و چهار سنت شد.

فینچ همچنان که چند گره نوار کلاهم را پاره می کرد تا مطمئن شود ظرف چند روز از جا درمی آید گفت: قانون خوبیه. منظورم قانون عرضه و تقاضاس. اما این دو تا باید با هم هماهنگ باشن. بالبخندی تلخ ادامه داد: شرط می بندم دخترک با آن سکه پنج سنتی شکلات می خره. شکلات دوست داره. خب اگه تقاضایی نباشه، عرضه ای هم در کار نیست!

با کنجکاوی پرسیدم: خب سر اون شاه چی اومد؟

فینچ گفت: اوه یادم رفت بهت بگم. اونی که اومد و بلیط خرید شین بود. با من برگشت و الان توی کلانتری کار می کنه.

پلیس و سرود کلیسا

سوپی روی نیمکت میدان مدیسن^۱ وول می خورد. وقتی غازه‌های وحشی نیمه‌های شب قات‌قات می‌کنند، و وقتی زنان بدون پالتو پوست به شوهران‌شان می‌چسبند، و هنگامی که سوپی روی نیمکت پارک وول می‌خورد، می‌توان فهمید زمستان در راه است.

برگ خشکی روی پای سوپی افتاد. سقوط برگ، منادی هوای سرد بود. ساکنان همیشگی میدان مدیسن خوش اقبال بودند، زیرا برگ‌ها ورود سرما را پیشاپیش اعلام می‌کردند. برگ‌ها اینجا و آنجا از هجوم باد شمال خبر می‌دهند و به تمام ساکنان هتل کارتن هشدار می‌دهند که سوز و سرما در راه است.

سوپی به این فکر افتاد که باید برای مواجهه با روزهای سختی که پیش رو دارد کاری کند. همین بود که روی نیمکت وول می‌خورد. آمال و آرزوهای سوپی برای خواب زمستانی خود چندان

1. Madison

بلندپروازانه نبود. آرزویش سفر تفریحی به مدیترانه یا اقامت در خلیج و سوویان^۱ زیر چتر آسمان خواب آور جنوب نبود. برای او گذراندن سه ماه در جزیره کافی بود. سه ماه غذا و محل خواب و هم صحبت، دور از باد سرد و مأموران پلیس، همه آن چیزهایی بود که سوپی در سر می پروراند.

سال‌ها بود که زمستان را در زندان بلک ول^۲ می گذراند. همان‌طور که همشهری‌های خوش اقبال تر نیویورکی او هر زمستان بلیط پالم بیچ^۳ و ریویرا^۴ تهیه می کردند، سوپی هم مقدمات هجرتش به جزیره را فراهم می کرد. حالا دیگر زمان مناسب فرا رسیده بود. شب قبل با سه روزنامه در زیر کت و روی مچ پا و پایش نتوانسته بود به هنگام خواب روی نیمکتی نزدیک فواره جاری میدان قدیمی از شر سرما خلاص شود. همین بود که فکر جزیره حتی لحظه‌ای از ذهنش دور نمی شد. او از کمک‌ها و اعانه‌های شهروندان خوشش نمی آمد. از نظر سوپی، قانون خوشایندتر از صدقه و یشردوستی بود. شهر پر بود از مؤسسات خیریه‌ای که می توانستند غذا و پناهگاهی برای یک زندگی ساده تدارک ببینند. اما سوپی غرور داشت و دلش نمی خواست از کسی صدقه بگیرد. با گرفتن هر امتیاز به صورت صدقه، انسان چیزی از ذخیره غرورش می کاهد و شرمسار می شود. همان‌طور که سزار بروتوس^۵ خود را داشت، هر تخت هدیه شده از سوی خیریه، هزینه‌ای در پی داشت و هر تکه نان، دست بخشش‌گر را باز

1. Vesuvian

2. Blackwell

3. Palm Beach

4. Riviera

5. Brutus

می گذاشت تا حسابی بازجویی کند. به این ترتیب مهمان قانون بودن بهتر بود، چرا که این طوری تابع مقررات بود و وارد حریم خصوصی فرد نمی شدند.

سوپی که تصمیم گرفته بود به جزیره برود، دوست داشت فوراً به هدفش برسد. برای رسیدن به این هدف، راه‌های ساده متعددی وجود داشت. بهترین راه این بود که در رستورانی گران قیمت غذایی مفصل می خورد، و بعد از اعلام رسمی ورشکستگی خیلی آرام تحویل پلیس می شد. خود قاضی هم بقیه کارها را انجام می داد.

سوپی از روی نیمکتش بلند شد، میدان را ترک کرد و روانه تقاطع برادوی و خیابان پنجم شد. وارد برادوی شد و جلوی رستورانی شیک مکث کرد، از آن رستوران‌هایی که شب‌ها بهترین محصولات انگور، کرم ابریشم و پروتوپلاسم گرد هم می آیند.

سوپی خیالش از بابت بالاتنه‌اش راحت بود؛ صورتش را تازه اصلاح کرده بود، کت آبرومندی به تن داشت و دستمال گردن مشکی و تر و تمیزش را زنی که مبلغ مذهبی بود، در روز شکرگزاری به او هدیه داده بود. اگر می توانست سر میزی در آن رستوران بنشیند حتماً موفق می شد. حتماً پیش خدمت می توانست حدس بزند او چه چیزی سفارش می دهد؛ اردک وحشی کباب شده، یک بطری شراب سفید فرانسوی، بعد پنیر فرانسوی، یک فنجان قهوه و سیگار. خود سیگار یک دلار می ارزید. البته کل مبلغ آن قدرها هم زیاد نبود که حس انتقام جویی مدیر رستوران را تحریک کند. در هر حال، گوشت گرسنگی اش را برطرف می کرد و می توانست راحت و آسوده راهی پناهگاه زمستانی اش شود.

اما همین که سوپی وارد رستوران شد، پیش خدمت متوجه شلواری
 نخ نما و کفش های مستعمل او شد. دست هایی قوی و آماده او را
 برگرداند و با سکوت و سرعت مسیر پیاده رو را نشان داد و به این
 ترتیب سرنوشت خفت بار اردک وحشی به گونه ای دیگر رقم خورد.
 سوپی از برادوی برگشت. به نظر می آمد مسیر او به سوی جزیره
 بهشتی چندان هموار نبود و باید به برزخ دیگری می اندیشید.

سر خیابان ششم چشمش به ویتترین چشم نواز فروشگاه های افتاد که
 به گونه ای جذاب چراغانی شده بود. سوپی قلوه سنگی برداشت و
 ویتترین را شکست. چند نفر پشت سر مأمور پلیس به طرف فروشگاه
 آمدند. سوپی دست به جیب سر جایش ایستاد و رو به دکمه های
 برنجی لباس پلیس لبخند زد.

پلیس هیجان زده پرسید: دیدی کی شیشه رو شکست؟

سوپی با لحنی صمیمانه و در عین حال طعنه آمیز گفت: فکر
 نمی کنی خود من با این قضیه ارتباط داشته باشم؟ پلیس حتی
 نخواست حرف سوپی را به عنوان سرنخ قبول کند. کسی که شیشه ای
 را می شکند منتظر نمی ماند تا با حقوق بگیر دولت مذاکره کند. طبیعی
 است که پا به فرار می گذارد. پلیس متوجه مردی شد که با عجله به
 سوی اتومبیلی می دوید. با سرعت به دنبالش رفت. سوپی مغموم و
 افسرده برای بار دوم شکست را پذیرفت.

آن طرف خیابان رستورانی بود که ظاهر چندان شیکی نداشت. از
 آن رستوران هایی که از شکم های بزرگ و کیف پول های کوچک
 پذیرایی می کنند. ظروف سفالی، فضایش ضخیم و سنگین و
 رومیزی و سوپش نازک و رقیق بود. سوپی می توانست به راحتی با

کفش های کهنه و شلووار نخ نمایش وارد آنجا شود. سر میز نشست و استیک، بیسکویت مربایی، دونات و کلوچه خورد. بعد رو به پیش خدمت اعتراف کرد که هیچ پولی در بساط ندارد.

سوپی گفت: حالا دست به کار شو و پلیس صدا کن، بهتره به آقارو منتظر نگذاری.

پیش خدمت با صدایی بم و سرشار از اعتماد به نفس گفت: بی خیالِ پلیس... آهای، قلابیه!

دو پیش خدمت سوپی را گرفتند و طوری روی پیاره روی سنگدل پرتاب کردند که نزدیک بود گوش چپش له شود. سوپی آرام آرام برخاست و بدنش مثل خط کش نجاری کم کم باز شد. گرد و خاک لباسش را تکاند. دستگیر شدن، فقط رؤیایی امیدبخش می نمود. با جزیره فاصله ای بسیار زیاد داشت. پلیسی چند قدم آن سوتر جلوی داروخانه ایستاده بود. پلیس خندید و راه افتاد.

سوپی کمی جلوتر رفت تا این که دوباره قصد دستگیر شدن به سرش زد. این بار فرصتی پیش آمد که پیش خود گفت بی برو برگرد دستگیر می شود. زنی جوان با لباسی آراسته جلوی ویترونی پر زرق و برق ایستاده بود و با ولع لیوان های دسته دار و جاقلمی های خوش طرح را تماشا می کرد. اوضاع بهتر از این نمی شد، چون پلیسی ورزیده کمی آن طرف تر به دیوار تکیه داده بود.

سوپی تصمیم گرفت نقش نفرت انگیز مزاحمی خیابانی را بازی کند. ظاهر آرام و آراسته قربانی و نزدیکی پلیس وظیفه شناس، به او جرأت می داد تا پیشاپیش دستبند مأمور وظیفه شناس را روی دست خود حس کند و مطمئن شود که به زودی راهی اقامتگاه زمستانی اش

در آن جزیره کوچک و دنج خواهد شد.

سوپی یقه‌اش را جابجا کرد، آستین‌هایش را بالا زد، کلاهش را کج کرد و پاورچین پاورچین به طرف زن رفت. همین که چشمش به زن افتاد سرفه کرد، مین مین کرد، لبخند زد، پوزخند زد و با تمام وجود وقاحت و گستاخی نهفته در رفتار یک مزاحم را احساس کرد. متوجه شد پلیس مراقب اوست. زن جوان چند قدم جلوتر رفت و دوباره به لیوان‌های ویتربین خیره شد. سوپی دنبالش کرد، با شجاعت نزدیکش رفت، کلاهش را برداشت و گفت:

- آه سلام بدلیا^۱، دوست داری بریم با هم قدم بزنیم؟

پلیس هنوز نگاه می‌کرد. کافی بود زن تعقیب‌شده اشاره‌ای کند تا سوپی پا به جزیره بهشتی‌اش بگذارد. او همین حالا هم گرمای کلانتری را حس می‌کرد. زن جوان رو به سوپی کرد، دستش را جلو آورد و آستین کت سوپی را گرفت.

بعد با خوشحالی گفت: البته مایک^۲! اگه قول بدی برام آبجو بخری. می‌خواستم زودتر باهات حرف بزنم اما پلیس نگاه می‌کرد. زن جوان مثل کنه به سوپی چسبید. سوپی درحالی که می‌کوشید خود را از دست زن خلاص کند با نومییدی از کنار مأمور پلیس رد شد. او به راستی محکوم به آزادی بود.

سر چهارراه که رسیدند سوپی دست زن را کنار زد و پا به فرار گذاشت. وقتی نفسش به شماره افتاد ایستاد و خود را در محله‌ای یافت که شب‌ها سرشار از نواها و پیمان‌های عاشقانه می‌شد. زن‌ها با

1. Bedelia

2. Mike

پالتوهای پوست و مردها با لباس های گرم، در هوای سرد زمستان شاد و سرحال این طرف و آن طرف می رفتند. سوپی از این فکر مأیوس کننده که هرگز دستگیر نخواهد شد بر خود لرزید. می کوشید بر این وحشت خود غلبه کند که پلیس دیگری را دید که باوقار جلوی سالن تئاتری مجلل نگهبانی می داد.

سوپی بهتر دید عملی از خود بروز دهد که نمونه ای از «رفتار ناشایست» به شمار آید.

سوپی در همان پیاده رو دیوانه وار نعره زد. رقصید، جیغ کشید، هذیان گفت و کوشید آرامش محله و شهر و جهان را بر هم زند.

مأمور پلیس باتومش را چرخاند، پشت به سوپی کرد و رو به شهروندی که از آن حوالی می گذشت گفت: یکی از همون هاست که گاه و یونجه اش زیادی کرده و نمی دونه چه کار کنه. سر و صدا دارن، ولی آزارشون به کسی نمی رسه. دستور داریم کاری به کارشون نداشته باشیم.

سوپی غمگین و افسرده به داد و هوارش خاتمه داد. آیا بالاخره شانس به او روی می آورد و دستگیر می شد؟ در ذهنش جزیره به بهشتی دست نیافتنی تبدیل شده بود. باد سردی می وزید و سوپی مجبور شد دکمه های کت نازکش را ببندد.

داخل سیگارفروشی چشمش به مرد شیک پوشی افتاد که سیگار روشن می کرد. چتر اعلایش را جلوی در گذاشته بود. سوپی وارد فروشگاه شد، چتر را برداشت و چتر به دست سلانه سلانه به راه افتاد. مرد با سیگار روشن باعجله دنبالش آمد و با لحنی جدی گفت.

سوپی که می‌کوشید جرم توهین را هم به سرقت اموال اضافه کند گفت: جدی؟ خب اگه مال توست چرا پلیس خبر نمی‌کنی؟ حالا من برداشتم، چتر تو رو برداشتم! خب پلیس صدا کن، همین بغل یه مأمور وایستاده.

صاحب چتر قدم‌هایش را آهسته کرد. سوپی هم همین‌طور. گویی دوباره بخت و اقبال از او می‌گریخت. مأمور پلیس با کنجکاوی آن دو را می‌پایید.

صاحب چتر گفت: اوه، البته. خب می‌دونید گاهی اشتباه می‌شه. به نظرم چتر شماست. من این چتر رو امروز از یه رستوران برداشتم. اگه فکر می‌کنید مال شماست، خب حرفی ندارم. سوپی با تندی داد زد: البته که مال منه.

صاحب چتر سابق برگشت. مأمور پلیس برای کمک به سمت زنی قدبلند در آن طرف خیابان رفت که تراموا به طرفش می‌آمد. سوپی عاجز و درمانده به طرف شرق به راه افتاد. با خشم و نفرت چتر را در هوا می‌چرخاند. زیر لب به مردانی که کلاه‌خود و باتوم داشتند دشنام می‌داد. حالا که می‌خواست اسیرشان شود، با او مانند پادشاهی که هرگز خطایی از او سر نمی‌زند برخورد می‌کردند.

پس از پیاده‌روی طولانی، به یکی از خیابان‌هایی رسید که چندان شلوغ و روشن نبود. به سمت میدان مدیسن به راه افتاد. آنجا را خانه خود می‌دانست. غریزه علاقه به خانه حتی در میان خانه به‌دوشان هم وجود دارد.

اما سر راه در گوشه‌ای ایستاد. مقابل کلیسای قدیمی، زیبا و با معماری خیره‌کننده. از پشت پنجره‌ای رنگی، نوری ملایم می‌تابید.

حتماً در آنجا نوازنده ارگ تمرین‌کنان روی شاسی‌ها ضربه می‌زد تا سرود یکشنبه را با مهارت تمام بنوازد. نوای دلنشین موسیقی چنان به دل سوپی نشست که مقابل حصار فلزی کلیسا مات و مبهوت ماند. ماه در آسمان آرام می‌درخشید. گه‌گاه عابر یا اتومبیلی رد می‌شد. گنجشک‌های خواب‌آلود روی لبه بام جیک‌جیک می‌کردند. سوپی گویی در کلیسای روستایی ایستاده بود. سرود برآمده از اتاق سوپی را به حصار فلزی چسبانده، چرا که این سرود او را به یاد روزهایی انداخت که در آن چیزهایی مانند مادر، گل سرخ بلند پروازی، دوست، افکار پاک و بی‌آلایش، و یقه سفید لباس مدرسه معنا داشتند.

حال و هوای سوپی و تأثیر کلیسای قدیمی تحولی ناگهانی در روح سوپی برانگیخت. با هراس و وحشت به حفره‌ای که داخلش سقوط کرده بود نگرست. روزهای تباه شده، خواسته‌های بی‌ارزش، امیدهای واهی، استعداد‌های هدررفته و انگیزه‌های پست و حقیری که او را به این سو و آن سو می‌کشاندند.

قلبش لحظه‌ای به این دگرگونی روحی پاسخ داد. برای لحظه‌ای به خود آمد و این میل در او قوت گرفت تا با سرنوشت فلاکت‌بارش مبارزه کند. باید خود را از این منجلاب بیرون می‌کشید. باید مثل یک انسان زندگی می‌کرد. می‌خواست اهریمنی را که تسخیرش کرده بود شکست دهد. حالا وقتش رسیده بود. هنوز کم و بیش جوان بود. دیگر بار به افکار بلند پروازانه‌اش اجازه تاخت و تاز می‌داد و می‌کوشید بی‌هیچ مکث و تردیدی به آنها جامه عمل بپوشاند. نوای آن سرود دل‌انگیز، در دل او انقلابی به پا کرد. روز بعد به مرکز شهر می‌رفت و کار پیدا می‌کرد.

روزی یک تاجر پوست به او پیشنهاد داده بود به عنوان راننده کار کند. فردا تاجر را پیدا می‌کرد و مشغول به کار می‌شد. بالاخره او هم برای خود کسی می‌شد. او هم...

سوپی دستی را روی شانهاش حس کرد. سرش را بالا آورد و چهره مأمور پلیس را دید.

پلیس پرسید: اینجا چه کار می‌کنی؟

سوپی پاسخ داد: هیچی.

پلیس گفت: پس راه بیفت.

صبح روز بعد قاضی دادگاه اعلام کرد: سه ماه در جزیره.

گنجشک‌های میدان مدیسن

جوان آس و پاسی که به نیویورک می‌آید تا وارد دنیای ادبیات شود فقط یک کار می‌تواند بکند، البته اگر از قبل قضیه را خوب بررسی کرده باشد. چنین آدمی باید یگراست برود میدان مدیسن^۱، مقاله‌ای درباره گنجشک‌های آنجا بنویسد و آن را به بهای پانزده دلار به روزنامه سان^۲ بفروشد.

تا آنجا که به یاد دارم هر رمان یا داستانی که موضوعش نویسنده جوانی است که از مناطق روستایی به شهر می‌آید تا مشهور و ثروت‌مند شود، از همین نقطه شروع می‌شود. عجیب است اگر نویسنده‌ای بخواهد داستان تکان‌دهنده‌ای عرضه کند و قهرمان داستانش را وادار به نگارش درباره کبودمرغ‌های میدان یونیون^۳ و فروش آن به هرالد^۴ نکند. اما جست و جوی پرونده ادبیات شهری

1. Madison

2. Sun

3. Union

4. Herald

نشان می‌دهد داستان‌های مربوط به گنجشک‌ها و میدان گاردن^۱ قدیمی بسیار زیاد است و هزینه چاپش را هم همیشه سان می‌پردازد. به سادگی می‌توان دریافت که چرا نویسنده نوپا در نخستین سفر مخاطره‌آمیزش همیشه موفق است. او آماده است نهایت تلاش خود را بکند. در لابه‌لای آهن و سنگ و مرمر شهر پرهیاهو، نقطه‌ای پیدا می‌کند که در آن چمن و درختان سرسبزند و پرندگان در حال آوازخوانی. شور و شعف چنین تازه‌واردی، غم غربت را از یاد می‌برد. فریحه‌اش به شدت می‌شکفتد، پرنده‌ها آواز می‌خوانند، شاخ و برگ درختان تکان می‌خورند، و صدای چرخ‌ها فراموش می‌شود. نویسنده هم احساسش را روی کاغذ می‌آورد و آن را در قبال ۱۵ دلار به سان می‌فروشد.

من سال‌ها پیش از آن که به نیویورک بیایم از این سنت آگاهی داشتم. وقتی دوستان با تمام توان کوشیدند مرا از آمدن منصرف کنند، با بی‌خیالی فقط لبخند زدم. آنها از قضیه گنجشک‌ها خبر نداشتند.

وقتی به نیویورک رسیدم، از همان وقتی که از قایق پیاده شدم و سوار بر ماشین از خیابان بیست و سوم به میدان مدیسن رسیدم، صدای خش‌خش چک پانزده دلاری را در جیبم می‌شنیدم.

در یک مسافرخانه ارزان‌قیمت اتاقی اجاره کردم و صبح روز بعد تقریباً همزمان با بیدار شدن گنجشک‌ها روی نیمکتی در میدان مدیسن نشستم. جیک‌جیک آهنگین‌شان، شاخ و برگ دل‌انگیز بهاری

درختان باشکوه و چمن یکدست و خوش‌عطر آنجا مرا به یاد مزرعه‌ای انداخت که ترکش کرده بودم. چیزی نمانده بود گریه‌ام بگیرد.

آنگاه در یک لحظه الهام گرفتم. نُت‌های گوش‌خراش و شکوهمند پرندگان شاد تبدیل به نُت اصلی آوازی خارق‌العاده و شگفت‌انگیز با جانمایه امید و شادی و نوع‌دوستی شد. آنها نیز همچون من موجوداتی بودند که قلب‌شان با ریتم موسیقی درختان و مزارع کوک شده بود. آنها هم مانند من اسیر آن شرایط شهری ناهنجار و کسالت‌بار بودند، اما با چه گذشت و سروری با این شرایط کنار می‌آمدند!

شهروندان سحرخیز کم‌کم از خانه‌ها بیرون می‌آمدند و با گذر از میدان سرکار می‌رفتند. آدم‌هایی عبوس با نگاه‌های زیرچشمی و چهره‌هایی محزون که با عجله عبور می‌کردند. من مضمونم را از آواز پرنده‌ها گرفتم و آن را به نکته‌ای پندآموز بدل کردم و نیز به یک شعر، رقص فستیوال‌ها و زمزمه لالایی. سپس همه را به نثر برگرداندم و شروع کردم به نوشتن.

مدادم دو ساعت تمام روی کاغذ لغزید. بعد به اتاق کوچکی که برای دو روز اجاره کرده بودم رفتم و متن داستانم را مختصرتر کردم و آن را به اصطلاح داغ‌داغ به روزنامه سان ارسال کردم.

صبح روز بعد بیدار شدم و دو سنت از سرمایه‌ام را برای روزنامه خرج کردم. اگر واژه «گنجشک» در متن داستانم بود شاید به راحتی می‌توانستم پیدایش کنم. روزنامه را به اتاقم بردم و آن را روی تخت پهن کردم و ستون به ستون خواندم... حتماً مشکلی پیش آمده بود.

سه ساعت بعد پستی پکت بزرگی تحویل داد که داخلش متن

دست‌نویس من و تکه کاغذی ارزان به اندازه نصف برگه A4 بود. روی کاغذ با رنگ بنفش نوشته شده بود: «با تشکر، از طرف سان».

به میدان رفتم و روی نیمکت نشستم. نه، آن روز هیچ میلی به خوردن صبحانه نداشتم. گنجشک‌ها با آن زِر زِر احمقانه‌شان میدان را روی سرشان گذاشته بودند. تا آن روز صدای پرنده‌ها آن قدر آزاردهنده و ناهنجار به نظرم نیامده بود.

مطابق همه سنت‌ها، من باید در آن لحظه در اتاق کار سردبیر سان ایستاده بودم. سردبیر که مردی قدبلند با موهای جوگندمی بود باید دکمه‌ای نقره‌ای را فشار می‌داد و با من دست می‌داد و بخار عینکش را پاک می‌کرد.

بعد با ورود کارمندی به داخل اتاق، سردبیر باید می‌گفت: آقای مک کنزی، ایشان آقای هنری هستند، همان مرد جوانی که آن جواهر قیمتی با مضمون میدان مدیسن را فرستادند. فوراً یک میز به ایشان بدهید. خب مرد جوان، حقوق شما هفته‌ای هشتاد دلار است، البته برای شروع!

این بود همهٔ انتظاری که نویسندگان داستان‌های ادبی نیویورک در ذهنم ایجاد کرده بودند.

انگار انتظار من و سنت‌ها خالی از اشکال نبودند. نمی‌دانستم خشم خود را چه‌طور مهار کنم، این بود که گنجشک‌ها را بی‌دفاع‌تر از بقیه دیدم و با تمام وجود از آنها متنفر و بیزار شدم.

در همین لحظه مردی ریشو با دو کلاه بر سر که شکل و شمایل مزاحمی تمام‌عیار را داشت به طرفم آمد و کنارم روی نیمکت نشست.

غریبه با لحنی به ظاهر صمیمی گفت: آهای ویلی، می‌تونی امروز
یه ده سنتی پیاده شی و یه فنجون قهوه مهمونم کنی؟
گفتم: اوضاعم بی‌ریخته! به زور بتونم سه سنت خرج کنم.
مرد گفت: سر و وضعت مرتبه. چی شد به پرسی افتادی؟ عرق
خوری؟

با عصبانیت گفتم: پرنده‌ها! باعث و بانئ بدبختی من، آواز این
پرنده‌هاییه که به یه آدم مفلس و بیچاره، خبر از شادی و امید می‌دن.
پرنده‌های کوچک جنگل‌ها و مزارع خبر از آسمان آبی و باغ
پر محصول می‌دن. اما این پرنده‌ها جور دیگه‌ای هستن. آدم گشنه و
مأیوس روی نیمکت نشسته، اون وقت اینا از ته دل آواز می‌خونن و
حنجره‌شون رو پاره می‌کنن. تو رو خدا نگاه‌شون کن!
همین که آخرین کلمات را بر زبان می‌راندم، شاخه خشکیده‌ای را
که کنار نیمکت افتاده بود برداشتم و با تمام قدرتم به طرف دسته‌ای از
گنجشک‌های روی چمن پرتاب کردم. پرنده‌ها جیغ‌زنان پریدند و
روی درخت‌ها نشستند. اما دو تا از پرنده‌ها بی‌حرکت روی زمین
ماندند.

هم صحبت نامرتبم در یک چشم به هم زدن از روی نیمکت پرید،
قربانیان را که تندتند بال می‌زدند برداشت و گذاشت داخل جیبش.
بعد با انگشت کثیفش به طرفم اشاره کرد و گفت: بیا دیوونه! بیا که غذا
رسید.

- خیلی ممنون!

من با بی‌میلی، هم صحبت ژنده‌پوشم را دنبال کردم. از پارک دور
شدیم و به خیابانی فرعی و خلوت رسیدیم. از سوراخ حصارای فلزی

رد شدیم و به محوطه‌ای رسیدیم که در آن عملیات حفاری انجام می‌شد. هم صحبتیم پشت چند تکه سنگ و الوار ایستاد و پرنده‌ها را از جیبش بیرون آورد.

مرد گفت: من کبریت دارم، تو کاغذ داری آتیش درست کنیم؟ دست‌نوشته داستان گنجشک‌ها را به او دادم تا قربانی‌ها را کباب کنیم. تخته و خار و خاشاک هم جمع کردیم. دوست کثیفم از داخل لباسش تکه‌ای نان و مقداری نمک و فلفل بیرون آورد. ده دقیقه بعد هر کدام از ما گنجشکی را با یک تکه چوب روی شعله‌ها می‌چرخاندیم.

هم اردویم گفت: آدم وقتی گشنه‌س چاره‌ای نداره. یاد پونزده سال پیش افتادم که تازه اومده بودم نیویورک. از غرب اومدم اینجا بلکه توی روزنامه کاری پیدا کنم. صبح روز بعد اومدم میدان مدیسن و روی نیمکت نشستم. صدای پرنده‌ها و حال و هوای درخت‌ها و چمن منو یاد روستامون انداخت. بعد یه مقدار کاغذ از جیبم درآوردم و...

گفتم: می‌دونم چی می‌خوای بگی. داستان رو فرستادی روزنامه سان و پونزده دلار گرت اومد.

دوستم با تردید گفت: آره... تو از کجا می‌دونی؟ اصلاً اون موقع کجا بودی؟ بعد زیر آفتاب روی نیمکت خوابم برد و یه نفر همه پولی رو که داشتم یعنی درست پونزده دلار رو بالا کشید.

شاهدخت و شیرکوهی

یکی بود یکی نبود. و البته در این گونه مواقع حتماً پادشاهی بوده و ملکه‌ای. شاه، پیرمرد خشنی بود که شش لول و مهمیز به خود می‌بست و با چنان صدای نخراشیده‌ای فریاد می‌کشید که مارهای زنگی دشت‌ها حساب کار دست‌شان می‌آمد و گم و گور می‌شدند. قبلاً خانواده سلطنتی، این مرد را «بن^۱ نجواگر» می‌نامیدند. وقتی بن نجواگر صاحب پنجاه هزار جریب زمین شد و حساب و کتاب تعداد گاوهایش از دستش در رفت، همه او را اُدانل^۲ یعنی «پادشاه گله» نامیدند.

ملکه دختری مکزیکی و اهل لاردو^۳ بوده. او همسری مهربان از آب درآمد و حتی به بن آموزش داد چه طور صدایش را تنظیم کند تا خدمت‌کاران مجبور نباشند مدام ظروف شکسته را جمع کنند. وقتی

1. Ben

2. O'Donnell

3. Laredo

بن شاه شد، ملکه در بالکن مزرعه اسپینوزا^۱ می نشست و زیرانداز می بافت. وقتی ثروت شان به حدی رسید که صندلی ها و میزشان را با قطار از سن آنتونی^۲ آوردند، زن همچون دنا^۳ در برابر مرد سرتعظیم فرود آورد.

در حقیقت ابتدا از شاه و ملکه سخن راندم تا بی حرمتی ای به آنان نکرده باشم. این دو اصلاً وارد داستان ما نمی شوند، داستانی که نامش شاید این باشد: «گاه شمار شاهدخت، اندیشه پرشور، و شیری که حیف شد».

شاهدخت جوزفا ادانل همان دختر یکی یکدانه پادشاه است که از مادرش گرمی و زیبایی نیمه گرمسیری و پوست سبزه به ارث برده بود. از بن ادانل هم جسارت، شعور و حس مدیریت آموخته بود. ترکیب این خصوصیات اعجوبه ای بود که برای دیدنش می ارزید انسان کیلومترها سفر کند. جوزفا هنگام سوارکاری با اسبش می توانست قوطی گوجه فرنگی آویزان از رسمان را نشانه گیری کند و از شش گلوله پنج تایی آن را درست به هدف بزند. می توانست ساعت ها با بچه گربه سفیدش بازی کند و انواع لباس های عجیب و غریب را به تنش بپوشاند. می توانست بی کمک کاغذ و قلم حساب کند هزار و پانصد و چهل و پنج رأس گوساله از قرار هر رأس هشت دلار و پنجاه سنت، چه قدر می ارزد.

مزرعه اسپینوزا شصت کیلومتر طول و پنجاه کیلومتر عرض داشت و البته بیشتر این زمین اجاره داده شده بود. جوزفا با اسبش و جب به

1. Espinosa

2. San Antone

3. Danae

و جب این مزرعه را زیر پا گذاشته بود. هر گاوداری که با او مواجه می شد، خیلی زود او را به جا می آورد و ابراز ارادت می کرد. روزی ریپلی گیونز^۱ یکی از سرکارگرهای مزرعه، جوزفا را دید و تصمیم گرفت در صورت امکان با او ازدواج کند. آیا کارش گستاخانه بود؟ هرگز. در آن روزگار هر مردی برای خود ابهتی داشت. از این گذشته، عنوان پادشاه گله داران به معنای اصل و نسب سلطنتی حقیقی نبود. این لقب بیشتر به درد آن می خورد که دارنده اش با خیال راحت و با حالتی شکوه مند گاو این و آن را بدزدد.

روزی ریپلی گیونز راهی مزرعه دابل الم^۲ شد تا درباره چند اسب جوان متواری اطلاعات کسب کند. موقع بازگشت هوا کم کم تاریک شد و تصمیم گرفت از میانبری که از مزرعه گیونز می گذشت عبور کند.

در مسیرش در بستر رودخانه با چشمه آبی روبرو شد. کنار رودخانه درختان بلند و سبزه زاری انبوه دیده می شد. کمی آن سوتر چمنزاری بود که اسبش می توانست دلی از عزا دریاورد و خود نیز روی آن دراز بکشد. زین اسب را درآورد و رواندازها را پهن کرد تا خشک شود. به درختی تکیه داد و کاغذ سیگار را دور توتون چرخاند. ناگهان از طرف رودخانه نعره ای هولناک و لرزان به گوش رسید. اسبش تکانی به خود داد و احساس خطر کرد. گیونز دود سیگارش را بیرون داد، با آرامش تپانچه اش را که روی چمن گذاشته بود برداشت و محض آزمایش جافشنگی آن را چرخاند. ماهی بزرگی داخل آب

1. Ripley Givens

2. Double Elm

شیرجه رفت. خرگوش قهوه‌ای رنگ کوچکی از لابه‌لای درختان بیرون آمد و با نگاه به گیونز پوزه‌اش را مالید. اسب به چرا ادامه داد. عقل حکم می‌کند وقتی یک شیرکوهی هنگام غروب نعره می‌کشد، انسان تا حد امکان احتیاط کند. نعره شیر شاید به این معنا باشد که گاوهای جوان و گوسفندهای چاق و چله کم شده‌اند و این که او علاقه شدیدی به گوشت انسان پیدا کرده است.

در میان علف‌ها قوطی خالی میوه‌ای دیده می‌شد که معلوم بود رهگذر قبلی آن را جا گذاشته بود. گیونز نگاهی حاکی از رضایت به قوطی انداخت. در جیب کتش به اندازه کافی پودر قهوه داشت. قهوه تلخ و سیگار... بهتر از این نمی‌شد!

خیلی زود آتش کوچکی به راه انداخت. با قوطی خالی به طرف چشمه آب رفت. چند قدم جلوتر نرفته بود که در میان بوته‌ها متوجه اسبی شد که چرا می‌کرد. درست کنار چشمه آب، جوزفا آدائل ایستاده بود. جوزفا آب می‌نوشید و با کف دستانش ماسه‌ها را زیر و رو می‌کرد. چند قدم آن طرف‌تر، گیونز چشمش به شیرکوهی افتاد که می‌کوشید خود را پنهان کند. چشمان شیر از شدت گرسنگی می‌درخشید و نوک دمش مثل خط کش سفت شده بود. وضعیت بدنش طوری بود که هر لحظه آماده حمله بود.

گیونز هر آنچه می‌توانست کرد. تپانچه‌اش روی علف‌ها مانده بود. نعره بلندی کشید و خود را میان شیر و شاهدخت انداخت.

درگیری شان، آن‌طور که گیونز بعدها تعریف کرد کوتاه و گیج‌کننده بود. گیونز در همان اولین لحظه درگیری پرتوی نوری از مقابل چشمانش گذشت و چند غرش خفیف شنید. لحظه‌ای بعد، شیر

پنجاه کیلویی روی گیونز افتاد و نعره‌ی گوش خراشی کشید. بعدها تعریف کرد که آن لحظه، سر شیر داد زد و گفت: بلند شو! له شدم لعنتی! و مانند کرمی از زیر شیر سُر خورد، درحالی که دهانش پر از خاک و علف شده بود و پشت سرش به خاطر برخورد با ریشه درخت نارون ورم کرده بود. شیر بی حرکت ماند. گیونز خسته و ناراحت مشتش را تکان داد و داد زد: دفعه بعد حسابت رو می رسم! و کمی بعد حالش سرجا آمد.

جوزفا سر جایش ایستاده بود و اسلحه ۳۸ نقره‌ای اش را پر می کرد. شلیک سختی نبود، بی تردید سر شیر نسبت به قوطی گوجه فرنگی هدف آسان تری به شمار می آمد. لبخندی حاکی از تمسخر و عصبانیت بر چهره اش نشسته بود. شوالیه نجات بخش شکست را با تمام وجودش احساس می کرد. این فرصتی بی نظیر بود، فرصتی که در خواب هم نمی دید. بی تردید خدایان جنگل از لابه لای شاخ و برگ ها این صحنه را می دیدند و آرام می خندیدند. کل این صحنه به نمایی در سیرک می مانست که گیونز با شیر مترسکش اجرا می کرد.

جوزفا با صدایی بم و عمداً احساساتی گفت: شما باید آقای گیونز؟ کم مانده بود به خاطر صدایتان شلیکم به هدر برود. وقتی افتادید سرتان آسیب ندید؟

گیونز آرام گفت: آه، نه. چیزی نشد. به گونه ای خفت بار خم شد و کلاه کابویی اش را از زیر جانور بیرون کشید. کلاهش کج و کوله شده بود و حالت کاملاً مضحکی پیدا کرده بود. بعد زانو زد و آهسته سر شیر جان داده را نوازش کرد.

با لحنی مغموم گفت: بیل بیچاره!

جوزفا فوراً پرسید: چی شد؟

گیونز با لحن کسی که در اوج پیروزی احساس اندوه می‌کند گفت: شما که نمی‌دانستید، کسی نمی‌تواند شما را سرزنش کند. سعی کردم نجاتش بدهم اما نتوانستم به موقع به شما خبر بدهم.

- کی را نجات بدهید؟

- خب بیل را! من تمام روز دنبالش بودم. راستش دو سال حیوان خانگی مزرعه‌مان بود... بیچاره... آزارش به یک خرگوش هم نمی‌رسید. وقتی دوستانم بشنوند خیلی غصه می‌خورند. اما خب نمی‌توان گفت فقط می‌خواست با شما بازی کند.

جوزفا به چشمانش زل زده بود. ریپلی گیونز با موفقیت این آزمون را پشت سر گذاشته بود. سرپا ایستاد و طره‌های زرد و قهوه‌ای‌اش به هم ریخت. در چشمانش تأسف موج می‌زد، تأسفی همراه با ملامت و سرزنش. اندوهی عمیق تمام وجودش را فرا گرفت. جوزفا گیج و مبهوت بود.

جوزفا پرسید: جانور خانگی‌تان اینجا چه کار می‌کرد؟! این اطراف که خانه‌ای نیست!

گیونز پاسخ داد: دیروز از خانه مزرعه فرار کرد. عجیب است که از کایوت‌ها نترسیده. هفته پیش جیم وستر^۱ مهتراسب‌ها، یک سگ شکاری کوچک آورد. سگ شکاری بیل را حسابی کلافه کرده بود چون مدام دنبالش می‌کرد و پاهایش را گاز می‌گرفت. هر شب بیل زیر پتوی یکی از کارکنان مزرعه قایم می‌شد تا سگ شکاری نتواند

پیدایش کنه. به نظرم حسابی کلافه شده بود، برای همین فرار کرد. همیشه می ترسید از مزرعه دور شود.

جوزفا به لاشه حیوان نگاه کرد. گیونز به آرامی دست روی یکی از پنجه های خوفناک او کشید، پنجه ای که می توانست با یک ضربه گاو جوانی را از پا بپندازد. کم کم چهره سبزه دختر به سرخی گرایید. آیا نشانه شرم او بود از این که به عنوان یک شکارچی حرفه ای، طعمه ای بی دست و پا را شکار کرده بود؟ هیجانش فرو نشسته بود.

دختر با لحنی فروتنانه گفت: خیلی متأسفم، اما خیلی بزرگ بود و چنان بلند پرید که...

گیونز در دفاع از جانور جان داده گفت: بیل بیچاره گرسنه بود. همیشه مجبورش می کردیم برای قاپیدن شام به هوا بپره. برای یک تکه گوشت روی زمین دراز می کشید و غلت می زد. وقتی چشمش به شما افتاد خیال کرد شما غذایی چیزی برایش آورده اید.

چشمان جوزفا از حیرت باز شد.

دختر گفت: امکان داشت شما را با تیر بزنم، شانس آوردید. زندگی تان را به خطر انداختید تا آن حیوان را نجات بدهید؟! جالب بود آقای گیونز. از مردی که حیوانات را دوست دارد خوشم می آید. حالا تحسین در نگاه دختر موج می زد. احساس می کرد کم کم چهره یک قهرمان در مقابلش شکل می گیرد. اکنون گیونز را مدافع حقوق حیوانات می دید.

گیونز گفت: همیشه دوستدار حیوانات بودم. اسب، سگ، شیر کوهی، گاو، تمساح،...

جوزفا به اعتراض حرفش را قطع کرد: ولی من از تمساح ها بدم

می آید. حیوانات خزنده و گل آلود!

گیونز گفت: گفتم تمساح؟ منظورم راسو بود.

جوزفا حس کرد باید بیشتر دلجویی کند. با شرمساری دستش را

جلو آورد. در هر دو چشمش اشک جمع شده بود.

- لطفاً منو ببخش آقای گیونز. من یک دخترم، خب اولش ترسیدم.

خیلی متأسفم که بیل رو با تیر زدم. نمی دونید چه قدر ناراحتم.

گیونز دست جلو آمده را گرفت. دست دختر را آن قدر نگه داشت

که احساس کرد دختر را بخشیده است.

- دوشیزه جوزفا، لطفاً دیگه درباره بیل حرفی نزن. سر و وضع بیل

هر کسی رو می ترسوند. من قضیه رو برای دوست هام تعریف می کنم.

- مطمئنی که من رو بخشیدی؟

جوزفا جلوتر آمد. چشمانش جذاب و نادم می نمود.

- من از هر کسی که بچه گریه ام رو بکشه متنفر می شم. چه

شجاعتی به خرج دادی که سعی کردی نجاتش بدی. آدم های کمی

پیدا می شن که چنین کاری بکنن. و به این ترتیب، پیروزی از دل

شکست جوانه زد. نمایش سیرک به یک درام عاشقانه تبدیل شد.

آفرین ربلی گیونز!

هوا گرگ و میش بود. دوشیزه جوزفا اجازه نداشت به تنهایی در

مزرعه اسب سواری کند. گیونز زین را روی اسبش انداخت. اسب با

وجود نگاه های سرزنش بارش به راه افتاد. گیونز و جوزفا دوشادوش

هم تاختند. شاهدخت در کنار مردی که دوستدار حیوانات بود. رایحه

چمنزار مشام شان را پر می کرد. کاپوت ها روی تپه سر و صدا راه

انداخته بودند. اما دلیلی برای وحشت وجود نداشت.

جوزفا فاصله اسبش را کم تر کرد. دستی کوچک کورمال کورمال به جست و جو پرداخت. گیونز دست را پیدا کرد. اسب‌ها هماهنگ با هم گام برمی داشتند. دست‌ها نزدیک تر شدند و صاحب یکی از دست‌ها گفت: قبلاً هیچ وقت نترسیده بودم. اما فکرش را بکن، اگر یک شیر وحشی واقعی بود! بیل بیچاره... خیلی خوشحالم که همراه من هستی.

آدانل در ایوان مزرعه نشسته بود.

داد زد: سلام ریپ! خودتی؟

جوزفا گفت: همراه من آمد، راهم را گم کردم و دیر شد.

پادشاه گله داران گفت: خیلی لطف کردی. اینجا بمان و فردا صبح

برو.

اما گیونز نماند. فوراً راهی مزرعه اش شد. شب بخیر گفت و به راه

افتاد.

یک ساعت بعد وقتی چراغ‌ها روشن شد، جوزفا با لباس خوابش

جلوی در اتاق آمد و خطاب به پادشاه که در اتاق خودش در آن طرف

راهرو بود گفت: می‌دونی پدر، حتماً از اون شیرکوهی خبر داری که

بهش می‌گن «شیر شیطان». همون که گونزالس، چوپان آقای مارتین رو

کشت و پنجاه گاو رو لت و پار کرد. امروز عصر باهاش روبرو شدم، دو

تا گلوله زدم تو سرش. از بریدگی گوش چپش که گونتراس با ساطور

بریده بود شناختمش. پدر، بهتر از این نمی‌شد نشانه‌گیری کرد.

بن نجواگر از تاریکی اتاق مجللش نعره زد: آفرین! زنده باد دخترم!

قلبها و دستها

ایستگاه دنور^۱ بود که انبوهی از مسافران سوار واگنهای قطار بی‌ام^۲ به مقصد شرق شدند. در یکی از واگن‌ها زن جوان بسیار زیبایی با سر و وضع مرتب و امکانات یک مسافر حرفه‌ای نشسته بود. در میان مسافران تازه‌وارد دنور، دو مرد جوان دیده می‌شدند؛ یکی خوش قیافه با ظاهر و رفتاری راحت و بی‌پروا، و دیگری مردی آشفته، افسرده، کمی چاق و بدلباس. با دستبند به هم متصل شده بودند.

وقتی از راهروی واگن رد می‌شدند، متوجه تنها صندلی خالی روبروی زن جوان شدند. زوج به هم متصل خودشان را در صندلی جا دادند. زن جوان نگاه سرد و سریعی به آن دو انداخت. لحظه‌ای بعد با لبخندی گرم و گونه‌هایی صورتی، دست کوچکش را که زیر دستکش خاکستری بود جلو آورد. وقتی لب به سخن گشود، صدای گرم و

1. Denver

2. B & M

دلنشینش نشان می داد که صاحب این صدا عادت دارد با دیگران گپ بزند.

- آه، آقای ایستن^۱. انگار من باید اول حرف بزنم، شما دوستان قدیمی تان را اگر در غرب باشند به خاطر نمی آورید؟»

مرد جوان تند و تیز برخاست. کمی دستپاچه بود اما زود به خود آمد و با دست چپ با زن جوان دست داد.

لبخند زنان گفت: شما باید دوشیزه فرچایلد^۲ باشید. معذرت می خوام که نمی توانم با دست راست دست بدم.

دست راستش را کمی بالا برد و دستبند نمایان شد. کم کم شادی از چهره زن محو شد و هراس و گیجی جای آن را گرفت. گونه ها و لب هایش نشان می داد که ترسیده است. ایستن که خندان و سرحال بود می خواست دوباره چیزی بگوید که همراهش مانع شد. مرد افسرده زیرچشمی و با زیرکی دختر را می پایید. لحظه ای بعد گفت:

عذر می خوام دوشیزه، می بینم شما با کلانتر اینجا آشنا نیستید، آگه ازش بخواهید سفارش من رو بکنه، خب اوضاع خیلی بهتر می شه. این آقا داره من رو می بره زندان لیون ورث^۳. هفت سال حبس به جرم جعل اسناد.

دختر با تعجب آه عمیقی کشید و گفت: آه، پس شغلتون اینه! کلانتر!

ایستن با آرامش گفت: دوشیزه فرچایلد عزیز. خب من باید شغلی دست و پا می کردم. پول خیلی شیرینه و باعث می شه آدم توی

1. Easton

2. Fairchild

3. Leavenworth

واشنگتن سری توی سرها دربارہ. من آگهی این شغل رو در غرب دیدم، اما خب کلانتر شدن، سفیر شدن که نیست!

دختر بالحنی صمیمی گفت: سفیر شدن که چیزی نیست. از اولش چیزی نبوده، باید این رو بدونید. که این طور... پس حالا شما یکی از قهرمانان پر جنب و جوش غرب هستید که سوار بر اسب، تیراندازی می‌کنه و به استقبال خطر می‌ره. این با زندگی در واشنگتن فرق می‌کنه. شما دیگه تو اون جور اجتماعات جایی ندارید.

دختر با کنجکاوی به دستبند براق خیره شد.

مرد دوم گفت: شما نگران اونا نباشید، دوشیزه. تمام کلانترها، زندانی‌هاشون رو به خودشون می‌بندن تا فرار نکنن. آقای ایستن کارش رو بلده.

دختر پرسید: دوباره شما رو توی واشنگتن می‌بینم؟

ایستن پاسخ داد: نه به این زودی. به نظرم روزهای خوش من تموم شده.

دختر گفت: من غرب رو دوست دارم... چشمانش می‌درخشید. از پنجره به بیرون نگاه کرد. با سادگی و صداقت به سخنانش ادامه داد: من و مامانم تابستان رو در دنور گذروندیم. مادرم هفته پیش رفت خونه چون بابام کمی ناخوش بود. می‌تونستم توی غرب بمونم و کیف کنم. به نظرم آب و هواش بهم می‌سازه. پول همه چیز نیست. اما مردم همیشه دچار سوء تفاهم می‌شن و آخرشم نمی‌فهمن...

مرد افسرده گفت: آقای کلانتر، این عادلانه نیست. من به یه نوشیدنی احتیاج دارم و تمام روز سیگار نکشیدم. به اندازه کافی حرف نزدی؟ منو ببر واگن سیگاری‌ها، دلم واسه پیپ لک زده.

مسافره‌های متصل به هم برخاستند. ایستن هنوز لبخند می‌زد.

ایستن آرام گفت: خب نمی‌تونم درخواست برای تنباکو رو رد کنم. دود، رفیق آدم‌های بیچاره‌س. خدانگهدار دوشیزه فرچایلد، می‌دونید که باید طبق وظیفه‌ام عمل کنم. دستش را جلو آورد.

دختر لحنش دوباره رسمی شد و گفت: خیلی بد شد که به سمت شرق نمی‌روید، به نظرم مقصدتان لیون ورث است.

ایستن گفت: بله. باید برم لیون ورث.

دو مرد به طرف واگن ویژه سیگاری‌ها رفتند.

دو مسافر در صندلی نزدیک آنها نشسته بودند و بیشتر مکالمات آنان را شنیده بودند. یکی از آن دو گفت: اون کلانتر واقعاً آدم دل‌کنده‌ای بود. بعضی از اهالی غرب واقعاً حرف ندارند.

دیگری گفت: برای کلانتر بودن یه خورده جوون نبود؟

اولی بلند گفت: جوون؟! چه طور نفهمیدی؟ نمی‌دونی یه پلیس هیچ وقت زندانی رو به دست راستش نمی‌بنده؟

سیب اسوار آمیز

سی کیلومتر بعد از پارادایز^۱ و بیست و پنج کیلومتر مانده به سان رایز سیتی^۲، بیلداد رز^۳ کالسکه ران توقف کرد. تمام روز برف می بارید. ارتفاع برف به پانزده سانتی متر می رسید. باقی مانده راه با آن کوه های پیچ در پیچ مسیر، حتی در طول روز خطرناک بود. حال با وجود برف و تاریکی هوا خطر دو چندان می شد و بیلداد رز گفت در چنین وضعیتی نمی تواند ادامه دهد. چهار اسب تنومند کالسکه اش را متوقف کرد و کوشید پنج مسافر خود را قانع کند.

قاضی منفی^۴ که راهنمای مسافران به شمار می آمد بلافاصله از کالسکه بیرون پرید.

چهار مسافر پشت سرش پیاده شدند تا مخالفت کنند، اعتراض کنند و نهایتاً توسط راهنمای خود قانع شوند. و پنجمین مسافر زنی جوان بود که از کالسکه پیاده نشد.

1. Paradise

2. Sunrise City

3. Bildad Rose

4. Menefee

بیلداد پای اولین گردنه کوهستان توقف کرده بود. دو طرف جاده نرده‌هایی سیاه و ناموزون دیده می‌شد. چند متر آن طرف نرده، ساختمانی کوچک مانند نقطه‌ای سیاه در میان سفیدی برف دیده می‌شد. قاضی منفی و هم‌قطارانش با فریادهای کودکانه ناشی از نشاط برف و هیجان ناشی از آن به سوی ساختمان رفتند. بلند داد و هوار کردند و با مشت به در و پنجره کوبیدند. تنها واکنش ساختمان سکوت بود. این بود که از موانع و حصارها گذشتند و وارد ساختمان شدند.

دو نفری که در کالسکه مانده بودند سر و صدای داخل ساختمان را می‌شنیدند. کمی بعد جرقه‌ای در داخل ساختمان برافروخته شد و فضای داخل کاملاً روشن شد. پس از چند لحظه کاشفان هیجان‌زده به سوی کالسکه برگشتند. قاضی منفی با صدایی لرزان گفت در این شرایط نامساعد پناهگاه خوبی گیرشان آمده است. گفت یکی از اتاق‌ها خالی است و بخاری دیواری بزرگی دارد و کلی هیزم انبار شده است. به این ترتیب، در آن شب سرد و برفی می‌توانستند در پناهگاهی گرم و نرم پناه بگیرند. بیلداد رز هم باید خوشحال می‌شد، چون باخبر شد نزدیک خانه، اصطبل‌ی پر از گاه وجود دارد.

بیلداد رز که خود را میان پالتوی ضخیمش پنهان کرده بود داد زد: آقایان! دو تا تخته از نرده‌ها را بردارید تا با کالسکه وارد محوطه بشوم. این آلونک ردروث^۱ پیر است. می‌دانستم نزدیک خانه او هستیم. ماه اوت او را به دیوانه‌خانه بردند.

چهار مسافر با کمال میل تخته‌های پوشیده از برف را کنار

گذاشتند. بعد کالسکه را تا جلوی در خانه‌ای که جنون، نیمه تابستان صاحبش را روانه تیمارستان کرده بود هدایت کردند. کالسکه‌ران و دو تن از مسافران اسب‌ها را باز کردند. قاضی منفی در کالسکه را باز کرد و کلاهش را برداشت. بعد رو به مسافر زن گفت: متأسفانه در سفرمان وقفه‌ای پیش آمده. کالسکه‌ران معتقد است سفر شبانه در جاده کوهستانی بسیار خطرناک است. ناچاریم تا صبح در این خانه پناه بگیریم. ناراحت نباشید، فقط موقتاً اندکی دچار زحمت می‌شوید. خودم شخصاً خانه را گشتم و متوجه شدم امکانات گرم شدن موجود است. خیالتان راحت باشد. اجازه بدهید کمک کنم پیاده شوید.

در همین هنگام مسافری که تمام هم و غمش گرداندن آسیای بادی لیتل گولیات^۱ بود به طرف قاضی آمد. نامش دان‌ودی^۲ بود، اما نامش مهم نیست. در سفر از پارادایز به سان‌رایز سیتی داشتن اسم و رسم اهمیتی ندارد. اما کسی که در پیاده کردن یک خانم با قاضی مدیسن ال^۳ منفی سهیم می‌شود حتماً به یک نام نیاز دارد تا همگان بتوانند به کمک آن به او اشاره کنند. آسیابان با صدایی بلند و لحنی سرحال گفت: «خانم مک فارلند^۴، خیال کنید از کشتی نوح پیاده می‌شوید. این کلبه خرابه هتل پنج ستاره نیست اما در این شب سرد و برفی پناهگاه خوبی است. در ضمن موقع تحویل اتاق قاشق و چنگال‌های سر میز را هم نمی‌شمارند. آتش روشن کردیم، گرم می‌شوید و کاری می‌کنیم موش‌ها فرار کنند.

یکی از دو مسافری که در میان برف و بین اسب‌ها و ساز و برگشان

1. Little Giliath

2. Dumwoody

3. Madison L.

4. McFarland

و زیر باران خرده فرمایش‌های بیلداد رز کار می‌کرد داد زد: آهای! بیایید ملکه را ببرید داخل خانه... آرام، اسب‌های چموش زبان‌بسته! بار دیگر باید خاطر نشان کرد که هنگام سفر از پارادایز به سان رایزسیتی، یک نام دقیق، امری غیر ضروری است. وقتی قاضی منفی به دلیل موی سفید و شهرتش خود را به مسافر زن معرفی کرد، زن در پاسخ به آرامی اسمی را به زبان آورد و مسافران مرد کلمات او را به گونه‌ای متفاوت تعبیر کردند. در رقابتی که حس و حال حسادت داشت، هر یک از مردان به نظریه خود اصرار می‌ورزیدند. در این حالت صلاح نمی‌دیدند دوباره نامش را بپرسند، چرا که ممکن بود حرف و حدیث‌های بی‌پایانی پیش بیاید. به این ترتیب مسافر زن عادت کرد او را گارلند^۱، مک فارلند و سولومان بنامند و در واکنش به هر سه اسم توجهی یکسان نشان می‌داد. از پارادایز تا سان رایزسیتی پنجاه و پنج کیلومتر راه بود، مسافتی که چندان طولانی نمی‌نمود.

اندکی بعد مسافران با خوشحالی در مقابل شعله‌های آتش نشستند. پستی‌ها و وسایل داخلی کالسکه را به خانه آورده بودند. مسافر زن، نزدیک بخاری دیواری رفت و روی پایه‌ای که مردان برایش در نظر گرفته بودند نشست. روی پستی‌ها نشست و به یک جعبه خالی و بشکه تکیه داد. پارچه‌ای را هم روی تنش انداخته بود تا سوز سرما آزارش ندهد. پاهایش را دراز کرد و خود را به گرمای مطبوع آتش سپرد. دستکش‌هایش را درآورد اما شال پوستی‌اش را باز نکرد. شعله‌ها می‌رقصیدند و صورت جوان و ظریف زن را روشن

1. Garland

می کردند. چهره‌ای که در آن زیبایی و اعتماد به نفس موج می زد. حالا مردانی در اطرافش حضور داشتند که با جان و دل می کوشیدند به او بد نگذرد. او هم به نظر می آمد از لطف و مهربانی آنان خوشش می آمد، هرچند از رفتارش نمی شد نتیجه گرفت می خواهد از موقعیتش سوء استفاده کند.

بیرون از خانه باد می وزید و برف را از میان درزهای در و پنجره به درون می کوبید. سرما پشت شش نفرشان را می لرزاند، اما در مجموع احساس بدی نداشتند. قاضی منفی، گویی وکیل طوفان بود. آب و هوا موکلش بود و سعی داشت به همراهانش بقبولاند که در آن جایگاه یخ زده هیئت منصفه مانند گردش گرانی سرخوش اند که در نسیم مطبوع، زیر سایه سار گل های سرخ مأوا گزیده اند. کوشید با شوخی و لطیفه و سخنان نغز سرگرم شان کند، و در این کار موفق بود. هر یک از همراهانش می کوشید دنباله سخن او را بگیرد و به گفت و گوی گرم شان ادامه دهد. حتی مسافر زن لب به سخن گشود.

زن با لحنی شمرده گفت: به نظرم موقعیت خوبیه.

گاه یکی از مردان برمی خاست و با شیطنت گوشه و کنار اتاق را جست و جو می کرد. نشانه های زیادی از سکونت ردروث پیر دیده نمی شد.

مسافران شاد و سرخوش از بیلداد رز خواستند قصه صاحب خانه را تعریف کند. او هم که می دید اسب های کالسکه اش راحت و آسوده اند و به مسافران هم خوش می گذرد شروع کرد: پیرمرد بیست سال پیش آمد. اینجا کسی را به داخل خانه راه نمی داد. هر وقت عده ای از اینجا می گذشتند قایم می شد و در را می بست. در انبار

علوفه چند تا چرخ نخ‌ریسی گذاشته بود. تنباکو و مایحتاجش را از فروشگاه سام تیلی^۱ در لیتل مادی^۲ می‌خرید. پارسال ماه اوت با یک لحاف قرمز رنگ به فروشگاه رفت و به سام گفت پادشاه سلیمان^۳ شده و ملکه شبا^۴ قرار است به دیدن او بیاید. تمام پولش را همراه خود آورده بود، یک کیسه کوچک پراز سکه، و همه را انداخت داخل چاه فروشگاه سام! ردروث پیر به سام گفت: شبا اگر بفهمه من پول دارم پیش من نمی‌آد.

«وقتی مردم فهمیدند او راجع به زنان و پول این طور فکر می‌کند فهمیدند دیوانه شده، و برای همین او را به دیوانه‌خانه بردند.»

یکی از مسافران که صاحب یک مؤسسه بود پرسید: شاید در زندگی‌اش ماجرای عاشقانه‌ای داشته که او را به این روز کشانده... بیلداد پاسخ داد: نه، من که چیزی نشنیدم. یک مشکل معمولی. شنیده‌ام در جوانی شیفته زنی جوان بوده و بدشانسی آورده. ماجرای خاصی نداشته.

قاضی منفی با لحنی باشکوه گفت: آه! بی‌تردید قربانی عشق یک طرفه شده.

بیلداد گفت: نخیر، اصلاً این‌طور نیست. آن زن که همسر پیرمرد نبوده! مارمادوک مولیگان^۵ در پارادایز، روزی یکی از اهالی زادگاه ردروث را دیده و از او شنیده که ردروث، جوان خوبی بوده، اما خوب وضع مالی خوبی نداشته. آن دو با هم نامزد کردند. به نظرم اسم دختر

1. Sam Tilly

2. Little Muddy

3. Solomon

4. sheba

5. Marmaduke Mulligan

دوشیزه آلیس بوده. همشهری پیرمرد گفته آلیس از اون دخترهایی بوده که هر مردی دوست داشته باهاش نشست و برخاست کنه. در همان موقع مرد جوان پولداری وارد شهر شده و کالسکه یک اسبه و کلی سهم معدن خریده و تفریح کرده. با این که دوشیزه آلیس با ردروث قول و قرار ازدواج داشته، با این تازه وارد طرح دوستی می‌ریزه و بعد هم حلقه نامزدی و بقیه هدایا رو به ردروث برمی‌گردونه و خلاص. می‌گن یک روز ردروث رو با دوشیزه آلیس دیدند که جلوی در خانه حرف می‌زدند، بعد ردروث کلاهش را از سرش برداشته و دیگه کسی او را در آن شهر ندیده.

مرد جوان صاحب مؤسسه پرسید: به سر آن زن چه آمد؟
بیلداد در پاسخ گفت: چیزی نشنیدم، این جای داستان اطلاعات من ته می‌کشه.

قاضی منفی گفت: عجب سرگذشت تلخی.

مسافر زن گفت: چه داستان قشنگی!

سکوت حاکم شد و فقط صدای باد و ترق ترق شعله‌ها به گوش می‌رسید. مردها روی کف اتاق نشسته بودند و فقط چند تکه پارچه و زیرانداز زیرشان انداخته بودند. مردی که آسیای بادی لیتل گولیات را اداره می‌کرد بلند شد و قدم زد تا پاهایش دچار گرفتگی عضلانی نشود.

آسیابان ناگهان فریادی از شادی سرداد. از گوشه غبار گرفته اتاق به سمت بقیه برگشت و چیزی را که در دستش نگه داشته بود نشان داد؛ سیبی بزرگ و سرخ. او سیب را داخل پاکتی کاغذی در گوشه اتاق پیدا کرده بود. تردیدی نداشتند که آن سیب را ردروث شکست

خورده از عشق به جا نگذاشته و تازگی و طراوت آن حاکی از آن بود که به تازگی عده‌ای در آن خانه متروک اطراق کرده‌اند و سیب را جا گذاشته‌اند.

دانوودی^۱ آسیابان سیب را جلوی صورت تک‌تک همراهانش گرفت. سرانجام رو به مسافر زن گفت: ببینید چی پیدا کردم خانم مک فارلند! سیب زیر نور شعله‌ها سرخ‌تر به نظر می‌آمد. مسافر زن با آرامش لبخند زد. او همیشه آرام بود.

زن گفت: چه سیب قشنگی!

برای چند لحظه قاضی منفی احساس خواری و خفت کرد. تنزلش به رتبهٔ دوم اهمیت، سخت آزاردهنده بود. با خود گفت چرا سرنوشت، کشف این سیب احساسات برانگیز را به آسیابانی نتراشیده و فضول محول کرده بود. خود او می‌توانست در پی این کشف، نقش خوبی بازی کند و با مهارت خاص خود، کانون توجه همه شود. مسافر زن به این دان‌بادی^۲ یا وود بانندی^۳ چنان لبخند زد که گویی مردک معجزه کرده بود! آسیابان هم مثل یک کیسه آرد پف کرد و از فرط خوشحالی در آسمان‌ها سیر کرد.

درحالی‌که دان وودی^۴ با سیب جادویی‌اش در عالم هیپروت سیر می‌کرد، قاضی عقب‌نشسته طرخی ریخت تا موقعیت قبلی خود را باز یابد.

قاضی منفی لبخندزنان جلو آمد، سیب را از دست دان وودی گرفت و با دقت به آن نگاه کرد. حالا سیب در دست او تبدیل به

1. Dunwoody

2. Dunboddy

3. Woodbundy

4. Dun Woody

کالایی تماشایی شده بود.

قاضی گفت: سیب زیبایی است. دوست عزیزم، آقای داد ویندی^۱، شما با این کشف همه ما را تحت تأثیر قرار دادید. اما من نظری دارم. این سیب باید توسط فرشته زیبای ما به عنوان یک نشانه، یک نماد یا جایزه به لایق‌ترین فرد اهدا شود.

همه به جز یک نفر دست زدند. مسافری که هیچ ویژگی خاصی نداشت مگر آنکه صاحب یک مؤسسه بود گفت: عجب فکر بکری! یک نفری که دست نزد آسیابان بود. حس کرد دیگر در کانون توجه نیست. اصلاً به فکرش نرسید که سیبش را به عنوان یک نماد معرفی کند. نقشه کشیده بود که سیب را تقسیم کنند و بخورند و بعد دانه‌هایش را روی پیشانی خودش بچسباند و هر دانه را به اسم یکی از زنان آشنا نام‌گذاری کند. قصد داشت یکی از هسته‌ها را هم خانم مک فارلند بنامد. آن وقت اولین هسته‌ای که می‌افتاد... اما حالا دیگر دیر شده بود.

قاضی منفی گفت: سیب در روزگار ما جایگاه مناسبی ندارد. آن قدر در خصوص فواید و ارزش اقتصادی آن صحبت شده که فراموش کرده‌ایم سیب میوه‌ای متشخص و آبرومند است.

اما قدیم‌ها فرق می‌کرد. در انجیل، متون تاریخی و افسانه‌ها شواهد بسیاری داریم که نشان می‌دهد سیب، گل سرسبد میوه‌هاست. در ضرب‌المثل‌ها از این میوه زیاد استفاده می‌کنیم. مثلاً می‌گوییم آن دو نفر مثل دو نیمه سیب هستند که از وسط نصف

شده‌اند. شاعری نیست که از سیب در آثارش استفاده نکرده باشد. اصلاً چرا راه دور برویم، با خوردن کدام میوه بود که آدم از بهشت رانده شد؟

آسیابان این پا و آن پا کرد و گفت: سیب این شکلی در بازار شیکاگو کلی قیمت دارد.

قاضی منفی لبخندی تحویل آسیابان داد و گفت: اکنون پیشنهادم را مطرح می‌کنم. ما ناچاریم تا صبح اینجا بمانیم. هیزم به اندازه کافی داریم. موضوع مهم دیگر این است که خودمان را به بهترین شکل ممکن سرگرم کنیم تا حوصله مان سر نرود. پیشنهاد می‌دهم این سیب در دستان دوشیزه گارلند باشد. خب، حالا دیگر این فقط یک سیب نیست بلکه همان‌طور که گفتم یک جایزه است، یک نماد از اندیشه ناب انسانی. دوشیزه گارلند باید خود را به عنوان یک شخص فراموش کند - البته به طور موقت - و نماینده همه زنان جهان شود. ایشان باید نماد زنان باشد؛ یعنی نماد قلب و اندیشه شاهکار خلقت خداوند. ایشان باید در خصوص مسابقه‌ای که مطرح خواهم کرد در مسند قضاوت بنشینند.

یادتان هست که چند دقیقه پیش دوست‌مان آقای رز در مورد ماجرای عاشقانه مالک این خانه داستانی سرگرم‌کننده و البته نه چندان منسجم تعریف کرد؟ واقعیات پراکنده‌ای که شنیدیم عرصه مناسبی است برای بررسی و تحلیل قلب انسان‌ها و تمرینی است برای تخیل، یعنی خلاصه داستان‌گویی. بیایید از این فرصت استفاده کنیم و هر کدام دنباله‌ای برای داستان زندگی ردروث گوشه گیر و عشق زندگی اش تعریف کنیم. البته فرض مان این است که آن زن جوان الزاماً

مقصر اصلی دیوانه شدن و گوشه گیری ردروث نیست. وقتی همه مان داستان‌ها را تعریف کردیم دوشیزه گارلند به عنوان یک زن قضاوت می‌کند و به عنوان نماد تمام زنان عالم داوری می‌کند که کدام قصه به بهترین گونه انسان و عشق را روایت کرده و شخصیت و اعمال ردروث را از دیدگاهی زنانه ارزیابی کرده است. در پایان هم، سیب نصیب بهترین قصه گو می‌شود. اگر موافق باشید اولین داستان را از زبان آقای دین ویدی^۱ می‌شنویم.

جمله آخر سخت به مذاق آسیابان خوش آمد. او حوصله نداشت صبر کند.

آسیابان گفت: قاضی، فکر خیلی خوبی است. یک داستان کوتاه متداول. راستش من قبلاً در اسپرینگ فیلد^۲ گزارش‌گر بودم و وقتی خبری نبود خودم چیزی سرهم می‌کردم. به نظرم بتوانم قصه خوبی بگویم.

مسافر زن گفت: به نظر من هم فکر خوبی است، مثل مسابقه است.

قاضی منفی جلو آمد و با حرکتی نمایشی سیب را به زن داد. بعد با صدایی طنین‌انداز گفت: در روزگار قدیم پاریس سیب طلایی را به زیباترین زن تقدیم کرد.^۳

آسیابان که دوباره سرحال آمده بود گفت: من نمایشی را که می‌گویی دیده‌ام، اما از این موضوع چیزی نشنیدم.

1. Din Widdie

2. Springfield

۳. پاریس یکی از شخصیت‌های داستان ایلپاد است. او پسر پادشاه تروا بود. پاریس در سفر به اسپارت عاشق هلن، زن زیبای منلاس پادشاه اسپارت می‌شود و او را مخفیانه به تروا می‌آورد.

قاضی ادامه داد: حالا این سیب، نماد رمز و راز و خرد جنس زن است. دوشیزه گارلند، سیب را نگه دارید. داستان‌های ما را گوش کنید و بعد جایزه را به بهترین داستان پیشکش کنید.

مسافر زن لبخندی ملیح زد. سیب را روی دامنش گذاشت. راحت تکیه داده بود و تماشا می‌کرد. اگر سر و صدای مسافران و صدای باد نبود شاید می‌شد زمزمه آرام زن را شنید. یکی از مردان، داخل بخاری هیزم تازه ریخت. قاضی منفی مؤدبانه گفت: خب، اولین داستان را شروع می‌کنید؟

آسیابان چهارزانو نشست و کلاهش را عقب برد تا سوز سرما به سرش نخورد.

بی آن‌که دستپاچه شود شروع کرد: خب، من قضیه را این طوری می‌بینم. درروث با یک رقیب پولدار مواجه می‌شود که باعث می‌شود از دختر مورد علاقه‌اش فاصله بگیرد. بعد با خوش قلبی سراغ دختر می‌رود تا ببیند نظر او چیست. خب، کسی دوست ندارد یک نفر با یک کالسکه شیک و جیب پر بیاید دختر محبوبش را از چنگش دریاورد. خب، درروث می‌رود تا دختر را ببیند. خب، شاید عصبانی باشد و مثل یک ارباب با دختر حرف بزند و فراموش کند که ممکن است نامزدی به ازدواج منجر نشود. خب، حدس می‌زنم این کار آلیس را عصبانی می‌کند و شروع می‌کند به بد و بیراه گفتن و خب،... مسافری که هیچ ویژگی خاصی نداشت داستان را قطع کرد: چه قدر خب خب می‌کنی! آسیابان با خوش دلی لبخند زد و گفت: من

که گی دوموپاسان^۱ نیستم. دارم مثل یه آمریکایی حرف می‌زنم. خب، دختر مثلاً می‌گوید «آقای گلد باندرز^۲ فقط یک دوست است اما مرا گردش می‌برد و برایم بلیط تئاتر می‌خرد، کاری که تو اصلاً نمی‌کنی... من حق ندارم تفریح کنم؟» ردروث هم به دختر می‌گوید: به این وضعیت خاتمه بده وگرنه دور من یکی خط بکش.

خب، این جور حرف زدن با یک دختر اصلاً خوب نیست. مطمئنم که دختر ردروث را دوست داشت. شاید فقط می‌خواست مثل خیلی از دخترها کمی تفریح کند و بعد با نامزدش ازدواج کند و برود سر خانه و زندگی‌اش. اما خب، ردروث هم غرور داشت و یکدندگی کرد. بعد دختر حلقه را به مرد برگرداند و مرد به مشروب پناه برد. بله، همین کار را کرد. مطمئنم دختر با آن جوان پولدار هم به هم زد. ردروث بار و بندیش را جمع می‌کند و می‌رود. سال‌ها مشروب می‌نوشد و بعد مواد سمی روی مغزش اثر می‌گذارد. بعد پیش خود می‌گوید من در این خرابه با سر و وضع ناجور و آس و پاس...

اما آلیس به نظرم زندگی خوبی داشت. هرگز ازدواج نکرد اما به محض این که چین و چروک روی صورتش نمایان شد تاپیست شد. یک گربه داشت که هر وقت می‌گفت میومیو می‌آمد پیشش. من به زنان خوب ایمان دارم و معتقدم آنها بی‌وفا نیستند.

مسافر زن کمی تکان خورد و گفت: به نظر من این که...

قاضی منفی دستش را بالا برد و سخن زن را این‌طور قطع کرد: آه

۱. Guy de Mopassong. نویسنده بنام فرانسوی

دوشیزه گارلند، تقاضا می‌کنم نظرتان را اعلام نفرمایید! به این صورت عدالت رعایت خواهد شد. بعد رو به مرد جوانی که صاحب یک مؤسسه بود گفت: نوبت شماست، بفرمایید.

مرد جوان که از روی دستپاچگی دستانش را قلاب کرده بود گفت: داستانی که من می‌سازم این است: آنها موقع خداحافظی دعوا نکردند. آقای ردروث با دختر خداحافظی کرد و بعد به زندگی خود ادامه داد تا بخت و اقبال خودش را امتحان کند. می‌دانست که عشقش به آن دختر پابرجاست. نمی‌توانست باور کند روزی رقیبش جای او را در قلب دختر خواهد گرفت. به نظر آقای ردروث به کوه‌های راکی^۱ در وایومینگ^۲ رفت تا طلاکشف کند. روزی چند راهزن بر او فرود آمدند و وقتی داشت کار می‌کرد...

مسافری که ویژگی خاصی نداشت سخن داستان‌سرا را قطع کرد: صبر کن! فرود آمدند یعنی چه؟! باید بگویی چند راهزن به سراغش رفتند.

داستان‌سرا آهسته ادامه داد: چند راهزن به سراغش رفتند. چند ماه در یک غار زندانی‌اش کردند و بعد او را به جایی در اعماق جنگل‌های آلاسکا^۳ منتقل کردند. آنجا یک دختر بومی زیبا عاشقش شد، اما همچنان به آلیس وفادار ماند. یک سال در جنگل ماند و بعد با الماس...

مسافر بدون ویژگی خاص با لحنی نیش‌دار پرسید: کدام الماس؟
داستان‌سرا ادامه داد: همان الماس‌هایی که مرد زین‌ساز در معبد

1. Rocky

2. Wyoming

3. Alaska

پرو نشان داد. وقتی به زادگاهش برگشت، مادر آلیس گریه کنان او را به طرف تل خاکی زیر یک درخت بید راهنمایی کرد و گفت: وقتی رفتی دلش شکست. آقای ردروث غمگین کنار گور آلیس نشست و پرسید: به سر رقیبم چستر مکینتاش^۱ چه آمد؟ مادر پاسخ داد: وقتی فهمید دختر به شما علاقه دارد ناراحت شد و آخرش در گرند ریپدز^۲ فروشگاه مبلمان افتتاح کرد. این او آخر شنیدم در سوئ^۳ بند^۴، ایندیانا^۴ یک گوزن گازش گرفت و مرد. آنجا رفته بود تا غم و غصه از یادش برود. و یادمان باشد که آقای ردروث هم از شهر رفته بود تا غصه‌اش را فراموش کند.

داستان سرا نتیجه گرفت: ممکن است قصه من کیفیت ادبی نداشته باشد، اما می‌خواستم بگویم زن جوان وفادار ماند. او عشق و محبتش را به پول و ثروت نفروخت. من به زنان ایمان دارم و آنها را خیلی تحسین می‌کنم و نمی‌توانم جور دیگری فکر کنم. قصه گو ساکت شد و چپ‌چپ به گوشه‌ای که مسافر زن لم داده بود نگاه کرد.

حالا نوبت بیلداد رز بود تا قاضی منفی از او دعوت کند قصه‌اش را تعریف کند. روایت کالسکه‌ران مختصر بود.

او گفت: من از آن مردهای بی‌عاطفه نیستم که تمام مصیبت‌های عالم را از چشم زنها بدانم.

قاضی، قصه من این است: چیزی که ردروث را تباه کرد تنبلی محض بود. اگر تکانی به خود می‌داد و نامزدش را به گردش می‌برد هیچ وقت

1. Chester McIntosh

2. Grand Rapids

3. South Bend

4. Indiana

به چنین سرنوشتی دچار نمی شد. اگر آدم زنی را می خواهد، خب باید زحمت بکشد.

ردروث مثل بچه مدرسه‌ای‌ها سر جای خود ایستاده و گفته: اگر باز دلت هوای مرا کرد بیا سراغم. اسم این را گذاشته غرور. اما نخیر، اسم این تنبلی است! هیچ زنی دوست ندارد برود دنبال یک مرد. دختر می‌گوید: «بگذار خودش بیاید دنبالم» شک ندارم دختر دوست داشته نامزدش بیاید سراغش و او هم از پشت پنجره چهره غمگین او را تماشا کند.

به نظرم ردروث نه سال منتظر مانده تا دختر نامه‌ای را به کمک یک سیاه‌پوست به او برساند و در آن یادداشت از او عذرخواهی کند. اما دختر چنین کاری نکرده. ردروث پیش خود گفته دختر نمی‌آید طرف من، پس من هم نمی‌روم طرفش. به این ترتیب گوشه گیر شده و به سر و وضعش نرسیده. بله، همه این ماجرا به تنبلی و شلختگی مربوط می‌شود. اصلاً تنبلی و شلختگی لازم و ملزوم یکدیگرند. تا حالا دیدید آدم تنبل به خودش برسد و سر و وضع آراسته باشد؟! از طرف دیگر، آلیس هیچ وقت ازدواج نکرد. شک ندارم. اگر ردروث با زن دیگری ازدواج می‌کرد، او هم ازدواج می‌کرد. اما ردروث تصمیمش را گرفته بود. دختر حتماً چیزهایی را به یادگار نگه داشته، مثل یک طره مو یا ظرفی که احیاناً ردروث شکسته. خب، طفلک تنهایی با این چیزها خودش را سرگرم کرده. اما من هیچ زنی را متهم نمی‌کنم اگر دور و ور مردی نگردد که لباس تمیز نمی‌پوشد و موی سرش را کوتاه نمی‌کند.

نوبت به مسافری رسید که ویژگی خاصی نداشت. نامش را

نمی دانیم و فقط می دانیم می خواسته از پارادایز به سان رایزسیتی سفر کند.

مسافر بی نام با لباس رنگ و رو رفته قهوه‌ای مثل قورباغه چمباتمه زده، دست‌هایش را دور پاهایش حلقه کرده و چانه‌اش را روی زانوهایش گذاشته است. موی لخت و سیاه، بینی دراز، دهانی مانند بزمردهای^۱ اساطیر یونان با لب‌هایی روبه بالا و لکه‌های ناشی از دود سیگار. چشم‌های بی‌روح، کراوات قرمز با سنجاقتی شبیه نعل اسب. با خنده‌ای زننده شروع کرد و کم‌کم خنده‌اش به کلماتی قابل تشخیص تبدیل شد.

- تا حالا همه‌تان اشتباه کردید. اصلاً ماجرای عشقی بدون شکوفه‌های پرتقال امکان‌پذیر است؟! آه، باورم نمی‌شود! زنده باد آن جوان شیک‌پوش و پول‌دار!

جلوی در از هم جدا شدند؟ بسیار خوب. ردروث با عصبانیت می‌گوید: تو هیچ وقت من را دوست نداشتی، وگرنه با مردی که برای بستنی می‌خرد دوست نمی‌شدی. دختر می‌گوید: من از آن مرد متنفرم. از کالسکه‌اش هم بدم می‌آید. از هدایایی هم که می‌فرستد بدم می‌آید. وقتی آن گردن‌بند با دانه‌های فیروزه و مروارید را به من هدیه داد دلم می‌خواست قلبش را با خنجر سوراخ کنم. اصلاً آن مرد را فراموش کن! من عاشق تو هستم. ردروث می‌گوید: برو پی کارت! روی پیشانی من نوشته‌اند احمق؟! اگر دوست داری هیچ وقت ازدواج نکن. دور من یکی را هم خط بکش. من می‌روم پی کارم.

همان شب جوان شیک پوش می آید پیش دختر و می پرسد: چرا گریه می کنی؟ آلیس حق حق کنان می گوید: تو باعث شدی عاشقم از من فاصله بگیرد. ازت متنفرم! جوان شیک پوش می گوید: پس با من ازدواج کن. دختر می گوید: چی؟! با تو ازدواج کنم؟! هرگز! در خواب هم نمی بینی که با من ازدواج کنی!

قصه گو مکث کرد و قهقهه سر داد.

ادامه داد: آیا آنها با هم ازدواج کردند؟ آیا آن دختر سر و سامان گرفت؟ مهم نیست، چون من به سرنوشت ردروث پیر علاقه مندم. به نظر من همه شما در این قسمت اشتباه کردید، این که چه چیزی باعث شد آن مرد گوشه گیر شود. یکی گفت به خاطر تنبلی بود، یکی دیگر گفت در مشروب زیاده روی کرد. یکی دیگر گفت پشیمان شده بود. به نظر من زن ها باعث شدند ردروث گوشه گیر شود.

در این جا قصه گو رو به بیلداد رز کرد و پرسید: پیرمرد الان چند ساله است؟

- به نظرم شصت و پنج سال.

- بسیار خوب. او بیست سال از عمرش را در این خانه سپری کرد. اگر فرض کنیم او بیست و پنج سال داشت که آن ماجرا بر سرش آمد و بیست سال هم این جا بوده پس تکلیف آن بیست سال دیگر چه می شود؟ به نظر من ردروث با زنان دیگری هم ارتباط داشته و دست آخر وقتی دستش رو شده زده زیر همه چیز و گوشه گیر شده. خوب این طوری خیالش هم راحت بوده و کسی نبوده سرش غرولند کنه.

قصه گو به سخنانش خاتمه داد و از آن جا که قاضی منفی شرط کرده بود کسی درباره داستان ها اظهار نظر نکند همه ساکت ماندند.

لحظه‌ای بعد، پیشنهاد دهنده مسابقه گلپوش را صاف کرد تا آخرین بخش مسابقه را اجرا کند. قاضی منفی روی کف اتاق نشسته بود و از جلال و جبروت قاضی‌ها در صحن دادگاه خبری نبود. شعله‌ها صورتش را روشن می‌کردند و به موی سفیدش ابهتی اسطوره‌ای می‌دادند.

قاضی با صدایی موزون و در عین حال هیجان‌انگیز آغاز کرد: قلب یک زن! چه کسی قادر است عمق قلب یک زن را اندازه‌گیری کند؟ آمال و آرزوهای مردان یکی دو تا نیست. به گمان من قلب تمام زنان با ریتمی یکسان می‌تپد، ریتمی که با آهنگ عشق همراه است. برای یک زن، عشق یعنی ایثار. اگر زنی شایسته عنوان زن باشد عشق خود را هرگز به طلا و جاه و مقام نمی‌فروشد.

آقایان... یعنی دوستان! امروز به پرونده عشقی و عاطفی در روٹ رسیدگی می‌کنیم. خب، گناهکار کیست؟ در روٹ که نیست، اگر هم باشد مجازات شده است. مقصر دل‌بستگی‌ها و آرزوهای ما هم نیستند. پس مجرم کیست؟ هر کدام از ما در مقابل جایگاه ایستادیم تا ببینیم حقیقت چیست. نماد زنانگی هم در قالب یکی از زیباترین گل‌های جهان در مسند قضاوت نشسته است. در دستش جایزه‌ای دارد که فی‌نفسه با ارزش نیست، اما ارزش آن را دارد که نهایت تلاش خود را بکنیم تا مورد پذیرش نماینده زنان عالم قرار گیریم.

من از همین ابتدا هرگونه حدس و گمانه زنی در باب خودخواهی زنان و گرایش آنان به ظواهر زودگذر را به شدت رد می‌کنم. تاکنون زنی را ندیده‌ام که این قدر مادی و پولکی باشد. ما ناچاریم علت این ماجرا را در سرشت پست‌تر مردان جست‌وجو کنیم.

بی تردید روز به یادمانی ای بوده که دو دلداده جلوی در خانه با هم جر و بحث کرده‌اند. ردروث جوان و حسود، زادگاه خود را ترک کرد. اما آیا او دلیلی برای این کار داشت؟ شاهی برای این موضوع نداریم. اما چیزی بالاتر از شاهد در اختیار داریم. آن چیز عبارت است از اعتقاد ازلی و ابدی به نیکی زنان، و پایداری‌شان در مقابل وسوسه‌ها، و وفاداری‌شان حتی با وجود اغواگری سیم و زر. من مایلم عاشق داستان را عجول، سرگردان و خودآزار توصیف کنم. او وقتی درمی‌یابد گران‌قدرترین موهبت حیات را از دست داده، وارد سرایشی شده و دچار نومیدی کامل می‌شود. و به این ترتیب دور شدن او از دنیای غم و غصه به معنای ورود او به مرز جنون بوده است.

اما آن طرف قصه چه خبر است؟ زنی تنها که سال‌ها را پشت سر می‌گذارد. زنی که هنوز وفادار است، هنوز انتظار می‌کشد، هنوز چشم به در دوخته تا روزی مردی آن را باز کند. اکنون آن زن، جوان نیست. موی سرش سفید شده. هر روز جلوی در خانه می‌نشیند و مشتاقانه به خیابان خاکی می‌نگرد.

او هنوز منتظر است. آری، من این‌گونه می‌اندیشم. با این که جسم‌شان از هم دور بوده، اما زن هنوز منتظر است. زن امیدوار است مرد را در بهشت زمینی ملاقات کند و مرد همه چیز را در ناکجا آباد جست‌وجو می‌کند.

مسافری که ویژگی خاصی نداشت گفت: فکر کردم مرد در تیمارستان است.

قاضی منفی از روی بی‌حوصلگی خود را تکان داد. مردها ساکت

و مرموز نشسته بودند. شدت باد کمتر شده بود. آتش به توده‌ای زغال قرمز تبدیل شده بود که اتاق را کمی روشن کرده بود. مسافر زن در جایگاه گرم و نرمش به شبیحی بی جان و تاریک می مانست.

قاضی منفی روی پاهایش ایستاد و گفت: و حالا دوشیزه گارلند، داستان‌ها تمام شدند. حال نوبت شماست که جایزه را به داستانی که به بهترین شکل عظمت و وفاداری زنان را به تصویر کشید اهدا کنید. مسافر زن پاسخی نداد. قاضی منفی از روی کنجکاوی خم شد. مسافری که ویژگی خاصی نداشت خنده‌ای کوتاه و زننده سرداد. زن در خواب شیرین بود. قاضی سعی کرد دست زن را بگیرد تا بیدارش کند. اما چیزی که به دستش خورد، جسمی کوچک و سرد و بی شکل بود.

قاضی منفی بالحنی حیرت زده باقیمانده سبب را به آنان نشان داد و گفت: «سبب را خورده!»

پس از بیست سال

پلیس با ابهت در خیابان محل گشت خود قدم می‌زد. ابهتش از روی عادت بود و نه تظاهر، چرا که رهگذران انگشت‌شمار بودند. ساعت هنوز ۱۰ شب نشده بود، اما وزش باد آمیخته با نم باران خیابان‌ها را تقریباً خلوت کرده بود.

افسر پلیس گاه با چرخاندن باتوم و حرکات هنرمندانه و ظریف، در ساختمان‌ها را کنترل می‌کرد و گاهی هم با دقت به انتهای خیابان اصلی خیره می‌شد، و خلاصه با آن هیبت و حرکات، نمونه‌ای تمام عیار از محافظ امنیت به شمار می‌آمد. فروشگاه‌های آن خیابان اغلب زود تعطیل می‌کردند. تک و توک چراغ دکه سیگارفروشی یا اغذیه فروشی سوسو می‌زد، اما بیشتر در اماکن بسته و سوت و کور بود.

نرسیده به در یک ساختمان بود که ناگهان پلیس ایستاد. جلوی در فروشگاه ابزارفروشی، مردی با سیگار خاموش نشسته بود. وقتی پلیس نزدیک رفت، مرد به خود آمد و گفت: چیزی نیست قربان، منتظر یه دوستم. بیست سال پیش قرار گذاشتیم. عجیب و غریب به

نظر می‌آد، مگه نه؟ خب اگه بخوای قضیه رو تعریف می‌کنم. بیست سال قبل در جایی که این مغازه قرار داره به رستوران بود. رستوران جو بریدی^۱.

پلیس گفت: تا پنج سال پیش. پنج سال پیش رستوران رو کوبیدن. مرد جلوی در کبریت درآورد و سیگارش را روشن کرد. زیر نور کبریت، صورتی رنگ‌پریده، چانه‌ای بزرگ، نگاهی عمیق و زخمی سفید و کوچک نزدیک ابروی راستش نمایان شد. سنجاق شال‌گردنش از جنس الماس بود و به گونه‌ای عجیب و غریب به پارچه دوخته شده بود.

مرد گفت: بیست سال پیش در چنین شبی همین‌جا در رستوران جو بریدی با جیمی ولز^۲، بهترین دوستم و بهترین آدم دنیا شام خوردم. من و جیمی مثل دو تا برادر توی نیویورک بزرگ شدیم. من هجده ساله بودم و جیمی بیست ساله. قرار بود صبح روز بعد من راهی غرب بشم تا زندگی جدیدی رو شروع کنم. جیمی از نیویورک تکون نمی‌خورد. همه‌اش می‌گفت دنیا یعنی نیویورک. خب، همون شب با هم عهد کردیم درست بیست سال بعد همدیگه رو ملاقات کنیم، صرف‌نظر از این که چه وضعیتی داریم یا چه قدر از این‌جا دوریم. فکر می‌کردیم توی این بیست سال سرنوشت هر دوتایی مون رقم خورده.

پلیس گفت: جالبه، هرچند بیست سال زمان زیادیه... از اون موقع خبری از دوستت نداری؟

1. Joe Brady

2. Jimmy Wells

مرد ادامه داد: مدتی برای هم نامه می نوشتیم، اما یکی دو سال بعد آدرس همدیگه رو گم کردیم. می دونی، غرب خیلی بزرگه و من هم مدام جابه جا می شدم. اما می دونم اگه جیمی زنده باشه می آد اینجا، چون اون درست کارترین و وفادارترین مرد دنیاست. امکان نداره یادش بره. هزار مایل راه اوادم تا پشت این در برسم، و اگه دوست قدیمی ام بیاد واقعاً به زحمتش می ارزه.

مرد منتظر، ساعت جیبی زیبایی با روکش الماس نشان بیرون آورد. بعد گفت: سه دقیقه به ده. دقیقاً ساعت ده بود که جلوی در رستوران از هم جدا شدیم.

پلیس پرسید: وضعیت در غرب رو به راه شد، درسته؟

-البته! امیدوارم جیمی هم نصف من پول درآورده باشه. اما طفلک زیادی کار می کرد. اینم از خوش قلبی اش بود. من مجبور بودم با یه عده نخبه رقابت کنم. اما نیویورک جای آدم های معمولی و قابل پیش بینی. کار و کاسبی در غرب مثل بازی با دینامیته.

پلیس باتوم را چرخاند و یکی دو قدم جلو رفت. بعد گفت: باید برم. امیدوارم دوستت با خوبی و خوشی از راه برسه. اگه سر ساعت نیاد می ری؟

مرد جواب داد: راستش نه، دست کم نیم ساعت بیشتر منتظرش می مونم. اگه جیمی زنده باشه حتماً سر و کله اش پیدا می شه. به امید دیدار قربان.

پلیس به راهش ادامه داد و گفت: شب بخیر آقا.

نم نم ریز و سرد باران می بارید و وزش نامنظم باد حالتی مستمر و منظم به خود گرفت. چند عابر، با یقه های افراشته و دست های فرو

برده در جیب از نزدیکی آورد شدند. جلوی درِ ابزارفروشی، مردی که هزار مایل راه را آمده بود تا سر قرارش حاضر شود سیگار می کشید و دقیقه شماری می کرد.

حدود بیست دقیقه انتظار کشید و بعد مردی قدبلند با بارانی بلند و یقه‌ای که تا بیخ گوش هایش بالا کشیده بود از آن طرف خیابان به طرفش آمد.

مرد با تردید پرسید: تویی باب؟

مرد جلوی در داد زد: جیمی ولز خودتی؟

تازه وارد دست‌های مرد را گرفت و با صدای بلند گفت: آه، چه قدر خوشحالم! خودتی باب؟ می‌دونستم اگه زنده باشی می‌آیی اینجا. خب، خب، خب! بیست سال زمان زیادیه. باب، گذشته‌ها گذشته. ای کاش زمان به عقب برمی‌گشت و می‌تونستیم به شام دیگه اینجا بخوریم. راستی، غرب باهات چه کار کرد؟

- آه پسر، هرچی می‌خواستم بهم داد. جیمی، خیلی عوض شدی.

بینم این قدر قدبلند بودی؟

- بعد از بیست سالگی کمی قد کشیدم.

- نیویورک چه طوره جیمی؟

- بد نیست، توی یکی از فروشگاه‌های زنجیره‌ای کار می‌کنم. راه

بیفت باب، بریم به جایی که می‌شناسم تا حسابی درباره گذشته‌گپ بزنیم.

دو مرد شانه به شانه هم راه افتادند. مردی که از غرب آمده بود و از

موفقیتش دچار غرور شده بود از کار و زندگی اش می گفت. دیگری، پنهان شده در بارانی با علاقه گوش می کرد.

سر راه به داروخانه ای با چراغ های روشن رسیدند. وقتی فضا کمی روشن شد، هر دو ایستادند و همزمان به یکدیگر نگاه کردند. مردی که از غرب آمده بود ناگهان مکث کرد و دستش را از دست دیگری بیرون کشید.

سپس گفت: تو جیمی ولز نیستی! بیست سال زمان زیادیه، اما نه اون قدر زیاد که بینی قلمی رو این طوری پت و پهن کنه!

مرد قد بلند گفت: گاهی بیست سال آدم خوب رو بد می کنه. باب خرپول! ده دقیقه س که دستگیر شدی. پلیس شیکاگو خیال می کنه می ری اون جا و تلگراف زدن که می خوان گیرت بیندازن. آروم به راهت ادامه بده، باشه؟ عاقل باش. حالا قبل از این که بریم کلانتری، این یادداشت رو می دم بهت. همین جا بخونش. از طرف پاسبان ولزه. مردی که از غرب آمده بود تای یادداشت را باز کرد. ابتدا بر اعصابش مسلط بود، اما همین که خواندن متن را تمام کرد، دستش به لرزه افتاد. یادداشت کوتاهی بود:

«باب، من به موقع سر قرار رسیدم. وقتی کبریت را روشن کردی، صورت مردی را دیدم که در شیکاگو تحت تعقیب است. خب، من نمی توانستم خودم این کار را بکنم. این بود که گشتی زدم و یک لباس شخصی گیر آوردم که ترتیب کار را بدهد. جیمی.»

چراغ فروزان

موضوع مورد نظر ما دو جنبه دارد، می خواهیم به جنبه ای که کمتر از آن یاد می شود بپردازیم. اصطلاح «دخترهای فروشگاهی» کم و بیش به گوش مان خورده است. البته چنین افرادی وجود ندارند، فقط دخترانی وجود دارند که در فروشگاه ها کار می کنند. خب به این وسیله امرار معاش می کنند. اما چرا شغل شان را به یک صفت تبدیل می کنیم و می گوئیم «فروشگاهی»؟ بیایید منصف باشیم. ما به دخترانی که در خیابان پنجم زندگی می کنند نمی گوئیم «دختران ازدواجی».

لو^۱ و نانسی^۲ دوست بودند. از روی فقر و ناچاری به این شهر بزرگ آمده بودند تا کاری پیدا کنند. نانسی نوزده سال داشت و لو بیست سال. هر دو زیبا و پر جنب و جوش بودند، دخترانی روستایی که آرزوی درخشش بر روی صحنه تئاتر در سر نمی پروراندند.

1. Lou

2. Nancy

فرشته کوچکی که در آسمان‌هاست، آن دو را به پانسیونی ارزان‌قیمت و آبرومند راهنمایی کرد. هر دو کار پیدا کردند و حقوق‌بگیر شدند. دوستی‌شان برقرار ماند. خب اجازه دهید به طور رسمی معرفی‌شان کنم. خواننده کنجکاو، این شما و این دوشیزه نانسی و دوشیزه لو. وقتی با آنها دست می‌دهید با احتیاط به لباس‌شان دقت کنید... بله، با احتیاط، زیرا این دو مانند زن بلیط فروش مسابقه اسب‌دوانی، از نگاه دیگران بدشان می‌آید. لو در یک رخت‌شوی‌خانه اتو می‌کشد. لباس بدقواره ارغوانی رنگ می‌پوشد و پرزینتی کلاهش هشت سانتی‌متر طول دارد. اما دست‌پوش قاقم و شال‌گردنش ۲۵ دلار می‌ارزد و نمونه‌های نامرغوب این جنس پیش از پایان فصل ۷/۹۸ دلار قیمت دارد. گونه‌هایش صورتی و چشمان آبی کم‌رنگش براق است. لو، سرشار از رضایت خاطر است.

نانسی را حتماً «دختر فروشگاهی» می‌خوانید، چون عادت کرده‌اید. خب این تیپ دختر وجود ندارد، اما نسل لجباز و یکدنده همیشه دنبال یک تیپ می‌گردد. موهایش را جلوی سرش بالا می‌برد و بالاتنه‌ای تنومند و قوی دارد. دامنش تعریفی ندارد، اما کاملاً اندازه اوست. هیچ پوست حیوانی از او در مقابل هوای تند بهار محافظت نمی‌کند، اما کت ماهوت و کوتاهش را با چنان افتخاری به تن می‌کند که گویی جامه‌ای از پوست بره ایرانی پوشیده است! کسی که دنبال رده و نوع آدم‌ها می‌گردد، در صورت و چشم‌های نانسی چهره یک دختر فروشگاهی را پیدا می‌کند؛ چهره‌ای آرام و در عین حال منزجر از زنانگی فریب‌خورده، چهره‌ای که خبر از انتقام‌جویی در آینده نزدیک می‌دهد. وقتی فهقه می‌زند چهره سر جایش است. این چهره

را می‌توان در روستائیان روسیه هم دید، و آن عده از ما که باقی می‌مانیم، روزی این نگاه را در صورت عزرائیل هم خواهیم دید، آن‌گاه که می‌آید تا ترتیب‌مان را بدهد. این چهره، هر مردی را شرم‌منده می‌کند، هرچند هر مردی می‌داند چه‌طور پوزخند بزند و به صاحب چهره، گل تقدیم کند و یادداشت متصل به دسته گل را فراموش نکند. حالا کلاه‌تان را بردارید تا برویم، چون لو با لحنی شاد گفته است «به امید دیدار» و نانسی از خود متشکر هم لبخندی گرم نثار‌تان کرده که مثلاً یعنی دلش برای شما تنگ می‌شود و بعد مانند شب‌پره‌ای سفید از پشت بام به سوی ستاره‌ها می‌پرد.

دو تایی در خیابان منتظر دن^۱ بودند. دن دوست لو بود. دوست وفادار؟ خب، دن همیشه گوش به زنگ بود تا گرهی از مشکلات لو را باز کند.

لو گفت: سردت نیست نانسی؟ راستی، تو چه احمقی هستی که برای هفته‌ای هشت دلار توی اون مغازه قدیمی کار می‌کنی! من هفته پیش هجده دلار حقوق گرفتم. البته اتو کردن به راحتی فروختن تور پشت و تترین نیست، اما خب پولش خوبه. هر کسی که اتو می‌کشه هفته‌ای بیشتر از ده دلار پول می‌گیره، تازه شغل آبرومندی هم هست. نانسی با غرور گفت: اگه خوبه، بچسب بهش. من همون هفته‌ای هشت دلار رو می‌گیرم و توی اتاق کوچک زندگی می‌کنم. اصلاً محیط تمیز و آدم‌های شیک‌رو دوست دارم. تازه اون‌جا فرصت‌های خوبی هم دارم. یکی دو روز پیش یکی از دخترهای غرفه دستکش با یه

آهنگری چیزی ازدواج کرد که به میلیون دلار سرمایه داره. همچنین فرصتی برای منم هست. دوست ندارم از سر و ظاهرم تعریف کنم، اما جایی که فرصت باشه و جایزه خوبی هم بدن، من یکی کم نمی آرم. اصلاً به دختر توی رخت شوی خانه چه طور می تونه خودش رو نشون بده؟

لو با افتخار گفت: اتفاقاً با دن توی همون رخت شوی خانه آشنا شدم. برای پیرهن مهمونی اش اومده بود که من رو توی طبقه اول مشغول اتو کشیدن دید. همه مون دوست داریم طبقه اول کار کنیم. اون روز الامگینیس^۱ مریض بود و من به جاش رفتم. دن گفت اول چشمش به بازوهای گرد و سفیدم افتاد. آستین هام رو بالا زده بودم. خب آدمای درست حسابی هم می آن رخت شوی خانه. لباس های شیک می آرن و در رو سریع باز می کنن.

نانسی پشت چشم نازک کرد و با نگاهی سرزنش بار به دامن لو پرسید: چه طور می تونی همچین دامنی بپوشی لو؟ واقعاً بدسلیقه ای! لو حیرت زده گفت: این دامن؟! شانزده دلار پاش پول دادم! بیست و پنج دلار می ارزه. یه زن آورد بشوریم و رفت که رفت. رئیس هم فروختش به من. کلی گلدوزی داره. بهتره لباس ساده و زشت خودت رو مسخره کنی.

نانسی گفت: این لباس ساده و زشت از روی لباس خانم ون آلتاین فیشر^۲ دوخته شده. دخترها می گن پارسال از فروشگاه دوازده هزار دلار خرید کرده. این لباس رو خودم دوختم، برام فقط یه دلار و

1. Ella Maginnis

2. Van Alstyne Fisher

پنجاه سنت آب خورد. از چند قدمی که بهش نگاه کنی، با لباس خانم فیشر مو نمی زنه.

لو با لحنی صمیمی گفت: خب اگه می خوای گشنگی بکشی و پُز بدی کسی جلوت رو نگرفته. اما من به شغل و درآمدش می چسبم. این طوری می تونم بعد از ساعت کاری، لباس درست و حسابی بپوشم.

در همین لحظه دن از راه رسید. جوانی جدی با کراوات دوخته شده به لباس که با جوانان بی خیال شهر تفاوت بسیار داشت. او برق کاری با دستمزد سی دلار در هفته بود. رمثووار به لو می نگریست و احساس می کرد دامن او توری است که هر حشره ای دوست دارد گرفتار آن شود.

لو گفت: دوستم آقای اوونز^۱. با دوشیزه دنفورث^۲ آشنا بشید. دن دستش را دراز کرد و گفت: از دیدن شما خیلی خوشحالم دوشیزه دنفورث. تعریف شما را خیلی از لو شنیدم. نانسی نوک انگشتانش را به نوک انگشتان دن نزدیک کرد و گفت: متشکرم، من هم تعریف شما را یکی دو دفعه از لو شنیدم. لو خندید.

لو پرسید: نانسی، اون دستمال رو از خانم ون آلتاین فیشر گرفتی؟ نانسی گفت: اگه ازش گرفته باشم می تونی با خیال راحت نمونه اش رو بدوزی.

- من اصلاً از این جور دستمال ها خوشم نمی آد، باید باهاش چند

حلقه الماس دست کنی. اگه به روزی حلقه دستم کردم، شاید از این مدل دستمال‌ها بخرم.

نانسی گفت: اول یاد بگیر چه طور حلقه دستت کنی بعد برو بخر! دن لبخندزنان گفت: برای این که به دعواتون خاتمه بدم به پیشنهاد دارم. من نمی‌تونم شما رو به تیفانی^۱ دعوت کنم، اما به یه نمایش که می‌تونم! بلیط هم دارم. چطوره حالا که دستمون به الماس واقعی نمی‌رسه بریم الماس‌های روی صحنه رو ورنه از کنیم.

هر سه به راه افتادند. دن نزدیک به جدول خیابان راه می‌رفت. لوی خوش‌پوش کنارش گام برمی‌داشت و نانسی باریک‌اندام و متین که سر و پزش چیزی از ون آلتاین فیشر واقعی کم نداشت پشت سرشان.

گمان نمی‌کنم کسی فروشگاه زنجیره‌ای را مؤسسه‌ای آموزشی بداند، اما محل کار نانسی برای او چنین موقعیتی داشت. او در محیط کارش غرق در چیزهای زیبا و شیک بود. اگر کسی در محیطی لوکس و تجملی زندگی کند، تجمل به او تعلق دارد. خواه پولش را خود شخص پردازد یا کس دیگر.

مخاطبان نانسی اغلب زنانی بودند که لباس، رفتار و جایگاه‌شان در اجتماع، نمونه و معیار محسوب می‌شد. نانسی از هر کدام‌شان چیزی می‌آموخت؛ از یکی ایما و اشاره، از دیگری حرکت ابرو، از آن دیگری طرز راه رفتن، دست گرفتن کیف پول، لبخند زدن، سلام کردن به دوست، و مخاطب قرار دادن زیردست‌ها. او از الگوی محبوبش،

1. Tiffany

خانم ون آلتاین فیشر آموخته بود که چگونه صدایی آرام و بم از حنجره‌اش خارج کند، طوری که کلامش به آواز پرنندگان خوش صدا شبیه شود. او در آن محیط آکنده از ظرافت اجتماعی و تربیت صحیح و مقبول، چاره دیگری نداشت. همان‌طور که عادات خوب، بهتر از اصول خوبند، رفتار خوب بهتر از عادات خوب است. شاید آموزه‌های پدر و مادر نتواند وجدان نیوانگلندی انسان را برای همیشه حفظ کند، اما اگر کسی مؤدب و مرتب روی صندلی بنشیند و چهل بار تکرار کند «من آدم محترمی هستم»، خب طبیعی است که شیطان از او دور خواهد شد. و هنگامی که نانی با تقلید از ون آلتاین فیشر کلمات را بر زبان جاری می‌کرد، شکوه و اشراف‌زادگی را با تمام وجودش احساس می‌کرد.

در آن مدرسه آموزشی بزرگ، منبع یادگیری دیگری هم وجود داشت. هرگاه دیدید سه چهار دختر دور هم جمع شده‌اند و تند و تند حرف می‌زنند و جرینگ جرینگ النگوهاشان به گوش می‌رسد، خیال نکنید صرفاً مشغول ایراد گرفتن از مدل موی فلان کس هستند. گردهم‌آیی آنان ممکن است وقار اجتماعات مردان را نداشته باشد، اما اهمیتش به همان میزانی است که حوا و اولین دخترش عقل‌شان را روی هم گذاشتند تا به آدم حالی کنند جایگاه واقعی‌اش در خانواده کجاست. این همایشی زنانه است برای دفاع مشترک و تبادل نظریه‌های استراتژیک حمله و ضدحمله در برابر جهان که حکم صحنه نمایش را دارد، و نیز در برابر مرد که در حکم تماشاچی است و مدام دسته‌گل به روی صحنه پرتاب می‌کند. زن به مثابه ناتوان‌ترین زاده هر جانوری است؛ آراسته به ملاحظت بچه آهو و محروم از

تیزپایی آن، زیبا همچون پرنده و ناتوان از پرواز، شیرین چون زنبور
عسل بدون... آه، تشبیه کافی است. شاید بعضی از ما را زنبور نیش
زده باشد.

در این همایش، دختران سلاح رد و بدل می‌کنند و ترفندهای
جدید خود را در کارزار زندگی بازگو می‌کنند.

مثلاً سادی^۱ می‌گوید: بهش می‌گم خودت پررو نیستی؟! چه طور
فکر می‌کنی بی حیا نیستی، وقتی این جور ی باهام حرف می‌زنی؟ فکر
می‌کنی اون وقت چی بهم می‌گه؟

آن وقت سرهای خرمایی، مشکلی، بور، قرمز و زرد خم می‌شوند و
پاسخ داده می‌شود. پاسخ این است که در برابر دشمن مشترک، یعنی
مرد باید گاه از جواب دادن طفره رفت.

به این ترتیب نانسی هنر دفاع از خود را آموخت، و برای زنان،
دفاع موفقیت‌آمیز یعنی پیروزی.

برنامه‌ی درسی فروشگاه زنجیره‌ای، گسترده و غنی است. شاید هیچ
دانشگاهی نمی‌توانست به خوبی آن فروشگاه، جاه‌طلبی نانسی در
زندگی یعنی تصاحب جایزه‌ی زناشویی را ارضاء کند.

موقعیت غرفه‌ی نانسی عالی بود. غرفه موسیقی نزدیکش بود و
فرصت داشت با آثار آهنگ‌سازان برتر آشنا شود. نانسی می‌کوشید
کورمال کورمال وارد فضای اجتماعی فرهیخته شود و یکی از
ضروریات راهیابی به چنین فضایی آشنایی با موسیقی فرهیخته بود.
او در آن فروشگاه به اهمیت آموزشی هنر، پارچه‌های گران‌قیمت و

زیبا و زیورآلات خاص زنان پی برد.

سایر دختران خیلی زود متوجه جاه‌طلبی نانسی شدند. هرگاه مردی به غرفه‌اش نزدیک می‌شد می‌گفتند: نانسی میلیونرت داره می‌آدا! مردها عادت داشتند هنگام خرید زن‌هایشان، سری به غرفه دستمال بزنند و وقتشان را با ویرانداز کردن پارچه‌های ململ بگذرانند. حس و حال نانسی و زیبایی راستین او هم به جذب مشتریان مرد کمک می‌کرد. به این ترتیب مردان زیادی به غرفه او می‌آمدند. شاید بعضی از آنها واقعاً میلیونر بودند، بعضی دیگر هم بی‌شک مقلدان سخت‌کوش میلیونرها بودند. نانسی یاد گرفته بود میلیونر واقعی را از میلیونر نما تشخیص دهد. در انتهای غرفه پنجره‌ای بود که او می‌توانست اتومبیل منتظر مشتری را تماشا کند. با ارزیابی اتومبیل مشتریان، به راحتی می‌توانست وضعیت مالی مشتری را سبک و سنگین کند.

روزی مردی خوش‌سیما، چهار بسته دستمال خرید و بالحنی گرم و مطبوع از نانسی خدا حافظی کرد. یکی از دخترها گفت: نانسی، موضوع چیه؟! چرا اون آقا رو تحویل نگرفتی؟ به نظرم پولدار بود. نانسی یکی از آن لبخندهای ون‌آلستاین فیشری را که سرد و شیرین و خشک بود تحویل داد و گفت: اون؟ من که خوشم نیومد. ماشین شو دیدم. یه ماشین اچ پی ۱۲ با راننده ایرلندی! اصلاً می‌دونی چه دستمالی خرید؟ ابریشم! یا یه آدم درست و حسابی، یا هیچی! دو نفر از زنان «متشخص» فروشگاه - یک سرکارگر و یک صندوق‌دار - با چند مرد محترم دوست بودند و گاهی باهم شام می‌خوردند. یک بار نانسی را هم به جمع خود دعوت کردند. برای

شام به رستوران فوق‌العاده‌ای رفتند که میزهایش برای شب سال نو، از یک سال قبل رزرو می‌شد. دو مرد همراه‌شان بودند؛ یکی با سر تاس و دومی مردی جوان که صرفاً دو ویژگی‌اش مخاطب را تحت تأثیر قرار می‌داد. اول این که قسم می‌خورد هر شرابی ترشیده است، و دوم این که سر آستین‌هایش الماس‌نشان بود. این مرد جوان متوجه امتیازات بی‌چون و چرای نانسی شد. سلیقه‌اش در حد دخترهای فروشگاهی بود. اما حالا با دختری مواجه شده بود که حس و حال طبقه فرهیخته را با رک‌گویی زیبای طبقه فرودست گره زده بود. مرد جوان و مشتاق، روز بعد به غرفه دستمال رفت و لابه‌لای یک قواره پارچه کتانی، به نانسی پیشنهاد ازدواج داد. نانسی پاسخ منفی داد. کمی آن طرف‌تر زنی می‌کوشید با ایما و اشاره نانسی را متوجه خود کند. همین که خواستگار شکست خورده رفت، زن سراسیمه به سوی نانسی حمله کرد و سرش داد زد:

«عجب خری هستی! اون یه میلیونره! برادر زاده‌ون اسکیتلز! کاملاً صادقانه حرف زد. نانسی، واقعاً عقلم پاره‌سنگ برداشته؟»
 نانسی گفت: من عقلم پاره‌سنگ برداشته؟! اصلاً همچین آدمی رو تحویل نمی‌گیرم. بدبخت زور می‌زنه میلیونر جلوه کنه و حسابی تو ذوق می‌زنه. خانواده‌اش بهش اجازه دادن سالی بیست هزار دلار خرج کنه. ندیدی اون شب اون مرد تاس چه جور دستش می‌انداخت؟

زن برافروخته جلوتر آمد و گفت: بگو دنبال چی هستی؟ برات بس

نیست؟ نکنه فکر می‌کنی مورمون^۱ هستی و باید با را کفلر^۲ و گلدستون دویی^۳ و پادشاه اسپانیا و از مابهران ازدواج کنی؟ سالی بیست هزار دلار کمه؟

نانسی کمی به خود آمد و گفت: کری^۴، فقط پول نیست. اون شب وقتی داشت حرف می‌زد دوستش مچش رو گرفت. قضیه راجع به دختری بود که می‌گفت تا حالا باهاش تئاتر نرفته. من از آدم دروغگو متنفرم. تازه، اصلاً ازش خوشم نمی‌آد، پس موضوع منتفی‌یه. می‌خوام شوهر کنم، نمی‌خوام خودم رو حراج بذارم که! دوست دارم با یه مرد ازدواج کنم. آره، دنبال یه طعمه چرب و نرمم. نمی‌خوام با کسی زندگی کنم که فقط صدای قلک پول ازش بلند شه.

زن عصبانی گفت: باید بری تیمارستان! و از او دور شد.

به این ترتیب نانسی با هفته‌ای هشت دلار می‌کوشید نظرات، و اگر نگوییم ایده‌آل‌هایش را حفظ کند. درحالی که فکر و ذکر طعمه چرب و نرم، ناشناخته و خیالی بود، نان خشک می‌خورد و کمربندش را روز به روز سفت‌تر می‌کرد. در چهره‌اش لبخند شیرین سربازگونه یک شکارچی مرد با سرنوشتی محتوم دیده می‌شد. فروشگاه، جنگل او بود. خیلی وقت‌ها به سوی شکارش که گوزن شاخ‌دار بزرگی بود نشانه‌گیری می‌کرد، اما همیشه غریزه‌اش حکم می‌کرد شلیک نکند و در اندیشه شکار دیگری باشد.

لو در رخت‌شوی‌خانه خوش و خرم بود. از هجده دلار و پنجاه سنتی که هر هفته می‌گرفت، شش دلار صرف اتاق و غذا می‌کرد.

1. Mormon

2. Rockefeller

3. Gladstone Dowie

4. Carrie

باقی مانده دستمزدش صرف لباس می شد. در مقایسه با نانسی، فرصت های او برای بهبود سلیقه و رفتار کمتر بود. در رخت شوی خانه دم گرفته فقط کار بود و کار و البته فکر و خیال پردازی درباره تفریح شبانه. پارچه های گران قیمت و پر زرق و برق زیر دستانش اتو می شدند و به این ترتیب دلبستگی فزاینده ای نسبت به پارچه و لباس از طریق صفحه فلزی اتو به وجودش رسوخ می کرد.

وقتی کار روزانه به پایان می رسید، دن همچون سایه ای وفادار زیر هر چراغی که لو می خواست انتظار می کشید.

گاه صادقانه نگاهی به لباس لو می انداخت و آن را نه خوش طرح که زننده می یافت. اما همچنان به او وفادار بود و هرگونه توجهی را که لباس لو در خیابان به خود جلب می کرد نادیده می گرفت.

البته لو هم به دن وفادار بود. قرارشان بر این اصل استوار بود که نانسی هم باید همراه شان به گردش می آمد.

دن با کمال میل و با دست و دل بازی هزینه او را هم می پرداخت. گروه سه نفری شان کامل به نظر می آمد. لو سر و ظاهرش عالی بود، نانسی رفتاری قابل اعتنا داشت و دن هم هزینه های سرگرمی شان را می پرداخت. دن به عنوان اسکورت با آن لباس معمولی و کراوات دوخته شده به لباس و شوخ طبعی همیشگی و حاضر و آماده اش، نه باعث حیرت کسی می شد و نه دردسری ایجاد می کرد. او از آن تیپ آدم هایی بود که وقتی حضور دارند متوجه شان نمی شویم، اما همین که می روند جای خالی شان را به شدت احساس می کنیم.

نانسی با آن سلیقه و ادب برترش، گاه از شوخی ها و خنده ها دلخور می شد، اما او جوان بود و جوانی هم یعنی شکم بارگی و نه

کسب تخصص در مورد انواع غذا.

روزی لو به نانسی گفت: دن همه‌اش از من می‌خواد زود باه‌اش ازدواج کنم. اما من نمی‌خوام. من آدم مستقلی هستم. می‌تونم با حقوقم هر کاری که دلم می‌خواد بکنم. تازه بعد از ازدواج نمی‌گذاره کار کنم. راستی نانسی، چرا چسبیدی به اون فروشگاه؟ دوست داری گشنه بمونی و لباس ارزون بپوشی؟ اگه بخوای می‌تونم به کاری توی رخت‌شوی‌خانه دست و پا کنم. اگه به کم فیس و افاده‌ات رو کمتر کنی می‌تونی پول بیشتری دربیاری.

نانسی گفت: من فیس و افاده‌ای نیستم، اما ترجیح می‌دم کمتر غذا بخورم و اتاقم رو عوض نکنم. دیگه به این وضعیت عادت کردم. من دنبال فرصتم. دلم نمی‌خواد همیشه پشت پیشخوان بایستم. هر روز چیزهای تازه یاد می‌گیرم. دور و برم پر از آدم‌های ثروتمند و فرهیخته‌س. از هیچ حرف و حرکتی غافل نیستم.

لو خنده تمسخرآمیزی کرد و پرسید: هنوز میلیونرت رو پیدا نکردی؟

نانسی پاسخ داد: هنوز انتخاب نکردم. چند نفر رو زیر نظر دارم. - خدای من! این حرفت واقعاً دیوونه‌ام می‌کنه. نانسی، اصلاً می‌گذاری کسی بهت نزدیک بشه حتی اگه پولدار باشه؟! البته نظرت بی‌خوده! میلیونرها اصلاً به دخترهایی مثل ما فکر نمی‌کنن.

نانسی با خونسردی گفت: براشون بهتره که فکر کنن، بعضی از ما می‌تونیم بهشون یاد بدیم چه طور قدر پولشون رو بدونن.

لو خندید و گفت: اگه یکی از اون جور آدم‌ها بیاد طرف من، خودم رو می‌کشم کنار.

- چون اونا رو نمی شناسی. تنها فرق بین پولدارها و بقیه مردا اینه که پولدارها رو باید از نزدیک ببینی. اصلاً فکر کردی که این پارچه ابریشمی سرخ برای این کت زیادی براقه؟

لובה کت ساده دوستش نگاه کرد و گفت: خب نه، شاید به خاطر اینه که کت طرح خوبی نداره.

نانسی با غرور گفت: برش و طرح این کت، درست مثل کتیه که خانم ون آلتاین فیشر پرروز پوشیده بود. این پارچه برای من سه دلار و نود و هشت سنت آب خورد. اما پارچه کت اون خانم بیشتر از صد دلار می ارزید.

لو آهسته گفت: این چیزها مثل قضیه میلیونر برام مهم نیست. تازه، به وقت دیدی من قبل از تو یه میلیونر شکار کردم.

ارزیابی نظریه های آن دو دوست فقط از عهده یک فیلسوف برمی آمد. لובה دور از غرور و سخت گیری حاکم بر فضای فروشگاهها و ذهن دختران شاغل در آن گونه اماکن، با تمام وجود در رخت شوی خانه پر سر و صدا و دم کرده به اتو کشیدن ادامه داد. با دستمزدش زندگی خوبی داشت، حتی کمی بهتر از خوب. کم کم لباس هایی می خرید که گاه خجالت می کشید در کنار دن با آن سر و وضع مرتب اما معمولی قدم بزند. همان دن ثابت قدم همیشگی و وفادار.

اما نانسی سرگذشت دیگری داشت. حقیقت این است که ابریشم، جواهرات، تور و زیورآلات و عطر و موسیقی عالی، همگی برای زن ساخته شده اند. اینها همه بخشی از وجود زن به شمار می آیند. این چیزها قسمتی از وجود زن است. اجازه دهید زن به آنها نزدیک شود،

و اگر چنین شود زن دیگر به خود خیانت نمی‌کند، آن‌طور که اسوا^۱ کرد. در آن صورت زن از حق طبیعی خود صرف‌نظر نمی‌کند و شاید در عوض غذایی که می‌خورد چندان چرب و نرم نباشد.

نانسی به چنین فضایی تعلق داشت، در چنین فضایی رشد می‌کرد و غذای ارزان می‌خورد و با عزمی جزم به فکر تهیه لباس‌های ارزان بود. او جنس زن را می‌شناخت و حالا داشت مرد و حیوان را هم بررسی می‌کرد و با عادات و شایستگی‌های آن دو آشنا می‌شد. روزی بالاخره بازی زندگی را آن‌گونه که می‌خواست می‌برد. اما با خود عهد کرده بود شکار نهایی‌اش بهترین و بزرگ‌ترین باشد.

و به این ترتیب چراغ را فروزان نگه داشت و منتظر ماند تا مرد آرزوهایش از راه برسد.

اما کم‌کم و ناخودآگاه چیز دیگری هم آموخت! به تدریج ارزش‌ها و معیارهایش تغییر کرد. گاه علامت دلار در ذهنش برجسته می‌شد و با دیدن آن به یاد کلمات «حقیقت» و «افتخار» و گاه «مهربانی» می‌افتاد. حال بیابید شکارچی‌ای را تجسم کنیم که در جنگلی انبوه، گوزن بومی شکار می‌کند. در حین شکار ممکن است چشمش به دره‌ای سرسبز بیفتد و جویباری دل‌انگیز که او را به استراحت و آرامش دعوت می‌کند. بدیهی است در چنین شرایطی تیزترین سلاح نیز کند خواهد شد.

نانسی دچار سرنوشت همان شکارچی شد و کم‌کم با خود گفت آیا چیزی که این همه مدت در جستجویش بوده اصلاً ارزش کافی

داشته یا نه...

غروب پنج‌شنبه بود که نانسی از فروشگاه خارج شد و از خیابان ششم به سمت غرب رفت تا به رخت‌شوی خانه برسد. قرار بود با لو و دن به نمایشی موزیکال برود.

همین که نانسی به رخت‌شوی خانه رسید، دن از آنجا بیرون آمد. دن حیرت‌زده و گیج بود. با دیدن نانسی گفت: گفتم به گشتی این اطراف بزنم تا خبری ازش بگیرم.

نانسی پرسید: از کی؟ مگه لو اینجا نیست؟

دن ادامه داد: فکر کردم تو می‌دونی کجاست. از دوشنبه نه توی خونه‌ش بوده نه اوامده اینجا. همه وسایلش رو از اینجا برده. به یکی از دخترهای رخت‌شوی خانه گفته شاید بره اروپا.

نانسی پرسید: کسی جایی اونو ندیده؟

دن نگاه دردناکی به نانسی انداخت و با لحنی تند گفت: کارگرهای رخت‌شوی خانه گفتن دیروز توی یه ماشین دیدنش. فکر کنم با یه میلیونر. یادته تو و لو همه‌اش به فکر یه میلیونر بودین.

برای اولین بار نانسی در برابر یک مرد جا زد. دست لرزانش را روی آستین دن گذاشت.

رو به دن گفت: دن، حق نداری با من این طوری حرف بزنی. انگار من بهش گفتم بره!

دن لحنش را ملایم‌تر کرد و گفت: منظورم این نبود. دستش را در جیب کتش کرد و گفت: بلیط نمایش دارم. اگه بخوای...

نانسی از آدم‌های با روحیه خوشش می‌آمد. رو به دن گفت: باهات می‌آم، دن.



سه ماه بعد نانسی بار دیگر لو را دید.

نانسی، دختر فروشگاهی داستان ما، شب هنگام از کنار پارک کوچک و خلوتی به سوی خانه می‌رفت. کسی صدایش زد و همین‌که به طرف صدا برگشت لو به آغوشش پناه برد.

بعد از این‌که یکدیگر را در آغوش گرفتند، مثل مارها کمی عقب کشیدند، حاضر و آماده برای حمله یا افسون کردن. هزاران سؤال نوک زبان‌شان بود. بعد نانسی متوجه شد مرغ سعادت روی شانه او نشسته است و این را از لباس پوست خنز، جواهرات براق و هنرنمایی حیرت‌انگیز خیاطان حدس زد.

لو صمیمانه داد زد: ای احمق! می‌بینم هنوز توی اون مغازه کار می‌کنی و لباس ارزون می‌پوشی. ببینم از شکار بزرگ خبری شد؟ فکر کنم هنوز خبری نشده...

لو متوجه شد پرنده‌ای مهم‌تر از مرغ سعادت روی شانه نانسی نشسته است. چشمان نانسی درخشان‌تر از جواهرات او و صورتش سرخ‌تر از گونه‌ی او بود. چشمان نانسی از شادی برق می‌زد.

نانسی گفت: آه، هنوز در فروشگاه کار می‌کنم، اما تا هفته بعد... شکارم رو کردم، بزرگ‌ترین شکار دنیا! فکرش رو هم نمی‌تونم بکنی لو، دارم با دن ازدواج می‌کنم، با دن! حالا دیگه دن من!

در گوشه‌ای از پارک یکی از پلیس‌های جوان با صورت تراشیده و موی کوتاه قدم می‌زد. پلیس چشمش به زنی باکت پوست خنز گران‌قیمت و دست‌های پوشیده از حلقه‌های الماس افتاد که کنار نرده پارک خم شده بود و از ته دل گریه می‌کرد. زن لاغر دیگری با لباس

معمولی کنارش نشسته بود و می‌کوشید آرامش کند. پلیس وانمود کرد متوجه چیزی نشده و از کنارشان گذشت، چرا که به خوبی می‌دانست این قبیل کارها از قلمروی قدرت نیروی پلیس خارج است، هرچند باتوم را چنان به پیاده‌رو می‌کوبید که انعکاس صدایش به دوردست‌ترین ستاره‌ها می‌رسید.

عکس یادگاری با رئیس‌جمهور

حدود یک ماه پیش شرایطی فراهم شد که به مردم بلیط ارزان‌قیمت رفت و برگشت به شهر واشنگتن می‌دادند. از آنجا که قیمت بلیط بسیار ارزان بود، با گرو گذاشتن روزنامه و گاو ماده خود و امی به مبلغ بیست دلار از شهروندی خیرخواه در آستین^۱ گرفتیم، ریش برادرمان را هم گرو گذاشتیم و مبلغ ناقابل چهار هزار دلار هم از سرگرد هاچینسون^۲ گرفتیم.

به این ترتیب بلیط رفت و برگشت، دو قرص نان، و یک برش بزرگ پنیر به یکی از خبرنگاران مان دادیم تا به واشنگتن برود، با رئیس‌جمهور کلیولند^۳ مصاحبه کند و در صورت امکان خبری دست اول به تمام روزنامه‌های تگزاس بفرستد.

دیروز صبح خبرنگارمان از طریق جاده خاکی مانور^۴ برگشت، درحالی که کف پاهایش کاملاً زخم و زیلی شده بود.

1. Austin

2. Hutchinson

3. Cleveland

4. Manor

گویا وی بلیطش را در واشنگتن گم کرده و حین برگشت با گروهی ناامید از یافتن دفتر رئیس جمهور همراه شده و نان و پنیرش را تقدیم به آنان کرده و در نتیجه گرسنه و تشنه به خانه بازگشته است.

گرچه اندکی دیر شده، اما گزارشی از مصاحبه ایشان با رئیس جمهور کلیولند ارائه می شود:

من گزارشگر ارشد رولینگ استون^۱ هستم.

حدود یک ماه پیش بود که سردبیر به اتاق آمد و گفت: ببین، برو

واشنگتن و با رئیس جمهور کلیولند مصاحبه کن!

من گفتم: بسیار خوب، مراقب خودتان باشید.

پنج دقیقه بعد در واگنی شیک روی صندلی راحت با روکش

مخملی بالا و پایین می پریدم.

دربارۀ جزئیات سفرم چیزی نمی گویم. اختیار تام داشتم تا با

دست و دل بازی سفر کنم. غذای سفرم نان و پنیر بود و همین نشان

می دهد چه سفر باشکوهی داشتم.

در طول سفر یک بار واگن و پیرهنم را عوض کردم. غریبه ای از من

خواست اسکناس دو دلاری اش را خرد کنم، اما از روی غرور

نپذیرفتم.

چشم انداز راه منتهی به واشنگتن متنوع است. یک طرف خط آهن

یک جور است و وقتی نگاه را برمی گردانید جور دیگری است.

قطار پر از کله گنده های دولتی بود. یکی از آنها خیلی اصرار کرد

چمدانم را به او بدهم، ولی موفق نشد.

در ورود به واشنگتن، شهری که آن را با خواندن تاریخ جرج^۱ به سرعت می‌شناسم، چنان سریع از واگن پیاده شدم که یادم رفت دستمزد نماینده آقای پولمن^۲ را بپردازم.

فوراً به کنگره آمریکا رفتم.

یک آرم گرد با عنوان «رولینگ استون» درست کرده بودم. جنسش از چوب بود، به رنگ تیره و تقریباً به اندازه یک گلوله توپ کوچک. یک آویز پیچ در پیچ به طول پنج سانتی‌متر هم به آن آویخته بودم تا یادآور خزه باشد. فکر می‌کردم جای خالی کارت را پر می‌کند و دیگران فوراً آن را به عنوان نماد روزنامه‌ام تشخیص می‌دهند.

جزئیات ساختمان کنگره را می‌دانستم و مستقیماً به دفتر خصوصی آقای کلیولند رفتم.

در راهرو خدمتکاری را دیدم و لبخند زنان کارتم را نشان دادم. مو بر بدنش سیخ شد و مثل برق به سوی در دوید و از راه‌پله به حیاط رفت.

پیش خودم گفتم: آه، حتماً یکی مشترکان روزنامه‌س که بدهی‌اش را پرداخت نکرده.

کمی بعد در محضر منشی مخصوص رئیس‌جمهور بودم. ظاهراً مشغول نگارش نامه و پاک کردن زنگ‌زدگی یک تفنگ بود.

وقتی نماد روزنامه را نشان دادم، از جا پرید و صورتش سرخ شد.

این واکنش اندکی باعث تعجبم شد.

۱. George. منظور جرج واشنگتن، نخستین رئیس‌جمهور آمریکا

خودم را واریسی کردم. کلاهم سر جایش بود و هیچ چیز عجیب و غریبی در ظاهرم وجود نداشت.

وارد اتاق خصوصی رئیس جمهور شدم.

رئیس جمهور تنها بود. داشت با تام اوچیلتری اگپ می زد. آقای اوچیلتری نیمکره کوچکم را دید و جیفی کشید و از اتاق بیرون رفت. رئیس جمهور کلیولند آهسته سرش را به طرف من چرخاند. او هم آنچه را در دست داشتم نگاه کرد و با صدایی گرفته گفت: «لطفاً صبر کنید.»

دست در جیب کتش کرد و تکه روزنامه‌ای که چند کلمه در آن درج شده بود، بیرون آورد.

کاغذ را روی میزش گذاشت، از جا برخاست، یک دستش را بالا برد و با لحنی متین گفت:

«کشور عزیزم، من در راه تجارت آزاد و تمام این جور چیزها جانم را تقدیم می‌کنم.»

دیدم که ریسمانی را کشید و دوربینی روی میز دیگر صدا کرد و همان‌طور که ایستاده بودیم از ما عکس گرفت.

من گفتم: آقای رئیس جمهور، در دفتر کار نمیرید. برای مرگ بروید مجلس سنا.

او گفت: صلح، قاتل! بگذار بمب عمل کند.

با دل و جرأت گفتم: من بمب ندارم. من فرستاده رولینگ استون در آستین، تگزاس هستم. چیزی هم که در دست دارم این موضوع را

نشان می‌دهد. اما انگار سوءتفاهم شده...

رئیس‌جمهور آسوده به صندلی‌اش تکیه داد.

بعد گفت: خیال کردم بمب گذارید. بگذارید فکر کنم... تگزاس... تگزاس... به طرف نقشه دیواری بزرگ ایالات متحده رفت، انگشتش را روی نقطه‌ای گذاشت که آیداهو^۱ را نشان می‌داد، و بعد انگشتش را آن قدر ناشیانه چپ و راست و بالا و پایین برد تا به تگزاس رسید.

- آهان اینجاست! ذهن بسیار مشغولی دارم. گاه فراموش می‌کنم وسط انجام دادن چه کاری هستم. بگذار ببینم... تگزاس؟ آه بله، همان ایالتی که آیدا ولز^۲ و عده زیادی از رنگین‌پوست‌ها، سوسیالیستی به نام هاگ^۳ را به خاطر شورش تکه‌تکه کردند. پس شما اهل تگزاس هستید، دیو کالبرسن^۴ اهل تگزاس است... راستی، دیو و خانواده‌اش چه طورند؟ دیو بچه دارد؟

گفتم: پسرش در کنگره کار می‌کند.

- الان فرماندار تگزاس کیست؟

- دقیقاً نمی‌دانم...

- آه، معذرت می‌خواهم. دوباره فراموش کردم، به نظرم دوباره یک

نفر از جمهوری خواهان انتخاب شد.

گفتم: آقای کلیولند، لطفاً به سوالاتم پاسخ بدهید.

گویی صحنه‌ای مهیب در برابر دیدگان رئیس‌جمهور نمایان شد.

روی صندلی‌اش نشست و مثل مجسمه، محکم به صندلی‌اش

چسبید. بعد گفت: بفرمایید.

1. Idaho

2. Ida Wells

3. Hogg

4. Dave Cullberson

پرسیدم: نظر شما درباره آینده سیاسی این کشور چیست؟
 - به اعتقاد من ضروریات سیاسی به آمادگی آنی نیاز دارد، و در
 حالی که ایالات متحده به لحاظ نظری، تجزیه‌ناپذیر و هدف این کشور
 نیز نامرئی است، خیانت و اختلافات خانمان‌برانداز موجب از هم
 گسیختگی حس وطن‌پرستی شده و...

سخنش را قطع کردم: ببخشید، امکان دارد موضوع بحث را عوض
 کنید؟ این اطلاعات را می‌توانم از انجمن مطبوعات آمریکا کسب کنم.
 آیا شما شلوار فلانل می‌پوشید؟ شاعر، سس گوجه‌فرنگی، پرنده و
 گل مورد علاقه شما چیست؟ بعد از اتمام دوره ریاست جمهوری
 می‌خواهید چه کار کنید؟

آقای کلیولند با تحکم گفت: مرد جوان، خیلی تند نروید. زندگی
 خصوصی من ارتباطی به مردم ندارد. من عذرخواهی کردم و او خیلی
 زود آرام شد.

ادامه داد: شما تگزاسی‌ها نماینده بزرگی مانند سناتور میلز^۱
 دارید. به نظرم دو سخنرانی بزرگ تمام عمرم را از او شنیدم که در سنا
 ادا کرد و در آنها پیشنهاد داد تعرفه نمک را حذف کنند و بر تعرفه
 کلرور سدیم بیفزایند.

من گفتم: تام اوچیلتری هم از ایالت ماست.
 آقای کلیولند گفت: آه نه، تگزاسی نیست، شما اشتباه می‌کنید.
 باید روزی به تگزاس بروم و آنجا را ببینم. باید به پن هندل^۲ بروم و
 ببینم واقعاً شکلش همان است که روی نقشه کشیده‌اند یا نه.

گفتم: خب، اگر اجازه دهید مرخص می‌شوم.
رئیس‌جمهور از جا برخاست و گفت: وقتی به تگزاس برگشتید
برایم نامه بنویسید. ملاقات با شما باعث شد به ایالتی که تاکنون
توجهی به آن نداشتیم، علاقه‌مند شوم. مکان‌های تاریخی و جالب
متعددی در ذهنم زنده شدند: آلامو^۱ جایی که دیوی جونز^۲ مرد،
گولیاد^۳، تسلیم شدن سام هوستون^۴ به مونته زوما^۵، پنبه پنچ سنتی، و
سیامیس^۶ دموکرات که در دالاس^۷ به دنیا آمد. خیلی مایلم دختران
گلوستون^۸ را ببینم و در داکو قایقرانی کنم. از ملاقات با شما
خوشبخت شدم. در راهرو به سمت چپ پیچید و مستقیم بروید تا
خارج شوید.

من کمی خم شدم و فوراً بیرون آمدم. مشکلی در خروج از
ساختمان نداشتم.

با عجله به مرکز شهر رفتم تا از خوراکی‌ها و نوشیدنی‌های رایگان
برخی اغذیه‌فروش‌ها استفاده کنم.

سفر بازگشت به آستین را شرح نمی‌دهم. به نظرم در کاخ سفید
بلیط برگشت را گم کردم و مجبور شدم به نحوی به خانه برگردم که
برای کفش‌هایم بسیار زیان‌بار بود. وقتی واشنگتن را ترک کردم همه
حالتان خوب بود و همگی سلام رساندند.

1. Alamo

2. Davy Jones

3. Goliad

4. Houston

5. Montezuma

6. Siamese

7. Dallas

8. Glaveston

وقتی همه با هم مهربان می‌شوند

دزد به سرعت از پنجره وارد خانه شد و با دقت نگاهی به اطراف انداخت. دزد حرفه‌ای همیشه این گونه است، یعنی همیشه بدون عجله نگاهی به اطراف می‌اندازد.

مشخص بود که ساختمان، عمارتی خصوصی بود. دزد از روی در چوبی ورودی و درخت هرس نشده محوطه، حدس زد که زن صاحب‌خانه در آن هنگام در میدانی در یکی از سواحل ایتالیا با مردی احساساتی که کلاه قایقرانی بر سر دارد، درددل می‌کند. از نور پنجره‌های طبقه سوم و عقربه‌های ساعت فهمید که صاحب‌خانه دیر به خانه آمده و خیلی زود چراغ را خاموش کرده و خوابیده است. خب، ماه سپتامبر بود و از یک مرد شرافتمند انتظار می‌رود میکده و دلبران زیاروی را سخیف بشمارد و همچنان به شرافتمند بودنش تداوم بخشد.

دزد، سیگار روشن کرد. روشنایی کنترل شده کبریت گوشه و کنار را نشان داد. او به سومین گروه دزدها تعلق داشت.

این گروه سوم هنوز شناسایی نشده‌اند. پلیس ما را با گروه اول و دوم آشنا کرده است. طبقه‌بندی دزدها کار ساده‌ای است و معیار طبقه‌بندی هم نقاب است.

وقتی دزدی را دستگیر می‌کنند که نقاب نزده است، او را آدمی پست و منحط می‌شمارند. مجرم خطاکاری که دستبند را از جیب پلیس دزدیده و پا به فرار گذاشته است.

نوع شناخته شده دیگر، دزدی است که از نقاب استفاده می‌کند. چنین دزدی در طول روز آدم شریفی است، با لباس مرتب صبحانه می‌خورد و حتی گاهی دست و دل باز می‌شود، اما بعد از غروب آفتاب به شغل اهریمنی دزدی روی می‌آورد. مادر چنین فردی، شهروند محترم و بسیار ثروتمند او شن‌گروو^۱ است، و هنگامی که به سلول زندان برده می‌شود، بلافاصله سوهان ناخن و نشریه ویژه پلیس درخواست می‌کند. چنین دزدی در همه ایالت‌های ایالات متحده همسر و در هر سرزمینی نامزدهایی دارد. روزنامه‌ها هم سری کامل ماجراهای زناشویی چنین مردی را چاپ می‌کنند و درباره زنان محترمی اطلاع‌رسانی می‌کنند که پس از خودکشی، پنج پزشک به مداوایشان پرداخته و دست آخر با یک بطری مشروب حال‌شان جا آمده است.

دزد، پلیور آبی به تن داشت. مشخصه ظاهری خاصی نداشت. حتماً پلیس در طبقه‌بندی او دچار دردسر می‌شد، چون ابزار کافی برای شناسایی و رده‌بندی یک دزد آبرومند و بی‌تکلف در اختیار

نداشت.

دزد متعلق به گروه سوم، پاورچین پاورچین جلو رفت. ماسک، فانوس مخصوص یا کفش پلاستیکی بی صدا نداشت. فقط یک هفت تیر کالیبر ۸۸ در جیبش داشت و فکورانہ آدامس با طعم نعنا می جوید.

روی اسباب و اثاثیه خانه پارچه انداخته بودند. نقره در جایی دور از دسترس، در گاوصندوق‌های امانت بانک محافظت می‌شد. پس دزد، انتظار جنس فوق‌العاده‌ای را نداشت. هدف او اتاق نیمه روشنی بود که صاحب‌خانه در آن خوابیده بود. شاید آنجا چیزی می‌یافت که به راحتی می‌توانست بفروشد و سود ببرد؛ پول بی حساب و کتاب، یک ساعت، سنجاق کراوات. پنجره را باز دیده بود و تصمیم گرفته بود شبانش را امتحان کند.

دزد آهسته در اتاق نیمه‌روشن را باز کرد. مردی روی تخت خوابیده بود. روی میز آرایش، پر از وسایلی به هم ریخته بود: صورت حساب‌های مچاله شده، ساعت، کلید، سه ژتون پوکر، ته‌سیگار، کراوات ابریشمی صورتی، و یک بطری باز نشده مسکن برای صبح. دزد سه قدم به طرف میز آرایش رفت. مرد روی تخت ناگهان ناله‌ای کرد و چشمانش باز شد. دست راستش را زیر بالش برد اما همان جا ماند.

دزد با آرامش گفت: تکون نخور. دزدان گروه سوم هیس نمی‌گویند. شهربانی روی تخت به انتهای تپانچه دزد نگاه کرد و تکان نخورد.

دزد دستور داد: حالا دست‌ها تو ببر بالا.

شهروند ریش جوگندمی کوتاهی داشت. آدم محکم، محترم، زودرنج و بدخلقی به نظر می آمد. روی تخت نشست و دست راستش را بالای سرش گرفت.

دزد امر کرد: هر دو تا دستت رو ببر بالا! مگه دست چپ نداری؟! زود باش دست چپت رو هم بگیر بالا.

شهروند اخم کرد و گفت: دست چپم رو نمی تونم بالا بیارم.
- چرا؟

به خاطر رماتیسم شانه.

- ملتهبه؟

- بود، التهابش کم شده.

دزد هفت تیر به دست چند لحظه مکث کرد، به وسایل روی میز آرایش نگاهی انداخت و دوباره متوجه مرد روی تخت شد.

شهروند با بدخلقی گفت: چرا اونجا وایستادی و منو تماشا می کنی؟ مگه برای دزدی نیومدی؟ خب یه سری وسیله هست، بردار و برو دیگه!

دزد نیشخند زنان گفت: معذرت می خوام، اما حواسم پرت شد. راستش من هم سال ها رماتیسم داشتم. دست چپم درد می کرد. وقتی گفتم نمی تونی دست چپت رو بالا بیاری، هر کسی جای من بود شلیک می کرد.

شهروند پرسید: چند وقت درد داشتی؟

- چهار سال. به نظرم تموم نشده. همین که آدم گرفتارش بشه، دیگه

ازش خلاصی نداره. خب این نظر منه.

شهروند با علاقه پرسید: روغن مار زنگی امتحان کردی؟

دزد پاسخ داد: بُشکه بُشکه! آگه از اون همه ماری که من از روغن شون استفاده کردم طناب درست می‌کردن، طولش هشت برابر فاصله زمین تا سیاره کیوان می‌شد!

شهروند گفت: بعضی‌ها قرص چیسلوم^۱ مصرف می‌کنن.

دزد گفت: بی‌فایده‌س! پنج ماه مصرف کردم. هیچ فایده‌ای نداشت. هرچی دوا درمان بگی کردم، ولی افاقه نکرد. از محلول‌های جور واجور تا سقز و بندکشی مخصوص، اما دردش فروکش نکرد.

شهروند پرسید: صبح بیشتر درد داری یا شب؟

دزد گفت: شب، درست وقتی که سرِ کارم. خب، اون دستم بیار پایین. راستی تا حالا خون‌سازِ بلیکراستاف^۲ امتحان کردی؟

- نه. ببینم، شانه‌ات یه دفعه می‌گیره یا دردش پیوسته‌س؟

دزد پای تخت نشست و هفت تیرش را روی زانویش گذاشت. در پاسخ گفت: یه دفعه می‌گیره، درست وقتی بهش فکر نمی‌کنم. به خاطر همین درد، دیگه کارِ طبقه دوم رو گذاشتم کنار، چون بعضی وقت‌ها وسط کار درد می‌گرفت. راستش رو بخوای، من دیگه به حرف دکترهای لعنتی اطمینان ندارم.

- من هم همین‌طور. هزار دلار پول خرج کردم ولی فایده‌ای نداشت. شانه تو هم ورم می‌کنه؟

- صبح‌ها، وقتی هم که باران می‌باره، خدا به دادم برسه!

شهروند گفت: من هم همین‌طور. اون قدر بدنم به رطوبت حساسه که می‌تونم بگم یه تکه ابر از فلوریدا کی می‌رسه نیویورک. آگه از

جلوی سالن تئاتری رد بشم که نمایش ایست لین^۱ اجرا می‌شه،
رطوبت مثل دندان درد می‌آد سراغم و دست چپم زق‌زق می‌کنه.

دزد گفت: دردش استخوان رو داغون می‌کنه، لعنتی.

شهروند هم گفت: آره، واقعاً.

دزد نگاهی به هفت تیرش کرد و آن را ناشیانه در جیبش فرو برد.

بعد پرسید: راستی، تا حالا ضماد استفاده کردی؟

شهروند با عصبانیت گفت: بدک نیست اما درد رو کامل رفع

نمی‌کنه.

دزد گفت: آره واقعاً، یه جور مرهمه واسه زخم پنجول بچه گربه!

خب باید با این درد کنار بیاییم.

می‌دونی چه طور؟ بهت می‌گم... لباست رو بپوش بریم هواخوری و

یه سری به می‌کده سر خیابون بزنیم. بهترین کار همینه. چیه؟ باز

گرفت؟

شهروند گفت: یه هفته‌س نمی‌تونم خودم لباسم رو بپوشم.

دزد گفت: بلند شو، کمک می‌کنم لباس بپوشی.

درد لحظه‌ای شهروند را رها کرد. با دست ریشش را خاراند. بعد

گفت: خیلی عجیبه که...

دزد گفت: بیا پیرهن رو بپوش. از یه نفر شنیدم پماد اومبری^۲

مالید و ظرف دو هفته تونست با دو تا دستش‌گره بزنه.

وقتی از در بیرون می‌رفتند، شهروند برگشت و گفت: آه. پول یادم

۱. East Lynne: نام نمایشی معروف برگرفته از یک رمان به همین نام. همچنین نام

دریاچه‌ای مصنوعی در ایالت ویرجینیای غربی کشور آمریکا. م.

رفت. دیشب روی میز گذاشتم.

دزد آستین راستش را گرفت و گفت: بیا بریم، مهمون من. ببینم تا

حالا روغن فندق و معجون وینترگرین^۱ امتحان کردی؟

درس عبرت داگرتی

جیم داگرتی^۱ بزرگ ورزشکار بود. ورزشکاری تمام عیار. این جور ورزشکارها در مانهاتان^۲ برو بیایی دارند. شبیه جنگجویان قبیله کاریب^۳ هستند؛ تنومند، زیرک، مستقل، دارای تعصب قومی، وفادار به اصول قبیله ورزشکاران، و تا حدی منزجر از قبایل همسایه که به معیارهای جامعه تن درمی دهند. صحبت از شکوه و بزرگ منشی اهل ورزش است. شاید پذیریم خمیرمایه خیلی ها از عناصر پست و ارزان قیمت طبیعت باشد. اما باورکردنی نیست بتوان با چنین عناصری موجودی همچون جیم داگرتی بزرگ را ساخت.

پاتوق ورزشکاران راهرو یا ورودی هتلها و رستورانها و کافههاست. قد و قامتشان فرق می کند؛ از ریز نقش بگیرد تا درشت اندام. اما در دو چیز مشترکند؛ صورتشان اصلاح شده است و کت بارانی مشکی (در فصلش) با یقه مخمل مشکی می پوشند.

1. Jim Daugherty

2. Manhattan

۳. Carib. قبیله ای در جزایر کارائیب که اندامی بسیار تنومند و رفتاری خشن داشتند. م.

از زندگی خصوصی ورزشکارها چیز زیادی نمی‌دانیم. گاه الهه عشق و الهه ازدواج وارد زندگی‌شان می‌شود و عاطل و باطل برمی‌گردد. فقط نظریه پردازان شجاع قدرت مقابله با این دیدگاه را دارند که روح ورزش با زن و همسر و حتی فرزند تناقض دارد. گاه ورزشکار وارد بازی سیاست می‌شود و آن وقت است که در محافل و مجالس و مهمانی‌ها ناگهان چشم‌مان به جمال خانم ورزشکار و بچه‌های ورزشکار روشن می‌شود.

اما ورزشکار معمولاً مانند مردم مشرق زمین می‌اندیشد. خوش ندارد اهل و عیالش در ملاء عام دیده شوند. زن اصولاً باید پشت میله‌های آهنی یا گل و بوته به انتظار مرد ورزشکارش بنشیند. ورزشکار و زنش حتماً روی قالیچه ایرانی گام برمی‌دارند، به چهجه بلبل گوش می‌دهند، به نوای سنتور گوش می‌دهند و شیرینی می‌خورند. اما ورزشکار بیرون از خانه موجود دیگری است. او مانند دیگر مردان مانهاتان پشت سرزنش راه نمی‌افتد تا ساعات خوش عصر را پشت ویتترین فروشگاه‌ها سپری کند. در عوض می‌رود سراغ بقیه ورزشکارها و گپ می‌زند.

جیم بزرگ زن داشت، اما عکس زنش را روی لباسش ندوخته بود. در خیابانی زندگی می‌کرد که ساختمان‌هایش نمای ماسه‌سنگ قهوه‌ای داشتند و بین‌شان نرده آهنی کشیده شده بود. خیابان شبیه سالن بولینگ بود که گویی تازه از خرابه‌های پمپی^۱ سربرآورده بود. هر شب آقای داگرتی وارد این خانه می‌شد، و چنان دیروقت

می‌رسید که فرصت کار دیگری نداشت. وقتی به خانه می‌رسید تنها زن حرمسرایش در خواب عمیق بود، بلبل خاموش بود و وقت، وقت خواب.

جیم بزرگ همیشه سر ظهر ساعت دوازده برای صبحانه از خواب بیدار می‌شد و خیلی زود راهی میعادگاهش می‌شد.

او اصولاً از وجود و حضور فردی به نام خانم داگرتی آگاه نبود. البته ناگفته نماند که این اتهام را می‌پذیرفت که آن زن ساکت و آرام و آراسته که در خانه‌اش سر میز می‌نشست همسرش بود. به یادداشت که چهار سال پیش ازدواج کرده بودند. آن زن خیلی وقت‌ها با او حرف می‌زد؛ راجع به زیبایی خال صورت، قناری، و زن موبوری که در خانه روپرویشان زندگی می‌کرد.

حتی گاه جیم بزرگ به سخنان زنش گوش می‌داد. می‌دانست همسرش هر شب ساعت هفت شامش را آماده می‌کند. زنش گاه به سانس بعد از ظهر تئاتر می‌رفت و در ضمن گرامافون و چند صفحه موسیقی داشت. یک بار وقتی عمو آموس^۱ سرزده به خانه‌شان آمد، همراهش به ادن موسی^۲ رفت. این چیزها برای هر زنی تفریح و سرگرمی به شمار می‌آید.

یک روز بعد از ظهر آقای داگرتی صبحانه‌اش را تمام کرد، کلاهش را برداشت و همین که خواست در را باز کند و بیرون برود صدای زنش را شنید.

زن با لحنی قاطع گفت: جیم، دوست دارم امشب من رو شام ببری

1. Amos

2. Eden Musee

بیرون. سه سال می‌شه که با هم بیرون نرفتیم.

جیم بزرگ مات و مبهوت ماند. همسرش تا آن لحظه چنین درخواستی نکرده بود. مطالبه‌ای کاملاً جدید بود. اما در هر حال جیم ورزشکار بود.

- باشه، ساعت هفت که او مدم حاضر باش. به شرط این که نگی دو دقیقه صبر کن دو ساعت معطل کنی، باشه دل^۱؟
همسرش آرام گفت: سر ساعت حاضر می‌شم.
دل ساعت هفت کنار جیم بزرگ از پله‌های سنگی خیابان بولینگ پمپی پایین می‌آمد.

لباس مهمانی به تن داشت. لباسی که جنس پارچه‌اش حاصل تلاش عنکبوت‌ها و رنگ آن برگرفته از رنگ گرگ و میش آسمان بود. کتی نازک با شنل‌های متعدد زیبا و رویان‌های تزئینی که از شانه‌هایش آویزان بود. پر زیبا، مرغ زیبا می‌آفریند. تنها ایراد این ضرب‌المثل این است که شاید مردی اصولاً دوست نداشته باشد مرغ بیافریند.

جیم داگرتی بزرگ راحت نبود. کنارش کسی بود که او را نمی‌شناخت. عادت داشت این لباس دلفریب را به تن مرغ بهشتی‌اش در داخل قفس ببیند، و حالا که مرغش بال درآورده بود گیج و منگ بود. این مرغ، او را کم و بیش به یاد دل کالن^۲ می‌انداخت که چهار سال پیش با او ازدواج کرده بود. جیم خجولانه و اندکی ناشیانه کنار زنش گام برمی‌داشت.

آقای داگرتی گفت: دل، بعد از شام می‌برمت خونه. بعد با بر و

1. Dele

2. Cullen

بچه‌ها برمی‌گردم سلتزرا^۱. اگه بخوای می‌تونی امشب حسابی بازی کنی. دیروز توی بازی آناکوندا^۲ برنده شدم و می‌تونی تا هر وقت که بخوای بازی کنی.

آقای داگرتی قصد داشت گردش خود با این همراه نامانوس را پنهان کند. زن دلیل بودن نقطه ضعفی بود که مردم قبیله کاریب هرگز تحملش نمی‌کردند. اگر هر یک از دوستانش در میدان ورزش یا باشگاه بلیارد زن می‌گرفت، قضیه را مخفی نگه می‌داشت و لام تا کام چیزی نمی‌گفت. آن دستِ خیابان چند غذاخوری بود و جیم پیشنهاد کرد زنش رابه یکی از آنها ببرد تا ذره‌ای از زندگی خصوصی‌اش در ملاءعام افشا نشود.

اما سر راه نظر آقای داگرتی عوض شد. زیرچشمی به همراه جذابش نگاه کرد و کم‌کم احساس کرد با یک غریبه نامانوس قدم نمی‌زند. تصمیم گرفت با همسرش از جلوی کافه سلتزر عبور کند، جایی که در این موقع شب خیلی از هم‌قبیله‌هایش پلاس بودند. بله، تصمیم گرفت زنش را به رستوران هوگلی^۳ ببرد، جایی که برخلاف غذاخوری‌ها، غذا بسیار آهسته و آراسته صرف می‌شد.

جمعی از ورزشکاران سرحال و قیراق جلوی کافه سلتزر منتظر بودند. وقتی آقای داگرتی و دلِ سر و سامان یافته‌اش از جلوی کافه می‌گذشتند، هم‌قبیله‌ها لحظه‌ای مات و مبهوت ماندند و لحظه‌ای بعد کلاه از سر برداشتند و محو تماشای صحنه عجیب و غریبی شدند که جیم بزرگ برایشان مهیا کرده بود. در چهره تودار جیم بارقه‌ای از

1. Seltzer

2. Anaconda

3. Hoogley

پیروزی درخشید، بارقه‌ای بسیار کوتاه و گذرا.
 رستوران هوگلی پر جنب و جوش بود و همان‌طور که انتظار
 می‌رفت تمام چراغ‌ها روشن بودند و برق می‌زدند. رومیزی‌ها،
 ظرف‌ها و گل‌ها را به گونه‌ای زیبا چیده بودند.
 رستوران پر از مشتریان خوش لباس و شاد و خندان بود.
 خدمت‌کاری که لزوماً چاپلوس هم نبود داگرتی و همسرش را به
 طرف یک میز راهنمایی کرد.

جیم بزرگ گفت: دل، هرچی از فهرست غذا می‌خوای سفارش
 بده. باید امشب دلی از عزا دربیاریم. فکر می‌کنم زیادی غذای خانگی
 خوردیم.

همسر جیم بزرگ غذایش را سفارش داد. جیم با افتخار به او نگاه
 می‌کرد. دل شیرینی ترافل^۱ سفارش داد. جیم نمی‌دانست همسرش
 می‌داند شیرینی ترافل چیست. دل از میان نوشیدنی‌ها هم نوشیدنی
 مناسب و مرغوبی سفارش داد. جیم با تحسین نگاهش می‌کرد.

دل از این که در چنان موقعیتی تمرین معاشرت می‌کرد دچار
 هیجانی معصومانه شد. با سرزندگی و شادی از هر دری با شوهرش
 سخن گفت. هنگامی که غذا از راه رسید، گونه‌های رنگ‌پریده از
 زندگی در چهاردیواری، گلگون شد و درخشید. جیم بزرگ نگاهی به
 دور و برش کرد و احساس کرد هیچ زنی جذابیت همسرش را ندارد.
 بعد به این فکر فرو رفت که دل بی هیچ شکایتی سه سال حبس
 کشیده بود و از این رو عرق شرم بر پیشانی‌اش نشست.

1. Truffle

اما وقتی پاتریک کاریگان^۱ پرافتخار، سردسته محله داگرتی و همچنین دوست او، متوجه آن دو شد و سر میزشان آمد، همه معادلات به هم ریخت. پاتریک پرافتخار هم در عمل و هم در زبان مؤدب و مبادی آداب بود. در چرب‌زبانی نظیر نداشت. اگر برای چرب‌زبانی مسابقه‌ای برگزار می‌کردند، او بی هیچ رقیب جدی قهرمان قهرمانان می‌شد.

پاتریک به پشت داگرتی زد و گفت: چه طوری جیمی! بعد لبخندی حاکی از احترام نثار دل کرد.

جیم بزرگ گفت: آقای کاریگان پرافتخار... خانم داگرتی.

پاتریک پرافتخار سرشار از سرگرمی و ستایش بود. پیش خدمت صندلی دیگری برای او آورد. پاتریک شریک شام‌شان شد و جام شراب دوباره پر شد.

پاتریک دستش را به سوی جیم بزرگ تکان داد و گفت: ای شیطانِ خودخواه! این مدت خانم داگرتی رو از ما مخفی کردی!

جیم بزرگ حرفی نزد. ساکت نشسته بود و می‌دید همسرش که سه سال آزرگار هر شب در خانه شام می‌خورد چگونه مانند غنچه‌ای دل‌انگیز می‌شکفت. دل با سرعتِ عمل، شوخ‌طبعی، لحنی جذاب و سخنانی خوشایند به همه حمله‌های پاتریک پرافتخار جواب می‌داد و در مبارزه حاضر جوابی او را در اوج حیرت شکست داد. گلبرگ‌های بسته دل باز شد و اطراف میزشان به باغی زیبا بدل شد. هر دو می‌خواستند جیم بزرگ را هم وارد گفت و گویشان کنند، اما جیم

حرفی برای گفتن نداشت.

کمی بعد چند سیاست‌مدار و دست‌اندرکار امور ورزشی وارد رستوران شدند. وقتی چشم‌شان به جیم بزرگ و سردسته افتاد به طرف‌شان آمدند و با خانم داگرتی آشنا شدند.

چند لحظه بعد، دل نبض کل رستوران را در دست گرفت. چند نفر دور این زن متشخص و خوش‌کلام حلقه زدند و گل گفتند و گل شنیدند. جیم بزرگ ناراحت و مغموم نشسته بود و مدام به خود می‌گفت: سه سال، سه سال!

شام تمام شد. پاتریک پرافتخار به طرف خانم داگرتی رفت تا لباسش را بگیرد و راه بیفتند، اما این دیگر به مهارت زبانی و کلامی احتیاج نداشت و جیم داگرتی بود که زود جنبید و کنار همسرش ایستاد.

وقتی همه جلوی در خداحافظی می‌کردند، پاتریک پرافتخار محکم روی شانه داگرتی زد و به نجوا گفت: این زن جواهره، ناقلا! آدم خوش‌شانسی هستی.

جیم بزرگ و همسرش راهی خانه شدند. دل از برق چراغ خیابان‌ها و تحسین مردان رستوران شاد و خرسند به نظر می‌آمد. وقتی از جلوی کافه سلتزر رد می‌شدند سر و صدای زیادی به گوش می‌رسید. حتماً ورزشکارها جمع شده بودند و می‌نوشیدند و گپ می‌زدند.

جلوی در خانه که رسیدند دل مکث کرد. سیمایش به خوبی نشان می‌داد که از تفریح آن شب لذت فراوان برده بود. هرگز امید نداشت روزی جیم شب خوبی را برای او رقم بزند، اما شکوه و جلال آن

شب، ساعت‌ها تنهایی او را به خوبی جبران کرد.
دل که می‌خواست از همسرش تشکر کند گفت: جیم ممنونم که
امشب من رو بردی بیرون، لابد الآن می‌ری کافه سلتزر.
جیم بزرگ با تأکید گفت: کافه سلتزر؟ پیش اون مردیکه کاریگان؟
فکر می‌کنه من خودم چشم ندارم؟
و در پشت سر هردوشان بسته شد.

پاندول

مأمور آبی پوش داد زد: خیابان هشتاد و یکم! اجازه بدین پیاده شن.

تعدادی از مسافرها پیاده شدند و عده‌ای دیگر سوار شدند. دینگ دینگ! درها بسته شدند و قطار راه افتاد. جان پرکینز^۱ با جمعیت پیاده شده از پله‌های ایستگاه پایین رفت.

جان آهسته به سوی آپارتمانش به راه افتاد. آهسته قدم برمی داشت، چون در زندگی روزمره‌اش چیزی به نام «شاید» وجود نداشت. برای مردی که دو سال پیش ازدواج کرده و در یک آپارتمان زندگی می‌کند هیچ چیز غیرمنتظره‌ای وجود ندارد. جان پرکینز همچنان که گام برمی داشت به اندوه و ملال ساعات پایانی روز یکنواختش می‌اندیشید.

حتماً کتی^۲ دم در با بوسه‌ای همراه با طعم بستنی سرد و معجون به

1. John Perkins

2. Katy

استقبالش می آمد. او هم کلاهش را برمی داشت، روی صندلی راحتی می نشست و وقایع جنگ ژاپن و شوروی را در روزنامه مرور می کرد. برای شام هم گوشت، سالاد با سس و ریواس آب پز می خوردند، به همراه مربای توت فرنگی که تاریخ مصرفش دقیقاً کنترل شده بود. پس از شام کتی تکه تازه لحاف عجیب و غریبش را که یخ فروش از دستمال گردنش کنده بود نشانش می داد. ساعت هفت و نیم روزنامه ها را روی مبلمان پهن می کردند تا وقتی همسایه چاق طبقه بالا ورزش می کند، تکه های گچ سقف و سایبل را کثیف نکند. سر ساعت هشت هیکی^۱ و مونی^۲ که عضو گروه نمایش بودند و در آپارتمان روبرو زندگی می کردند، ضمن تمرین نقش هایشان چنان هیجان زده و جدی صندلی ها را این طرف و آن طرف می انداختند که گویی تهیه کننده تئاتر با دسته چک سفید مشغول تماشای تمرین آنهاست. بعد نوبت به مرد دیگری در همسایگی می رسید که فلوت می نواخت.

بوی نشت گاز هم به مشام می رسید. سرایدار ساختمان با چرخ دستی اش از جلوی در رد می شد. سرایدار پنج فرزند خانم زانوویتسکی^۳ را بار دیگر به یالو^۴ می برد.

جان پرکینز می دانست همه این ها رخ می دهد. این را هم می دانست که ساعت هشت و ربع به خود می آمد، کلاهش را برمی داشت و زنش با لحنی گلایه آمیز می گفت: جان پرکینز، حالا کجا داری می ری؟

1. Hickey

2. Mooney

3. Zanowitski

4. Yalu

او هم پاسخ می داد: می رم سالن مک کلوسکی^۱، می خوام با دوستانم بیلارد بازی کنم.

جان پرکینز مدت ها بود زندگی اش را این گونه می گذراند. ساعت ده یا یازده به خانه برمی گشت.

گاه کتی در خواب بود. گاهی هم بیدار می ماند تا حساب شوهرش را برسد. در این گونه مواقع رب النوع عشق باید کنار می ایستاد تا کاسه و بشقاب سرو صورتش را زخمی نکند.

آن شب جان پرکینز به محض ورود به خانه متوجه تغییری شگفت انگیز شد. از کتی و بوسه معطرش خبری نبود. اتاق ها نامرتب و به هم ریخته بودند. وسایل کتی این جا و آن جا به چشم می خورد. کفش ها وسط اتاق، بیگودی ها و سنجاق های سر، کیمونوها و قوطی های کرم صورت روی صندلی ها و میز آرایش دیده می شدند. کتی هرگز خانه را این طور ترک نمی کرد. جان با قلبی آکنده از اندوه به شانه کتی و چند گره از موی قهوه ای اش خیره شد. حتماً شتاب زده و سراسیمه بوده که موی سرش را در جعبه کوچک و آبی مخصوص نگذاشته بود.

کاغذی تا شده از شیر گاز آویزان بود. جان کاغذ را در دست گرفت. یادداشتی بود از طرف همسرش:

«جان عزیز، با تلگراف خبردار شدم مادرم مریض است. با قطار ۴/۳۰ می روم. برادرم سام در ایستگاه می آید دنبالم. در جایخی گوشت هست. امیدوارم دوباره لوزه اش ورم نکرده باشد. پنجاه سنت

بده شیرفروش. بهار پارسال هم لوزه‌اش ورم کرده بود. یادت نرود به شرکت گاز درباره کنتور نامه بنویسی. جوراب‌های خوبت در کشوی بالایی است. فردا برایت نامه می‌نویسم.

با عجله، کتی

در این دو سال زندگی مشترک، آن دو حتی یک شب جدا از یکدیگر نمانده بودند. جان حیرت‌زده و مبهوت یادداشت را چند بار خواند. حال وقفه‌ای در روال تکراری زندگی‌اش پدید آمده بود و حسابی گیج شده بود.

روی پشتی صندلی خالی و سرد، ریدوشامبر قرمز رنگ کتی افتاده بود، ریدوشامبری با خال‌های سیاه که هنگام خوردن غذا می‌پوشید. لباس‌هایش را به خاطر عجله در چهارگوشه خانه انداخته بود. روزنامه‌ای در کف اتاق انداخته بود و معلوم بود با شتاب جدول زمانی قطارها قیچی شده بود. همه خانه داد می‌زد که چیزی از آن کم شده و روح زندگی از آن پرکشیده است. جان پرکینز با دلی آکنده از غربت و غم در میان وسایل بی‌روح خانه ایستاد.

خانه را تا آن جا که می‌توانست مرتب کرد. وقتی به لباس‌های کتی دست می‌زد، وحشتی غریب وجودش را فرا می‌گرفت. تا آن لحظه فکر نکرده بود زندگی بدون کتی چگونه است. کتی چنان در زندگی او غوطه‌ور بود که مثل هوا به چشم نمی‌آمد، چیزی که برای ادامه حیات لازم بود اما به ندرت مورد توجه قرار می‌گرفت. حالا بدون هشدار رفته بود، ناپدید شده بود، گویی هرگز چنین موجودی وجود نداشته است. البته غیبت کتی فقط دو سه روز یا حداکثر یکی دو هفته طول می‌کشید، اما جان حس می‌کرد فرشته مرگ با انگشت اشاره

خانه امن و آرام او را نشانه گرفته است.

جان گوشت را از جایخی درآورد، قهوه درست کرد و تنهایی غذا خورد، با این تفاوت که به جای همسرش به شیشهٔ مر با نگاه می‌کرد. در این فضای سرد و ساکت، حضور گوشت و سالاد و سس را بیشتر حس می‌کرد. خانه‌اش از هم پاشیده بود. مادر زنش با آن لوزهٔ ورم کرده‌اش آرامش را از او ربوده بود. پس از شام جلوی پنجره نشست. میلی به کشیدن سیگار نداشت. شهر او را فرا می‌خواند تا با خوشی و همه‌مهمهٔ بیرون همراه شود. می‌توانست شب خوبی را بگذراند. می‌توانست بدون ترس از بازخواست بیرون بماند و تا هر وقت دلش می‌خواست خوش بگذراند. اگر می‌خواست می‌توانست مست کند و تا خود صبح پرسه بزند، بی آن که مجبور باشد غرولند کتی را تحمل کند. اگر دلش می‌خواست می‌توانست تا خود صبح با دوستان عریده‌کش خود بیلیارد بازی کند. طناب‌های مهار او در ساعات شبانه، اکنون پاره شده بودند. کتی رفته بود.

جان پرکینز عادت نداشت احساساتش را تجزیه و تحلیل کند. اما در اتاق پذیرایی ده در دوازده متری بدون کتی نشست و موقعیت جدیدش را سبک و سنگین کرد. می‌دانست که به کتی احتیاج دارد. حالا با غیبت کتی دریافته بود که همسرش چه جایگاهی در زندگی‌اش داشته است. به یاد جمله‌ای افتاد که می‌گفت انسان موسیقی را در سکوت درک می‌کند.

جان پرکینز زیر لب گفت: واقعاً آدم احمقی هستم، ببین با این زن چه طور رفتار کردم. در این دو سال به جای این که پیش زنم باشم هر شب رفته‌ام بیلیارد. بیچاره زن اینجا تنهایی چه می‌کشیده... آه، جان

پرکینز نامرد! باید جبران کنم. از این به بعد می‌برمش بیرون تا تفریح کند. از همین الان دور بیلارد خط می‌کشم.

شهر همچنان رو به جان پرکینز چشمک می‌زد. دوستانش به توپ‌های بیلارد ضربه می‌زدند. اما هیچ چیز نتوانست روح آزردۀ جان پرکینز را وسوسه کند. نیمه‌گمشده‌اش که تا آن روز قدرش را نمی‌دانست غایب بود و حالا فقط او را می‌خواست. جان پرکینز خود را نماینده تمام تنهاماندگان طول تاریخ می‌دانست.

جان پرکینز متوجه پیرهن دکمه‌دار آبی رنگ کتی شد. پیرهن به خوبی پیچ و خم اندام او را نشان می‌داد. وسط آستین‌ها چین‌های ظریفی بود که گواهی می‌داد کتی چه‌گونه کار می‌کرده تا شوهرش راحت و راضی باشد. از پیرهن بوی گل استکانی به مشام می‌رسید. جان پیرهن را در دست گرفت و با تلخی و اندوه به آن زل زد. اشک، آری اشک در چشمان جان پرکینز حلقه زد. وقتی کتی برمی‌گشت، می‌دید که اوضاع عوض شده است. جان جبران می‌کرد. زندگی بدون کتی چه مفهومی داشت؟!

در باز شد، کتی با کیف کوچکی وارد خانه شد. جان مات و مبهوت نگاهش کرد.

کتی گفت: سلام! خوشحالم که برگشتم. مریضی مادر چیز مهمی نبود. سام در ایستگاه گفت مادر فقط کمی ناخوش بوده و بعد از این که تلگراف زده حالش خوب شده، برای همین بلافاصله با قطار برگشتم. خب، قهوه داریم بخورم؟

زندگی دوباره به حالت اول خود برگشت. دوباره سر و صدای بازیگران تئاتر بلند شد، صدای فلوت از آپارتمان مجاور شنیده شد و

غژغژ چرخ دستی سرایدار به گوش رسید.

جان پرکینز نگاهی به ساعت انداخت. هشت و ربع بود. کلاهش را برداشت و به طرف در رفت.

کتی مثل همیشه پرسید: جان پرکینز، حالا کجا داری می‌ری؟
جان پاسخ داد: می‌رم سالن مک کلوسکی، می‌خوام با دوستانم بیلارد بازی کنم.

کمیت نامعلوم

لانگ فلوی^۱ شاعر بود یا کنفوسیوس خردگرا که گفت: «زندگی، واقعی است، زندگی جدی است. و چیزها آن طور که به نظر می‌رسند نیستند.»

ریاضیات تنها تکیه گاهی است که پرسش‌های حیات را با آن می‌سنجیم. پس زنده باد قاعده فناپذیر «دو دو تا می‌شود چهار تا» که به کمکش ظاهراً هر مشکلی را می‌توان رفع و رجوع کرد.

تردید ندارم ریاضیدان پس از مرور متن شاعرانه فوق می‌گوید: «امان از دست این جوان‌ها! اگر فرض کنیم X زندگی است و بپذیریم X واقعی است، خوب معلوم است که همه چیزهایی که زندگی آنها را در بر می‌گیرد واقعی است. هر چیزی هم که واقعی است، همان است که به نظر می‌رسد. پس اگر فرض کنیم چیزها آن‌گونه که به نظر می‌رسند نیستند، آنگاه...»

1. Longfellow

اما این شعر نیست، بلکه بدعتی حقیقی است. ما جبر را همچون پری زیبایی، عزیز می داریم و شما را با مجهولی گریزپا، اغواگر، تحت تعقیب و اسرارآمیز یعنی X آشنا می کنیم.

در دورانی نه چندان دور یعنی آغاز این قرن، یکی از اهالی سالخورده نیویورک به نام کین سالوینگ^۱ فکری به ذهنش خطور کرد. او اندیشید نان از آرد تهیه می شود و نه از آینده دانه های گندم. با توجه به این که دوره کشت گندم کوتاه بود و از سوی دیگر بورس اوراق بهادار تأثیری بر رشد گندم نداشت، آقای کینگ سالوینگ بازار آرد را در دست گرفت.

نتیجه این شد که وقتی شما و زن صاحب خانه ام (که پیش از جنگ دست به سیاه و سفید نمی زد چون همه کارهایش را جنوبی ها انجام می دادند) پنج سنت پول نان می دادید، دو سنت آن به جیب آقای کینگ سالوینگ سرازیر می شد، چون عقلش خوب کار کرده بود. نتیجه دیگر این بود که آقای کینگ سالوینگ با دو میلیون دلار سود، تجارت آرد را کنار گذاشت.

وقتی خلافت آقای کین سالوینگ در عرصه نان به ثمر رسید، پسرش دن در دانشگاه تحصیل می کرد. دن هنگام تعطیلات به خانه آمد و پدرش را دید که با ریدوشامبر قرمز در ایوان عمارت آجر قرمز در میدان واشنگتن نشسته و «لیتل دوریت»^۲ می خواند. پدرش به واسطه دو سنت اضافی که از خریداران نان به جیب زده بود ثروتی هنگفت اندوخته بود و اگر اسکناس هایش را قطار می کرد

1. Kinsolving

2. Little Dorrit

پانزده بار دور زمین می چرخید. ثروتش از کل بدهی کشور پاراگوئه بیشتر بود!

دن با پدرش دست داد و با عجله به دهکده گرینویچ^۱ رفت تا کنویتز^۲، دوست دبیرستانی اش را ببیند. همیشه کنویتز را تحسین می کرد. کنویتز، رنگ پریده، موفر فرفری، پر شور و حرارت، جدی، بسیار دقیق، کتاب خوان، بشر دوست، با تمایلات سوسیالیستی، و دشمن بی چون و چرای طبقه حاکم زراندوز بود. کنویتز از تحصیل در دانشگاه صرف نظر کرده بود و می کوشید در جواهرسازی پدرش، ساعت سازی یاد بگیرد. دن لبخند می زد، شاد و خرم بود و همچون پادشاهان و خانه به دوش ها زندگی بی دغدغه ای را دنبال می کرد. این دو با همه تضادهایی که داشتند با هم دوست شده بودند. پس از دبیرستان، دن به دانشگاه رفته بود و کنویتز با شاه فرها مشغول شده بود و البته به کتابخانه شخصی پشت جواهرسازی هم سر می زد.

چهار سال بعد دن با مدرک کارشناسی و دو سال تجربه زندگی در اروپا به میدان واشنگتن برگشت. نگاهی حسرت بار به سنگ قبر اعلای کینگ سالوینگ در گرین وود انداخت و با وکیل خانوادگی شان اسناد تایپ شده را مرور کرد، و سپس وقتی متوجه شد به میلیونری تنها و مایوس تبدیل شده به سوی مغازه جواهری قدیمی خیابان ششم شتافت.

کنویتز ذره بین را از جلوی چشمش کنار زد، از کنار پدرش در اتاق کوچک و محقر رد شد و از مغازه بیرون آمد. با دن همراه شد و دو

1. Greenwich

2. Kenwitz

نفری روی نیمکتی در میدان واشنگتن نشستند. دن خیلی عوض نشده بود. سر حال بود و راحت و آسوده لبخند می زد. کنویتز جدی تر، دقیق تر، آگاه تر، فیلسوف مآب تر و به افکار سوسیالیستی نزدیک تر شده بود.

دن سکوت را شکست و گفت: حالا می فهمم قضیه چی بوده. می دونی، امروز اوراق قرضه پدر بیچاره ام رو زیر و رو کردم. راستش پدرم دو میلیون دلار کلاه برداری کرده. این پول ذره ذره از جیب مشتری های ناوایی ها دزدیده شده. تو اقتصاد خوندی، از حق انحصاری خبر داری. در مورد جرم مواد، اختاپوس ها و حقوق کارگران اطلاعاتی داری. من قبلاً راجع به این چیزها فکر نمی کردم. توی دانشگاه فقط فکر مشغوله. خیلی دلم می خواد پول آدم هایی رو که نان گران تر خریدن برگردونم. می دونم این کار درآمد رو تا حدی کم می کند، اما می خوام حسابم رو تسویه کنم. ببینم راهی برای این کار هست؟

چشمان درشت و سیاه کنویتز درخشید. قیافه تمسخر آمیزی به خود گرفت. با لحن یک دوست و یک قاضی گفت: نمی تونی چنین کاری بکنی! یکی از مجازات های اصلی ثروت مندان خلاف کار این است که وقتی می خواهند جبران کنند تازه می فهمند قدرت جبران خطاهای خود را ندارند. من نیت پاک تو را تحسین می کنم اما کاری از دست ساخته نیست. در هر حال پول مردم بی پول از دست شون رفته. دیگه نمی شه کاری کرد، نمی تونی پول شون را بهشون برگردونی.

دن پیش را روشن کرد و گفت: معلومه که نمی شه تک تک اونا رو

گیر آورد و پول خردشون رو پس داد. این همه آدم هر روز نان می خرن، چه قدرم خوش سلیقه‌ان. راستش من اصلاً نان دوست ندارم، فقط بعضی وقت‌ها نان تُست می خورم. اما می شه چند نفرشون رو پیدا کرد و پول پدر رو به اونا داد. برای مشتریِ نان، به پنی هم به پنی به. اما غذای خرچنگ دریایی هرچه قدر هم گرون بشه کسی عین خیالش نیست. کِن، راجع به این موضوع فکر کن، من می خوام همه این پول رو برگردونم.

کنویتز با خونسردی گفت: خب صدقه بده.

دن در میان ابری از دود پیپ گفت: آره، این که کار راحتی. می تونم به پارک به شهر اهدا کنم یا به تخت با تمام تجهیزات به بیمارستان تقدیم کنم. اما نمی خوام پولم رو به کسی بدم که بهش مقروض نیستم. من می خوام پول نان رو به مردم برگردونم.

کنویتز انگشتان لاغرش را تکان داد و پرسید: می دونی چه قدر پول باید خرج کنی تا بتونی خسارت خریداران نان رو جبران کنی؟
دن محکم گفت: نه، نمی دونم. وکیل بهم گفت دو میلیون پول دارم.

کنویتز با حرارت گفت: صد میلیون هم داشته باشی نمی تونی یک هزارم این خسارت رو جبران کنی. اصلاً می تونی مصیبت و بدبختی ناشی از این ثروت نامشروع رو تصور کنی؟ هر پنی که از جیب تهیدست‌ها خالی شده هزاران برابر شرّ و بلا تولید کرده. می فهمی چی می گم؟ امیدوارم درک کنی که نمی تونی به این آرزوت برسی. اصلاً فکرش رو هم نکن.

دن گفت: کمک کن بشردوست! یک دلار حتماً می تونه خسارتی

رو که یک پنی به بار آورده جبران کنه.

کنویتز تکرار کرد: فکرش رو هم نکن. بگذار یه نمونه برات تعریف کنم؛ توماس بوین^۱ یک نانوائی کوچک در خیابان واریک^۲ داشت. مشتری‌هاش آدهای فقیری بودن. وقتی آرد گران شد مجبور شد قیمت نان رو بالا بیره. مشتری‌هاش نمی‌تونستن نان بخرن، برای همین کار و کاسبی بوین کساد شد و هزار دلار سرمایه‌اش رو از دست داد. کل سرمایه‌اش هزار دلار بود.

دن کین سالوینگ با مشت به نیمکت پارک ضربه زد و فریاد کشید: نمونه‌ات رو قبول دارم. منو ببر پیش بوین، هزار دلار رو بهش برمی‌گردونم و برایش یه نانوائی جدید می‌خرم.

کنویتز بی‌حرکت گفت: چک بکش. بعد هم چک‌های بعدی و بعدی. چک بعدی‌ات رو پنجاه هزار دلار بنویس. بعد از ورشکستگی، بوین دیوانه شد و ساختمانی رو که مجبور بود تخلیه‌اش کنه به آتش کشید، خانه پنجاه هزار دلار ارزش داشت. بوین در یک آسایشگاه روانی مرد.

دن گفت: همین نمونه رو ادامه بده. در لیست خیریه‌ام اسمی از شرکت‌های بیمه هست؟

کنویتز ادامه داد: چک بعدی‌ات صد هزار دلاری باشه. وقتی نانوائی تعطیل شد، پسر بوین خلاف‌کار شد و به قتل محکوم شد. هفته پیش بعد از سه سال رسیدگی قضایی تبرئه شد و دولت تمام این مبلغ رو از حساب مالیات‌دهنده‌ها کم کرد.

1. Thomas Boyne

2. Varick

دن بی صبرانه گفت: برگرد به موضوع نانوائی! دولت که از گرسنگی نمرده!

کنویتز بلند شد و گفت: آخرین نکته در مورد نانوائی رو نشونت می دم.

ساعت ساز سوسیالیست خوشحال بود. خوب می توانست جیب یک میلیونر را خالی کند، هرچند در تجارت بدبین بود. کنویتز ظرف یک دقیقه هر کسی را متقاعد می کرد که پول چیز بدی است و سرتا پا شرّ و دردسر است، و این که ساعت آکبند مشتری نیاز به واریسی و چرخ دنده نو دارد.

کنویتز دوستش را از میدان به خیابان فقرزده واریک هدایت کرد. از پلکان باریک ساختمانی آجری و غم گرفته بالا رفت و فرزند نادم و پشیمانِ اختاپوس را راهنمایی کرد. در زد و صدایی آن دورا به داخل خانه دعوت کرد.

در اتاق تقریباً خالی، زنی مشغول کار با چرخ خیاطی بود. زن با دیدن کنویتز سرش را تکان داد. پرتوی کم رنگ آفتاب از پنجره محقر به موی پرپشت زن می تابید و آن را به رنگ موی حامیان باستانی توسکان^۱ درمی آورد. زن لبخند سردی به کنویتز زد، لبخندی که با اندکی کنجکاوی همراه بود.

کین سالوینگ در آن سکوت دلگیر متوجه زیبایی رقت بار زن شد. حال او در مقابل آخرین بازمانده آن نمونه مورد بحث ایستاده بود. ساعت ساز پرسید: دوشیزه مری، این هفته چند تا دوختی؟ کوهی

1. Tuscan

از پیرهن‌های خاکستری رنگ کف اتاق دیده می‌شد.

زن جوان با خوشحالی گفت: تقریباً سیصد و پنجاه تا دوختم. به نظرم چهار دلار می‌شه. دارم پیشرفت می‌کنم، آقای کنویتز. اصلاً نمی‌دونم با این همه پول چه کار کنم. نگاهش متوجه دن شد. چال کوچکی روی گونه‌گرد و رنگ‌پریده‌اش نمایان شد.

کنویتز به خنده افتاد. کمی بعد گفت: دوشیزه بوین، ایشان آقای کین سالوینگ هستن. پسر مردی که پنج سال پیش قیمت نان رو بالا برد. این آقا دوست داره به کسانی که به خاطر اون کار خسارت دیدن کمک کنه.

لبخند از صورت زن جوان محو شد. از جای خود بلند شد و با انگشت به سمت در اشاره کرد. این بار مستقیم به کین سالوینگ نگاه کرد، بی آن که اثری از شادی در آن دیده شود.

دو مرد در خیابان واریک قدم می‌زدند. کنویتز تمام بدبینی و بغض خود را از اختاپوس ابراز کرد و ثروت دوستش را بی‌وقفه مورد سرزنش قرار داد. دن چیزی نمی‌گفت، اما ناگهان رو به کنویتز کرد و دست او را محکم فشرد و گفت: کن، من مدیون توام، هزار بار مدیون توام.

ساعت‌ساز برای اولین بار عینکش را درآورد و گفت: آه، به خدا دیوانه‌ای!

دو ماه بعد کنویتز وارد نانوائی بزرگی در برادوی شد تا عینک قاب طلای صاحب مغازه را که تعمیرش کرده بود تحویل دهد.

زنی مشغول خرید نان بود.

فروشنده گفت: ده سنت خانم.

زن گفت: نانوائی سر خیابان، هشت سنت می فروشه. نمی خوام،
با ماشین می رم و از اون جا نان می خرم.
صدا به گوش کنویتز آشنا بود.

زن با هیجان گفت: آقای کنویتز! حال تون چطوره؟
کنویتز سعی کرد دیدگاه اقتصادی و سوسیالیستی خود را با شال
ابریشمی شیک و اتومبیل منتظر جلوی در تطبیق دهد.
کنویتز گفت: چه خبر دوشیزه بوین؟!
زن گفت: خانم کین سالوینگ! من و دن یک ماهه ازدواج کردیم.